

داستان تیرگان

۲۹ داستان کوتاه

برگزیدگان سومین دوره مسابقه داستان‌نویسی تیرگان ۲۰۱۵



2015

این کتاب با همراهی و حمایت جشنواره تیرگان چاپ و منتشر شده است.

داستان تیرگان ۲۹ داستان کوتاه

برگزیدگان دومین دوره مسابقه داستان‌نویسی تیرگان ۲۰۱۵

نشر گردون، برلین

چاپ یکم، تابستان ۱۳۹۴

جلد: پندار یوسفی

امور فنی: آتلیه گردون

همه حقوق برای نشر گردون محفوظ است.

ISBN: 978-3-86433-132-9

12 € 15 \$



Gardoon Verlag

Kant Str. 76

10627 Berlin

Tel: +49 (0)30 45 08 66 74

Fax: +49 (0)30 45 08 66 75

Email: abbasmaroufi@googlemail.com

www.abbasmaroufi.de

فهرست

I	مهرداد آراین نژاد	پیش‌گفتار
III	حورا یاوری	داستان فارسی و جشنواره تیرگان
VII		بیانیه هیأت داوران جایزه ادبی تیرگان
۱	مارال آتشی	لا لا
۷	حامد احمدی	امضا: خدا برنده سوم
۱۵	برنا اخوان	فراموش خانه خاطرات
۲۱	بهار ارشدریاحی	نجاست
۲۵	مصطفی انصافی	بزنگاه
۲۹	رکسانا ایور	کا
۳۵	امیررضا بیگدلی	سفته‌باز برنده دوم
۴۵	حسین پوریوسف کلجاهی	آشوب ازلی
۵۱	نوید حمزوی	حلزون و اولین جنگ خلیج فارس برنده دوم
۵۹	ناصر خالدیان	یوزپلنگی بر بام
۶۵	سیاوش خسروی شهماروندی	صفحه ۵۲۷
۷۷	امیر خسروی یگانه	مثلت
۸۵	محمد رهبر	برادر قناسه
۹۳	مسعود ساعت‌ساز	ونوس
۱۰۷	نادر ساعی‌ور	گورهای دسته‌جمعی

۱۱۳	مرضیه ستوده	خانه تکانی
۱۲۱	سمانه سادات شاه‌حسینی نوری	سرخابی
۱۲۹	فائزه سادات صوفی	طعم او
۱۳۹	سولماز ضیاء‌آبادی	برگ‌های روبه‌زردی درختان در ظهر تابستان
۱۴۵	گلرین عباس‌پور	این مرد حرف نمی‌زند
۱۵۱	معصومه فرید	تقارن
۱۵۷	فرشاد فلاح	رها
۱۶۵	فائزه ملک‌پور	ضحاک
۱۷۱	عرفان مجیب	لکه‌ای بنفش بر زردی متحرک
۱۷۷	رویا محقق	سوویت
۱۸۹	علی محمدی کاشانی	آوار یوم برنده نخست
۱۹۷	نیلوفر منشی‌زاده	شیخ
۲۰۳	سمیه سادات نوری	نه من غایب، نه تو پیدا
۲۱۱	نوشا وحیدی	نیکبختی بی‌چون و چرای آقای صهبها

پیش‌گفتار

متن‌ها داستان زندگی، نحوه نگرش و تاریخ یک ملت را بازگو می‌کنند بنابراین این جان‌مایه هویت یک ملت هستند. داستان نسل ما، نسل شما و نسل‌های دیگر باید از دریچه‌ها و زوایای مختلف نوشته شده و به آیندگان منتقل شود. ستون‌های جوامع توسعه‌یافته و پیشرفته امروزی روی متون گذشته بنا شده‌اند و همین است که مقوله نوشتن را به یکی از مهم‌ترین کارهای تمدن بشری تبدیل می‌کند و شاید به همین دلیل گذشتگان ما جشن تیرگان را روز بزرگداشت نویسندگان قرار داده‌اند.

اجرای سومین دوره مسابقات داستان‌نویسی کوتاه جشنواره تیرگان که در سال ۲۰۱۱ با همت خانم دکتر ماریا صبای مقدم و آقای عباس معروفی آغاز شد، مایه مباهات و شادی است و امیدوارم این کار ارزشمند سال به سال بهتر انجام شود. از سرکار خانم حورا یآوری که مسئولیت سنگین دبیری این مسابقه را به عهده گرفتند و با راهنمایی‌های خود ما را یاری کردند و نهایتاً کار را به انجام رساندند کمال تشکر را دارم. همچنین از گروه داوران خانم بهناز علی‌پور گسگری و آقایان صفدر تقی‌زاده، امیرحسن چهل‌تن و حسن میرعبدینی که با وجود مشغله زیاد زحمت خواندن و امتیازبندی بیش از چهارصد و پنجاه داستان را کشیدند بی‌نهایت سپاسگزارم. لازم می‌دانم از زحمات فراوان سرکار خانم مژگان صیرفی، مسئول امور دفتری جشنواره، نیز که تمامی کارهای اداری مربوط به داستان‌ها و هماهنگی میان داوران را انجام دادند قدردانی کنم.

مهرداد آرین‌نژاد مدیر جشنواره تیرگان ۲۰۱۵

داستان فارسی و جشنواره تیرگان

مسابقه داستان نویسی تیرگان، که هر دو سال یکبار برگزار می‌شود، بیش از هر چیز دیگر فرصتی است برای آشناسدن فارسی‌زبانان جهان با نویسندگانی که در سراسر جهان به زبان فارسی می‌نویسند. استقبال چشمگیر نویسندگان فارسی‌نویس از این رویداد، از یک‌سو، و حضور ناقدان و نویسندگان با تجربه و شناخته شده در هیأت داوران مسابقه، از سوی دیگر، اهمیت و ارزش این اقدام ابتکاری مدیران جشنواره تیرگان را، که نام آن به یکی از کهن‌ترین جشن‌های آیینی ایران در نیایش و ستایش ایزد - ستاره باران پیوند می‌خورد، به روشنی نشان می‌دهد.

خط مشی پذیرش داستان‌ها و ضوابط و مراحل داورى با توجه به تجربیات سازمان‌ها و نهادهای مشابه و شرایط خاص فرهنگی و تاریخی و جغرافیایی مشخص شده است. گذشته از معیارهایی مانند شماره کلمات، یکی از شروط اصلی پذیرش داستان‌ها در مسابقه داستان نویسی جشنواره تیرگان این است که پیش از این منتشر نشده باشند، و این اگرچه با معنای نهفته در چشمان بسته فرشته پاسدار عدالت سازگارتر است، اما بار داوران را سنگین‌تر می‌کند. از این گذشته داستان‌ها بدون نام نویسنده به دست داوران می‌رسند. به سخن دیگر داور با داستان، جدا از نویسنده و تاریخچه نویسنده‌گی او، سر و کار دارد، و داستان‌ها، رها از سنگینی نام‌های شناخته شده، تنها بر پایه ویژگی‌های روایی و ساختاری آنها، بررسی و ارزیابی می‌شوند.

مزایای این شیوه ارزیابی و داوری کم نیست. داوران نمی‌دانند داستانی که در برابر دارند کار یک نویسنده تازه‌کار است یا یک نویسنده شناخته شده؛ نمی‌دانند نویسنده‌ها مردند یا زن؛ نمی‌دانند نویسنده داستان را از منظر چشم خودش روایت کرده یا مثل جیمز جویس و فالدکتر و بسیاری دیگر مرز میان «من» و «دیگری» را پشت سر گذاشته؛ نمی‌دانند نویسنده در کجای جهان زندگی می‌کند، و زیستن در خارج از مرزهای ایران تا چه اندازه در زبان، ساختار، و شیوه نگارش داستان مؤثر بوده است. تنها داستان است که حرف می‌زند و دلش می‌خواهد حرفش را به کرسی بنشاند. و درست در همین جاست که کار داوران مسابقه‌های داستان‌نویسی، مثل کار نویسندگان داستان‌ها، از پاسخ‌های ساده و سراسر می‌گریزد و از ظلماتی سر در می‌آورد که از جلوه‌گری‌های پر رمز و رازِ گوهرِ شب چراغِ آفرینندگی چراغان است. گوهر شب‌چراغی که آشکارگیش، نه تنها آرزوی خضر و اسکندر، بلکه شیشه عمر همه داستان‌نویس‌های جهان است: شیشه‌ای که در میان هزاران هزار خواننده دست به دست می‌گردد، و هر خواننده بر آن خطی می‌نویسد که تنها بر خواننده بعدی آشکار می‌شود.

همه کسانی که نویسندگی و داوری در باره نوشته‌های داستانی را تجربه کرده‌اند، داستان‌های «خوبی» را به یاد می‌آورند که با معیارهای از پیش نهاده‌ای که داستان‌های «خوب» را از داستان‌های «کمتر خوب» جدا می‌کنند چندان سازگار نبوده‌اند و چه بسا بسیاری از این معیارها را از نو نوشته‌اند. به سخن دیگر اگر چه عمر داستان به اندازه عمر انسان در جهان است، اما آفرینش هنری با وجود کتاب چهارصد صفحه‌ای ژان پل سارتر، و هزاران هزار کتاب و مقاله دیگر، هنوز یک راز است؛ راز حلقه بستن‌های شبانه به دور خرمن‌های آتش؛ راز دوخته شدن چشم بچه‌ها به دهان مادر بزرگ‌ها و راز بازماندن چشم و دهان بچه‌ها تا پایان داستان؛ راز قصه‌گویی‌های شهرزاد در هزار و یک شب از زندگی شهریارِ مرگ‌آفرینِ هزار و یک شب؛ راز کلام جادویی شهرزاد و معلق ماندن شمشیر شهریار در هوا؛ راز دمیدن همزمان سپیده در جهان و تابیدن نور آگاهی بر فضای ذهن شهریار؛ راز جاودانگی داستان‌های هزار و یک شب و از یاد رفتن هزاران هزار داستان دیگر؛ به نظر می‌رسد که نه نویسندگی کار آسانی است و نه داوری درباره کار نویسندگان.

اما خواندن داستان‌هایی که نویسندگان ایرانی برای شرکت در مسابقه داستان‌نویسی تیرگان فرستاده‌اند از نظر پی‌گیری سیر ادبیات داستانی ایران در دهه‌های اخیر، و برابر نهادن پرسش‌هایی که نویسندگان ایرانی در این سال‌ها در پیش رو دارند با روندهای داستان‌نویسی در

در دهه‌های گذشته، توفیقی عظیم بود، و من از آقای مهرداد آرین‌نژاد، مدیر جشنواره تیرگان، و داستان‌نویسانی که این فرصت یگانه را در اختیار من قرار دادند صمیمانه سپاسگزارم.

در بسیاری از داستان‌هایی که در نخستین سال‌های هیجان‌زده پس از انقلاب نوشته می‌شد مفاهیم و واژه‌ها، معناها و ارزش‌های افزوده داشتند و بار افزوده آنها به جنگ و اعدام و جبهه و دوست و دشمن معناهای دیگری می‌داد. به نظر می‌رسد که هرچه بیشتر از این دوران تب‌زده فاصله گرفته‌ایم کفه ترازو به سود موقعیت‌های عام و یکسان‌کننده بشری، مثل پیری، مرگ، ترس، آوارگی، خیانت، که آدم‌ها، فارغ از رنگ و شکل و جسم و سابقه سیاسی در آن گرفتارند، سنگین‌تر شده و مفاهیمی مثل جنگ و شکست و پیروزی و اعدام لایه‌های معنایی تازه‌ای پذیرفته است. جنگ در بسیاری از این داستان‌های رسیده، به‌خصوص در مورد نویسندگانی که به نظر می‌رسد سال‌هایی را در جبهه گذرانده‌اند، به جای آن که نبرد خیر و شر باشد، سرنوشت یکسان‌کننده‌ای است که از هر دو سوی نبرد قربانی می‌گیرد.

بسیاری از داستان‌ها در فضای خانه‌ها می‌گذرند، و رابطه روزمره کسانی را که در درون یک خانه زندگی می‌کنند از چارچوب قراردادهای سنتی بیرون می‌کشند. نگاه فردی به جهان، توجه به شیوه‌های گوناگون دیدن، تجربه فرم برای رسیدن به شناخت تازه و متفاوتی از واقعیت، جستجوی ساختارهای تازه، از دست نهادن تکیه‌گاه‌های متافیزیکی، توانایی نگریستن به زندگی، اگر چه تهی و سترون، از ویژگی‌هایی است که بسیاری از داستان‌ها در آن شریکند.

بسیاری از این داستان‌های کوتاه، قصه راه‌درازی را روایت می‌کنند که نویسندگان برای شناختن خود، برای فاصله گرفتن از خود و نگاه کردن به خود به عنوان موضوع شناخت پشت سر گذاشته‌اند؛ سفر پر افت و خیزی که پای انسان را به مفهوم عام آن به فضای داستان‌هایشان بازتر کرده است. داستان‌ها، در قیاس با دهه‌های پیش، بیشتر از ظاهر و سطح به ریشه‌ها و بنیان‌ها پرداخته‌اند، بیشتر از آن که طبقی از پاسخ‌های آماده در برابر خواننده بگذارند از او پرسیده‌اند، و به جای سیاست‌زدگی‌های روزمره و تعهدات ناآگاهانه، اندیشه‌های سیاسی و فرضیه‌های اجتماعی را داستانی کرده‌اند و با نشان دادن سردرگمی‌های شخصیت‌های داستانی، بن‌بست‌های این اندیشه‌ها را به نمایش گذاشته‌اند.

امسال نیز، مثل سالیان گذشته، داستان‌های رسیده در سه مرحله بررسی و ارزیابی شده‌اند. اما شماره برندگان امسال از دوره پیش بیشتر است. از میان بیش از پانصد داستان رسیده هیأت

داوران چهارصد و چهل و سه داستان را حائز شرایط شرکت در مسابقه دانستند، در سه مرحله بررسی و ارزیابی کردند، بیست و نه داستان را برای انتشار در این مجموعه مناسب دانستند، و برندگان جوایز سومین مسابقه داستان نویسی تیرگان را از میان آنان برگزیدند. از آقای صفدر تقی زاده، آقای امیرحسین چهل تن، خانم بهناز علی پور گسگری و آقای حسن میرعابدینی، که دعوت مرا برای همکاری در هیأت داوران مسابقه پذیرفتند و اعتبار نامشان را پشتوانه مسابقه کردند، صمیمانه سپاسگزارم. همچنین باید از خانم مژگان صیرفی، مسئول امور دفتری جشنواره که با دقت و اهتمامی مثال زدنی امور مربوط به مسابقه را زیر نظر داشتند، از خانم ژیلا میرافشار که بار سنگین تنظیم مطالب و صفحه آرایی کتاب را به دوش کشیدند، و از همه دوستان و آشنایان دیگری که ذکر نامشان به درازا می کشد، صمیمانه تشکر کنم.

با بیشترین سپاس

از همه نویسندگانی که فرصت خواندن داستان هایشان را دریغ نکردند.

حورا یاوری

دبیر هیأت داوران مسابقه داستان نویسی تیرگان ۲۰۱۵

بیانیه هیأت داوران جایزه ادبی تیرگان

مایه شادی بسیار است که صدای داستان‌نویسان فارسی‌زبان از گوشه و کنار دنیا به گوش می‌رسد و ضمن بازتاب دادن دیدگاه‌ها، خواسته‌ها، توانایی‌ها، آرزوها و آلام مشترک بشری، تجربه‌های هستی‌شناختی انسان ایرانی راه در هر کجای جهان، به نمایش می‌گذارد.

هیأت داوران جایزه ادبی تیرگان ضمن ارج نهادن به تلاش‌های همه داستان‌نویسانی که با ارسال آثار خود از نقاط مختلف جهان، ما را در تجربه‌های نوشتاری خود شریک ساختند، ذکر چند نکته را ضروری می‌داند:

آثار جوانان می‌تواند هوای تازه‌ای را در عرصه ادبیات معاصر جریان دهد. زیرا مهمترین ویژگی چنین آثاری، تجربه‌گرایی نویسنده‌گانی است که چون هنوز در روش‌های نوشتن تثبیت نشده‌اند، راه‌های نکوینده را طی می‌کنند. در میان آثار ارسالی، تعداد داستان‌های کوتاه خواندنی که بر اساس دریافت و حسی تازه نوشته شده‌اند، کم نیست. بعضی از آنها به لحاظ توان قصه‌گویی مؤلف و ایجاد تعلیق روایی، واجد ارزشمند و دسته‌ای از داستان‌ها ساختاری ساده اما محکم و شاعرانه دارند؛ و در شماری از آنها شاهد جسارت نویسنده در تجربه فرم‌های تازه هستیم. البته شماری از داستان‌هایی که توسط دو گروه داور به دقت خوانده و بررسی شده است (بالغ بر چهارصد و پنجاه اثر)، با وجود برخورداری از ویژگی‌های درست داستانی، فاقد برخی از دیگر خصوصیات لازم برای رسیدن به حد یک داستان کامل بوده‌اند.

آثار مورد بررسی از نظر موضوعی، تنوع چشمگیری دارند. عشق، هجران و جدایی، جنگ و تبعات آن، زندان، اعدام و قصاص، مهاجرت و نوستالژی بازگشت به وطن، خیانت، و بیماری از بیشترین بسامد برخوردارند.

آشکار است که «زبان» به عنوان جوهر داستان و مجرای ورود به فضای اثر داستانی، اهمیت والایی دارد. هیأت داوران ضمن ستایش از کار داستان‌نویسان دور از وطن که به زبان فارسی می‌نویسند، متذکر می‌شود که تعدادی از آثار ارسالی، با وجود برخورداری از مضمون‌هایی قابل توجه، نشان از تلاش نویسنده در راه رسیدن به زبانی درخور ندارند، و حتی گاه خطاهای نگارشی و املائی، بر دیگر قابلیت‌های داستان سایه افکنده است.

واقفیم که «تخیل»، جانمایه هر اثر داستانی است؛ و نوآوری ثمره تخیل نویسنده در داستانی کردن واقعیت، و تبحر او در به کارگیری صناعت‌های نوشتن به‌شمار می‌رود. شماری از نویسندگان آثار ارسالی، با کم‌توجهی به تخیل خلاق داستانی، نوشته خود را از آنچه که ماریووارگاس یوسا «فریبایی هنری» می‌نامد، کم‌بهره ساخته‌اند. این قبیل آثار به صورت نقل ساده یا گزارش یک واقعه، یا شرح خاطره‌گونه شکست‌ها و ناکامی‌های فردی، روایت شده‌اند بی‌آنکه تمهیدات صناعی برای دادن شکلی هنری به آنها، اندیشیده شده باشد. همچنین می‌توان اشاره کرد به ضعف آثار بی‌بهره از قصه‌ای پرکشش و برانگیزنده؛ و یا آثاری که با درغلتیدن به غرقاب تعقید، غیرقابل درک شده‌اند.

پیوند خلاق نقل، نمایش، و توصیف در روایت، در ایجاد کشش و جذابیت داستان و شکل‌گیری شخصیت‌های قانع‌کننده و باورپذیر، نقشی غیرقابل انکار دارد. در حالی که برخی از آثار، بی‌توجه به عناصر روایی، با تکیه صرف بر نقل یا گفتار، از عناصری چون گفتگو و صحنه‌پردازی کمتر بهره برده‌اند و در پی تلیف هنرمندانه نقل و گفتگو و توصیف برنیامده‌اند.

تبحر نویسنده در پرداخت داستان، می‌تواند حتی داستانی دارای موضوع تکراری را نجات دهد. کم‌توجهی به شیوه‌های مبتکرانه ساخت و پرداخت داستان، و کم‌حوصلگی در بازخوانی و بازنویسی اثر، شماری از داستان‌های دارای سوژه‌های بکر را از درخشش لازم باز داشته‌اند.

در مجموع، به سبب تعدد داستان‌های هم‌سطح، اعلام نتیجه نهایی کار چندان ساده‌ای نبود. از این رو، لازم به ذکر است که انتخاب چند داستان به عنوان برنده، به منزله کم ارزش بودن سایر داستان‌هایی که به مرحله نیمه نهایی رسیده‌اند، نیست.

هیأت داوران برای همه عزیزانی که با ارسال آثار خود، این فرصت را پدید آوردند تا دریابیم در ایران و خارج از ایران، جوانان فارسی‌زبان چگونه داستان می‌نویسند، و چه مشغله‌هایی دارند، آرزوی موفقیت می‌کند؛ و داستان‌های زیر را شایسته رتبه‌های اول تا سوم می‌داند:

«آکواریوم» نوشته علی محمدی کاشانی برنده نخست؛

دو داستان «سفته‌باز» نوشته امیررضا بیگدلی، و «حلزون و اولین جنگ خلیج فارس» نوشته نوید حمزوی با کسب امتیاز برابر، مشترکاً برندگان دوم؛

«امضا: خدا» نوشته حامد احمدی، برنده سوم.

هیأت داوران: صفدر تقی‌زاده، امیرحسن چهل‌تن،

بهناز علی‌پورگسگری، حسن میرعابدینی

۱۶ تیرماه ۱۳۹۴

لالا

مارال آتشی

محلّه آهنگرها، بازارِ مسگرها. یادم می‌آید انگار پسرکی با شلوارِ کوتاهِ ژنده‌اش میانِ طاقیِ حجره ایستاده بود. ظرفیِ حلبی را میانِ دست‌های کوچکش گرفته بود و با سنگ بر آن می‌کوبید. ضربه سنگِ مشت شده میانِ دست‌هاش، گه‌گاه خطی، خراشی بر حلبِ زنگارسته می‌انداخت. میانِ حجره‌ای که پسرک در درگاهش ایستاده بود کسی، پدر، برادر، مردی به چکش کاسه‌ای مسی را گود می‌کرد. سیگارِ نیم‌سوخته‌ای میانِ تیرگیِ لب‌هاش گیر کرده بود. انگار، چشمِ راست تا نیمه بسته. چکش را کنار می‌گذاشت گاهی، کفِ دست‌های پبله‌بسته‌اش را بر مس می‌سُراند و باز پس با چکش جانِ کاسه را گودتر می‌کرد. به هر ضربه ضلعی پدید می‌آمد به ضربه دیگرِ رأسی فرو می‌شکست. با شکستِ هر زاویه مس پرخاشِ بیشتری می‌کرد میانِ هوا. صدا طاقیِ حجره را بیشتر می‌پوشاند و پسرک سنگ را میانِ دست‌ها بیشتر می‌فشرد. هر گام که مردِ میانِ حجره بالاتر می‌رفت پسرک بر حلب کوچکش با دست‌های کوچکش و با سنگِ کوچکِ میانِ دست‌هاش جیغِ فزون‌تری می‌کشید. تا آن‌جا که حدس می‌توانستم بزَنم - یا حالا می‌توانم - که زیرِ ناخن‌هاش سفید شده بود از فشردنِ بسیار. و به هر گام که مردِ درونِ حجره فروتر می‌زد پسرک سنگ را به قصدِ شیار زدن انگار بر حلب می‌کشید. بی‌آن که حجمِ صدا را اندکی بتراشد. به کارِ خود انگار یا به وهمِ من.

اصفهان. محله آهنگرها، بازار مسگرها. یادم می‌آید انگار پسرک ضرب سکوت‌های پدرش، برادرش، مرد را دریافته باشد به آهنگ می‌نواخت. میان هر سکوت دو ضربه و یک جیغ بر زنگار حلب. مرد میان حجره کاری‌تر می‌زد و بلندتر و پسرک یک گام بالاتر. و حجره‌های کناری چکش‌ها فرورفته میان طلعت مس می‌کوفتند و پسرک بالاتر و حجره‌های کنارتر و پسرک بالاتر و حجره‌های کنارتر باز و بالاتر و بالاتر و بالاتر، تا شنیدم که بازار داغ کرده است. پسرک حلب را بر زمین کوفت و به ضربی ناگهانی با لگدی محکم از پاهای کوچکش پرتابش کرد میان حجره. حلب بر سینه مرد درون حجره فرود آمد و سیگار را از لبش پراند. سیگار بر نفت نشسته باشد یا الکل، حجره به یکدم گر گرفت. یک‌سر آتش. فریاد مس فرو نشست و مردها به عریده برخاستند. پسرک دوید. دوید تا من. سر بالا آورد. چشم‌هاش آب بود یک‌سر، آب که می‌دوید. آب که بر آتش فرو نمی‌نشست، از آن می‌جست یا می‌گداختش. آب، آب، آبی. همان وقت، درست همان وقت فکر کردم که نامش یحیی است. یحیی باید باشد.

– من تشنه‌ام آقا.

آقا! و تو مرا مرد دیده‌ای. و میان من مرد دیده‌ای و من... آقا... و میان عریده‌ها نمی‌فهمیدم که با قاف خطابم می‌کند یا غین. که آقا، آقا اگر من باشم، با پوست زرد چروکیده‌ام، گود چشم‌های ماسیده‌ام و خون یک‌هفته خشکیده بر آن‌ها... و می‌خوام دوباره بپرسم که نشنیده‌ام به فرض و فکر می‌کنم پسرک از کجا باید بداند فرق قاف را مثلاً با غین. و پسرک خون خشکیده بر آن‌های مرا چه‌طور باید دیده باشد، میان آن همه آتش. و پسرک چرا نمی‌ترسد از آن همه آتش. من چرا نشسته‌ام.

– من تشنه‌ام آقا.

به یاد نمی‌آورم که هم‌سن پسرک بوده باشم. به یاد نمی‌آورم کودکیم را میان حوض خانه لالا خندیده باشم. و حوض خانه لالا را به‌خاطر ندارم. سرمای آب حوض خانه لالا را به‌خاطر ندارم. و سرمای حوض خانه لالا را بر تنم، بر جایی که حالا نیست به‌خاطر ندارم. و لالا را سی ساله با کودکی قفل سینه‌هاش ایستاده بر ایوان به‌خاطر ندارم. خندیدن لالا را، گونه‌های خون‌ترکانده از قهقهه‌اش، اشک از خنده بر خون گونه‌ها دویده‌اش را و خودم را یخ‌زده میان ظهر مرداد اصفهان به‌خاطر ندارم. به یاد نمی‌آورم که هم‌سن پسرک بوده باشم. به یاد نمی‌آورم کودکیم را دست در دست لالا میان چهارباغ دویده باشم. به یاد نمی‌آورم سنگ‌ریزه‌های کنار

زاینده‌رود را دزدانه میان بافه موهای لالا پنهان کرده باشم و شب‌به‌شب در پنبه لحافم فرو کرده باشم و عطر لالا و بر سنگ خوابیده باشم. به یاد نمی‌آورم به سنگ یا به حلب سیگار را از شکاف لب‌های عبدالله شوهر لالا پرانده باشم. به یاد نمی‌آورم عبدالله راه بازار را سوزانده باشم. به یاد نمی‌آورم چشم‌هام آبی باشد. نه، آبی نبوده هرگز. من به سن لالا به دنیا آمدم. من به سن لالا بوده‌ام همیشه. و چشم‌هام حالا که پسرک تشنه‌است هم، آبی نیست. رنگش را یادم نیست، دردش را یادم هست. و باید حالا، به خصوص حالا میان هُرم آتش بازار و دودِ واکنده از حجره‌ها. حالا به خصوص باید گذاخته باشد چشم‌هام. هم‌رنگِ ران‌ها سرخ.

- من تشنه‌ام آقا.

زعفران. عطر زعفران. چه به‌وقت. چه به‌وقت می‌رسد دختر. چارقِد سبز بر سر. حنا بر دست. گوشواره‌های حلبی بر گوش. سنگ بی‌قیمتِ سرخ میان گوشواره‌ها. خال به زغال سیاه شده میان پیشانی. چه به‌وقت می‌رسد دختر. شربت زعفران بر سینی، میان محله آهنگرها، بازار مسگرها چرا؟ این‌جا چرا هستیم؟ به‌خاطر ندارم. هیچ‌چیز را تا پیش از این درد به‌خاطر ندارم. و درد، درد را هم به‌خاطر ندارم. چیزی که یادم هست حالا، دیگر نیست. جایی دفن است و نشانیش را بر گل کنار سنگ قبر لالا کنده‌ام. کنار قبر لالای پنجاه‌ساله. این در مسیر همان‌جا باید باشد. به دنبال قبر آمده بودم من. به دنبال نشانِ آن تکه که نیست. که خون دریدنش خشکیده بر ران‌هام. بازار مسگرها در راه باید بوده باشد. برخورده‌ام جایی به صدایش لابد و گوشم، پرده گوشم به گمانش که خنده لالاست آمده که برسد و نرسیده و... این‌جا سوخته چرا؟

- من تشنه‌ام آقا.

نگو نیستم. نگو، نه. خوابیده‌ام کنار لالا. آن آقا، آن مرد که در من بود بر سینه‌های لالا خسبیده. و موربانه بر او که بگذرد بر من گذشته است. و این خون، خونِ یک هفته نیست، نه، خونِ سال‌هاست.

- من تشنه‌ام آقا.

زعفران یحیی. این دختر عروس من نخواهد بود، عروس تو. نه، من خنده پدر را بر نگاه مانده‌ام روی خال پیشانی از یاد برده‌ام. آن وقت خندیدم؟ خندیدم؟ خندیدم به پدر که گفت قدم به آینه که برسد عروس منش خواهد کرد؟ خندیدم که نفهمید؟ که نمی‌دانست خال میان پیشانی لالا، میان پیشانی نیست؟ بر فرق سر است. بر شکاف موهای سیاه دو نیم شده. و من سنگ‌ریزه‌ها

را که در زنجیرِ موهایش فرو می‌کنم می‌بینمش و لالا می‌خاراندش. نخندیدم، نه. من به پدر نخندیدم. این دخترِ عروسِ من نخواهد بود یحیی، عروسِ تو. قَدّت به آینه که برسد ران‌های دخترک را مثل ران‌های من سرخ خواهی دید.

جام زعفران را پیشکش می‌کند دختر و جام زعفران سکندری باید بخورد، یادم هست. می‌خورد. بر خاک می‌افتد، می‌شکند. دخترک دست‌های حناپسته‌اش را بر قوسِ گونه می‌کوبد. و یحیی، یحیی، یحیی تو خم می‌شوی، جام شکسته را بر می‌داری، به لب می‌بری و گوشه لب را پاره می‌کنی و خون است که می‌ریزد. تو خون و زعفران می‌نوشی یحیی، که چاک لب‌هات را لالا بدوزد؟ که سُر خوردنِ عرق را از گردن سفید لالا تماشا کنی میانِ ظهرِ مردادِ اصفهان؟ نه. تو لالا را نمی‌شناسی پسرک. لالا، لالا، لالا را تو از کجا باید بشناسی وقتی که من هم به خاطرش ندارم دیگر.

– من تشنه‌ام آقا!

من آقا نیستم. و تو زعفران نخورده‌ای مگر؟ خونِ کنار لب‌هات را می‌بینم هنوز و دویدنِ دخترک را که از دهنه بازار می‌گریزد و گم می‌شود میانِ خاکِ پاشانده از پاهاش. من باید بروم. من به دنبالِ قبر آمده‌ام. قبرستانِ کجاست؟ جواب بده، جوابم را بده.

– این‌جا بازار است آقا، بازارِ مسگرها.

می‌دانم. می‌دانم این‌جا کجاست. به صدای آهنگِ کوفتنِ تو بر حلب این‌جا رسیده‌ام. به پراندنِ سیگارت از لب‌های عبدالله این‌جا مانده‌ام. این‌جا، این‌جا کی سوخت؟ و مردها کجا هستند؟ مردها کی گریختند؟ مردها که من نیستم. که من فریاد نمی‌توانم بزخم. سال‌هاست که سبیکِ گلویم به جداره‌اش ماسیده. من جیغ می‌کشم. من تا قبرستان، نخراشیده جیغ می‌کشم. قبرستانِ کجاست؟

– این‌جا بازار است آقا، بازارِ مسگرها.

می‌دانم. می‌دانم این‌جا کجاست. خودم سوزاندمش. حلب را من پراندم به سینه عبدالله. من پراندم بر شکمِ برآمده لالا. لالا جیغ کشید. می‌دانست برای چه می‌زنم، برای همین یک‌بار جیغ کشید. و من، چند سال؟ تو می‌دانی یحیی؟ چند سال است که جیغ می‌کشم؟ من که کودک نبوده‌ام، به سنِ لالا اگر زاده شده باشم حالا هشتاد، نود، صد... نه، یادم نیست.

– این‌جا بازار بوده آقا، خیلی پیش. انقلاب شده، سوخته.

احمق، انقلاب کجا بود! من بودم، یا تو خودت. من دیدم. دیدمت. من این جا نشسته بودم، روی همین سکوی بی قواره دکان سلیم خداداد، برادرت. من دیدم سنگ را پراندی. من دیدم که پیش از پراندنش بر حلب می نواختی. من دیدم که حلب را از میان پاهای لالا دزدیدی. دیدم که حلب یک سر خون بود. من دیدم ران های لالا را هم رنگ ران هام. من دیدم آن گوشت نازس را میان حلب، جنین. من جنینت را دیدم یحیی. هشتاد، نود، صد، من این جا نشسته بودم احمق، بر سکوی بی قواره همین دکان سلیم خداداد برادرت. و شیشه جام شکسته شربت زعفران عروس همین سلیم خداداد لب هات را واجریده از هم. پیش از آن که قَدَت برسد به آینه سرخ شد آن ران ها، پیش از آن که بزایدت لالا.

– من گم شده ام آقا. تشنه ام. از این قبرستان راه خانه را یادم نیست. من تشنه گم شده ام آقا.

بس که از منی. همان وقت فهمیدم. همان وقت فهمیدم که نامت یحیی است. میان حلب، میان گوشت نازس شناور بر خون دیدم. چشم هات را دیدم یحیی. تو از منی. تو از شکاف کمر من جهیده ای میان زمین، میان بازار، میان لالا که مرا به حمام می برد. که مرا زیر بال چادرش دزدانه، زنانه به حمام می برد ظهر. ظهر مرداد اصفهان که حمام زنانه می شد، من زن بودم. من مرد نبوده ام هرگز. و تو از زن برجهیده ای. از من میان آب داغ خزینه زیر کیسه زبر لالا. و همان وقت که درهم شدی میان بخار و داغی آب، همان وقت که به جیب لالا کوفته شدی میان حلب، همان وقت که ران های لالا سرخ بود من زن شدم. نه زن. نازن. نازا. نامرد. دینه ای از مرد.

– من از قبرستان می ترسم آقا.

قبرستان. پس ما رسیده ایم. یا من، من رسیده ام. من تنها. به دنبال کوبیدن تو بر حلب، من بر حلب. به دنبال خنده لالا. پس من رسیده ام. کو؟ کو قبرش؟ کو قبرت یحیی؟ نشانه اش را به خاطر داری؟ نشانه اش را به خاطر دارم.

شیشه پریده از جام شربت زعفران را به خاطر دارم. خودم را با شیشه پریده از جام پشت سدر کهنه چارباغ اصفهان به خاطر دارم. ترس را، سرمای عرق نشسته بر پیشانیم را که شبیه نبود به سرمای میان حوض خانه لالا به خاطر دارم. فشردن پیشانیم را بر زبری سدر کهنه که شبیه نبود به زبری کیسه لالا بر تنم به خاطر دارم. دست های کوچکم، دست های بسیار کوچکم را با گوشت به سفیدی زده زیر ناخن هام از فشردن بسیار شکسته جام به خاطر دارم. کشیدن

جدارِ بلور را بر عصیم به خاطر دارم. همین رنگ. همین رنگ باید می‌شد، باید می‌بود. هم‌رنگِ ران‌های لالا. دویدم. میانِ چارباغِ اصفهان دویدم. دویدم از کنارِ جیغِ عروسِ سلیمِ خداداد. دویدم از کنارِ پدر. از کنارِ لاشه نیم‌رنگِ لالا، لاشه لهیده لالا. لالای سی، چهل، پنجاه... من گم شدم و این بازار که میانِ هیاهوی انقلابِ نسوخته، قبرستانِ ماست لالا. من گم شدم و به تو رسیدم باز. نشانه‌اش همین شکسته پاره شربتِ زعفرانِ بالای قبرِ تنم. من خسته‌ام لالا، رسیده‌ام و به مبارکیش باید که سفید می‌پوشیدی. باید که تراشه‌های مس بر خود می‌بستی. باید که سرخ باشد لب‌ها. نیست. لب‌ها سرخ نیست. لب‌ها نیست. پس من خودم را پاره می‌کنم دوباره. من لب‌هام را پاره می‌کنم دوباره. من این شکسته شیشه را بر تنم می‌کشم بازپس. من می‌بوسمت لالا برای بارِ اول. من لب‌ها را سرخ می‌کنم برای بارِ اول. من بر استخوانِ قوزکِ پات حنا می‌گذارم برای بارِ اول. خالِ فرقِ سرت را به زغال سیاه می‌کنم برای بارِ اول. من کنارِ تو، کنارِ خودم، کنارِ تکه وادریده تنم، کنارِ تو می‌خوابم برای بارِ اول. تو عروسِ منی لالا. عروسِ زنت. نشانه‌اش همین صدای محله آهن‌گرها، صدای بازارِ مسگرها، صدای عربده مردها. صدای جیغ کشیدن، جیغ کشیدنم. صدای جویده شدن، جویده شدنم. نشانه‌اش همین، نگاه کن چشم، چشم‌هام، چشم‌هام، آب، آب، آب، آب است.

امضا: خدا

حامد احمدی

برنده جایزه سوم مسابقه داستان نویسی تیرگان ۲۰۱۵

آقای دراکولا غمگین بود. این داستانی است در باره روزهای غم‌انگیز زندگی آقای دراکولا. البته آقای دراکولا، اسمش کمالی است اما به دلیل نفرت از قصه‌هایی به سبک «یک برش زندگی»، همه جا خودش را دراکولا معرفی می‌کرد. آقای دراکولا دوست داشت که زندگی به وسعت دهان دراکولا باشد که بتواند همه چیز را ببلعد. کمالی برایش اسم گل درشتی بود که می‌توانست به کمال و کمال‌گرایی اشاره داشته باشد و خُب، آقای دراکولا بیش‌تر از رسیدن به کمال، دوست داشت به مقام دراکولا بودن برسد. حالا چرا فعل ماضی؟ دوست داشت؟ آقای دراکولا به روزهای غم‌انگیز زندگی‌اش رسیده بود و دیگر مطمئن شده بود که نمی‌تواند دراکولا باشد.

آقای دراکولا از خواب بیدار شد. احساس کرد که غم اتاقش را پر کرده. در آینه به قیافه غمناکش نگاه کرد. آب به صورت غم‌انگیزی از لوله بیرون می‌آمد و صورت آقای دراکولا را غمگین‌تر می‌کرد. چرا همه‌اش فعل‌های ماضی؟ غمگین ترمی کرد؟ در لحظه حال، دیگر آقای دراکولا غمگین نیست و به شادی زندگی دست یافته. این داستان در باره روزهای غم‌انگیز زندگی آقای دراکولا است. آقای دراکولا نشست پشت میز و پنیر غمناک را برداشت و روی

نان غم‌دیده مالید. دهان آقای دراکولا بدجوری غم‌انگیز شده بود. می‌خواست آواز بخواند اما ترانه‌ای نداشت. رفت نشست پشت میزش تا ترانه‌ای بنویسد و بعد، روی حضورش در کوچه‌ای پیچ‌دار و زیر باران و رقص غموار برگ‌ها، آواز بخواند تا لااقل خودش دلش بسوزد. کلمات به افسرده‌ترین شکل روی کاغذ که غم‌بار بود، ول می‌شدند. انگار بدمن‌های کشته شده یک فیلم وسترن درجه دو باشند. کلمات چیزهایی بودند مثل بُن‌بست، شکست، زخم، شب، آواره و دلتنگ. آقای دراکولا به آواز حزینش فکر می‌کرد و به سمت توالت می‌رفت. دوست داشت تمام غم سنگین وجودش را دفع کند اما توالت‌ها برای پذیرفتن مدفوع و ادرار ساخته شده‌اند نه غم‌های بزرگ بشری. آقای دراکولا با معده‌ای سبک برگشت کنار ترانه غم‌پوشش. کسی نعش همه آن بدمن‌های مردنی را جمع کرده بود و به جایش چند جایزه‌بگیر سرحال گذاشته بود.

«چرا ترانه‌ای غم‌ریز؟ شاد باش! شادی در اختیار توست. جان وین سوار بر اسبش در انتظار توست. امضا: خدا»

آقای دراکولا فکر کرد، این بیش‌تر شوخی کلمات است تا شوخی خدا. خدا خیلی جدی گفت: «شوخی نیست!»

آقای دراکولا و خدا نشستند پشت میز. آقای دراکولا از آرزوهایش گفت. از دندان‌هایی که نداشت و از خون‌هایی که نخورده بود. خدا حرف‌هایش را قطع کرد و گفت که چقدر آرزوهایش بار سمبلیک دارند و جان می‌دهند برای تأویل و تفسیر. آقای دراکولا دوست نداشت مردمی که قصه‌اش را می‌شنوند، فکر کنند که او برای دیکتاتور شدن مشغول مذاکره با خداست؛ پس بی‌خیال قضیه دندان و خون شد و از مشک‌ش با یک کلمه دو حرفی حرف زد. خدا گفت «مشکلی نیست. شادی زندگی از آن تو. امضا: خدا»

آقای دراکولا، نشئه از ملاقات با خدا، از خانه بیرون رفت.

ملاقات در کافه

دختری وارد شد و روبه‌رویش نشست. آقای دراکولا که انباشته بود از قصه‌های آبکی، فکر کرد که دختر فرشته‌ای است فرستاده خدا. دختر اما فرشته نبود. لیوان آیس تیش را برداشت، کمی نوشید و بعد شعرش را خواند: «در رخت خواب / بی‌بالم / فرشته‌ای زمین‌گیر با پرهای ریخته / مرا در بالش نگاهت حبس کن. امضا: خدا»

آقای دراکولا با دختر از کافه بیرون رفت. صدای قیژ و ویژ تخت آقای دراکولا آن قدر ریتمیک و شاد بود که هر ترانه غم‌اندودی را نابود می‌کرد. دختر روی تخت بالا و پائین می‌پرید و رقصی تازه را اتود می‌کرد. آقای دراکولا روی صندلیش نشسته بود و شعر می‌گفت: « شب استریپ‌تیز می‌کند پیش چشمانم / اشعه مادون بنفش / به زندگی رنگ می‌زند / این صبح دل‌پذیر / که غمگین نیست / مرا در آغوش می‌گیرد / من! مُرده از لگدهای فیلم ماتریکس »

آقای دراکولا اولین شعرش را نوشت. حس عجیبی داشت. نمی‌دانست این کلمات چه معنایی دارند و از کجا آمده‌اند. اما شاد بود. شاد نه به خاطر شعرش؛ به خاطر این که تلاًؤ کلمه استریپ‌تیز فضای اتاق را فرا گرفته بود و دختر را هم که غمگین نبود در برش.

آقای دراکولا، صبح دیگری را آغاز کرد. زیر دوش حمام ایستاده بود و به «امضا: خدا» فکر می‌کرد. این همان چیزی بود که زندگی را دگرگون کرده بود. وقت صبحانه برای پنیر شاد چای ریخت. پنیر شاد نگاهی به آقای دراکولا انداخت و گفت « من زمانی سوئیس زندگی می‌کردم. می‌دونی که پنیرهای سوئیسیبیر از سوراخ سنبه‌ان. همینکه که موشا تو سوئیس پنیر نمی‌خورن. تو پنیر لونه می‌سازن و زندگی می‌کنن. موش‌های سوئیسی خیلی هم با فرهنگ نیستن. عاشق چند تا کارن. یکی دیدن فیلمای وقیح، دوم نوشتن یادگاری روی دیوار، سوم بیخ‌دیواری بازی کردن با زن‌هاشون. من همیشه دوست داشتم از سوئیس و اون همه سوراخ فرار کنم. اون سوراخ‌ها منو غمگین می‌کرد. اون موش‌ها که عاشق سوراخ بودن منو غمناک می‌کردن. داستان‌هایی من مفصله. اما بدون که من حالا دیگه سوئیس نیستم، دیگه سوراخ ندارم و دیگه موش‌ها تو پستوهای من زن‌هاشونو نمی‌ذارن بیخ دیوار. همینکه که شادم. شاد مثل بخارهایی که باران می‌شوند و می‌بارند. امضا: خدا »

ملاقات در کافه (۲)

آقای دراکولا خیلی اهل کافه‌نشینی نبود. داشت از کنار کافه رد می‌شد و می‌رفت سمت بوتیک تا یک شلوار جین برفی بخرد. چرا جین برفی؟ چون می‌خواست «امضا: خدا» را تست کند و ببیند می‌تواند از حضور ذرات غم‌انگیز غبار روی برف‌های دل‌پذیر شادی جلوگیری کند یا نه. اما به بوتیک نرسیده، دید خدا پشت میز رو به خیابان تنها نشسته.

وارد کافه شد. خدا مثل یک پیپ سر به هوا با خودش حرف می زد. تشبیه خدا به پیپ سر به هوا که به ذهن آقای دراکولا رسید، خدا گفت «خطرناک است! این تشبیه ها، شروع رسیدن به معنا هستند. یک باره می بینی گرفتار معنا شده ای. فرشته شده ای و داری در آسمان ها پرواز می کنی و از رستگاری لذت میبری. من خسته شده ام از این همه رستگار شاد. کجاست نارستگار شاد که بر زمین براند؟ آه! شادی! دمی از آسمان فرو بیفتد مثل برفی سرخوش بر جینی سیاه! امضا: خدا»

آقای دراکولا بهت زده گفت: «منم ترجیح می دم روی زمین باشم و با دخترانی بخوابم که حضورشان هجو شعرهای عاشقانه است!»

آقای دراکولا فکر کرد واقعاً می خواهد روی زمین باشد و با هجو شعرهای عاشقانه بخوابد؟ آیا شادی در این بود؟ در خیابان راه می رفت و به این چیزها فکر می کرد که دید پلیسی دنبالش می دود و فریاد می زند: «ایست! ایست! امضا: خدا»

آقای دراکولا به راهش ادامه داد و پلیس از کنارش گذشت. آقای دراکولا به فکرش ادامه داد. افتاده بود در دالان هزار توی هجو و همین جور پیش می رفت. دختران هجو فرشته ها هستند. پاپ هم هجو خداست. خر هجو انسان است. مردان هم هجو آلت جنسی. آدامس؟ هجو دیالوگ! واقعاً نمی خواست به این چیزها فکر کند اما نمی توانست از این دالان بیرون بیاید. اما باز «امضا: خدا» به کمکش آمد. پلیس نفس بریده روی زمین افتاده بود و دیگر ایست! ایست! نمی گفت و فقط بریده بریده همان «امضا: خدا» را تکرار می کرد.

ملاقات در کافه (۳)

اگر پلیس عطش نداشت، ملاقات در کافه به قسمت سوم نمی رسید. آقای دراکولا به تجربه کردن فکر می کرد و دید حالا که خدا، کلمه نه را از زندگیش حذف کرده، نباید هیچ فرصتی را از دست بدهد. حتا به قیمت این که مردم فکر کنند که پیام اخلاقی قصه اش این است که حذف نه از معادلات دنیا باعث گسترش پوچی می شود. پس سر پلیس را گرفت و کرد توی لیوان هات چاکلت. خدا به کوچک تر شدن کله بزرگ پلیس هم نه نگفت. آقای دراکولا فکر کرد پس واقعاً هیپیپ هورا امضا: خدا. گور بابای ضد خداها. هر چه می خواهند فکر کنند. سر پلیس مثل فیلم های لینچ شده بود و توی شکلات داغ غوطه می خورد.

آقای دراکولا احساس پوچی می کرد. فکر می کرد قصه اش خوب پیش نمی رود. یک دختر و یک پلیس. یک فیلم بورنو که هجو زندگی زناشویی است و یک فیلم لینچی که هجو معناگرایی است. خب، حالا چه باید می کرد؟ فکر کرد قصه؛ قصه است که می تواند او را شاد کند.

ملاقات در کافه (۴)

پیرزن فقط نشانی کافه را بلد بود. پس داخل شد و به آقای دراکولا گفت «منو سوار ماشینت کن و ببر. می خوام برم خونه دخترم.»

پیرزن آدرس را می گفت و از هر خیابان که می گذشت، سرش را برمی گرداند و به خیابان های پشت سر، زبان درازی می کرد. به مقصد رسیدند و آقای دراکولا ماشین را نگه داشت. پیرزن پیاده شد و رفت. آقای دراکولا حضور ذرات یأس و غم را در وجودش احساس می کرد. از امضا: خدا هم کاری برنیامده بود. قصه ای شکل نگرفت. اودیسه کوتاه او و پیرزن، هجوی شده بود از قصه کدو قل قل زن. می خواست برود سراغ پیرزن و تا دیر نشده، تکه پاره اش کند تا هجو کامل شود که صدایی شنید: «قصه ها سخت آغاز می شوند. چه بسا، بسیار اتفاقات افتاده که فکر کرده اید، همین آغاز قصه است. در حالی که قصه چیز دیگری بوده. قصه ها سخت آغاز می شوند. مثل شادی. اما وقتی آغاز شوند، نمی خواهید زود به پایان برسند. این رنج بشر است اما تو شاد باش که قصه تو را پایانی نیست. امضا: خدا»

آقای دراکولا از حضور ماورا ترسید. از حضور صدا که معلوم نبود از کجا می آید. فکر کرد نکند پای جبریل هم به ماجرا باز شده باشد. ترسید شادیش واسطه پیدا کند. اما برخورد دست های خدا به شانه اش خیالش را راحت کرد. خدا گفت «حرکت کن. امضا: خدا»

ملاقات در کافه (۵)

خدا هم زیاد به کافه نشینی علاقه نداشت. تقصیر ماشین بود که درست جلو کافه، بنزین تمام کرد. خدا گفت: «نمی خواهم بگویم که آرزوهایت پوچ بوده اند. فکر می کنی آن ها که رستگاری می شوند کار بهتری می کنند از فرو کردن سر یک پلیس در لیوان هات چاکلت؟ اما مشکل اینه که اگه قرار باشه مثل رستگاراها عمل کنی، ترجیح می دم که به آسمان بری تا

تنهایی رستگاری روی زمین آزارت نده. من در ازای شادی و حذف کلمه نه، از تو چیزی می‌خواهم. چیزی که می‌تواند تو را برهاند از غم و مرا آزاد کند از فکر رستگاری.» آقای دراکولا و رفت. فکر کرد که پاک باخته است و خیلی راحت و ناخواسته تبدیل شده به هجو فاوست.

آقای دراکولا تا خانه یک کلمه هم حرف نزد. فکر کرد شاید رفتن زیر دوش آب غم‌انگیز و خوردن پنیر و نان غمناک و خزیدن زیر پتوی غم‌بار بهتر باشد از این که تبدیل به هجو شود. دلش می‌خواست امضا: خدا را از ماشینش پیاده کند و تنها به خانه برود. خودش روی تخت بالا و پائین ببرد و با ریتم احتمالاً سنگین و غمگینش ترانه‌ای غم‌انگار بسازد و در خیابان‌های برفی راه برود و صدای آواز غم‌سوزش را بشنود. اما دیگر به خانه رسیده بودند و امضا: خدا هم که عجله داشت درخواستش را بگوید، زود وارد خانه شد.

آقای دراکولا خودش را برای یک مونولوگ بلند و سرنوشت‌ساز آماده کرد. «من روحم را که تازه شاداب شده به تو نمی‌دهم ای ضحاک. ای هجو شیطان. من می‌خواهم زندگی کنم حتا اگر غم‌چین باشد. حتا اگر مردم فکر کنند که پیام اخلاقی قصه من این است که زندگی همین‌جوری نکبت‌بارش هم خوب است.»

مونولوگ آقای دراکولا خیلی زود به پایان رسید. خدا گفت: «جملات سرنوشت‌ساز هیچ‌وقت بلند و طولانی نیستند. خودت را خسته نکن. اشتباه می‌کنی. من در حال کاور کردن قصه فاوست هستم. همین. و گر نه شیطان از هجو بیزار است؛ انقدر که با گناهانتان او را هجو کرده‌اید. من هم روح تو را نمی‌خواهم. پرواز روح مال رستگاری‌هاست. روح شادی که پرواز نمی‌کند مال تو. امضا: خدا»

آقای دراکولا کمی آرام گرفت. مطمئن شد که پای شیطان در میان نیست. دید در بازنویسی قصه فاوست است و خدا، جای شیطان را گرفته و روحی هم قرار نیست هدیه شود. دنبال سومین نقطه تغییر کرده داستان می‌گشت و پیدایش نمی‌کرد. پس از خدا پرسید.

ملاقات در کافه (۶)

درخواست خدا، حضور در کافه نبود. آقای دراکولا خودش کافه را انتخاب کرد. دید که کافه می‌تواند بهترین جا برای شکار باشد. خدا در ازای دادن شادی، او را به عنوان شکارچی مخصوصش برگزیده بود. آقای دراکولا هم حساب کرد که خب آدم‌های غمگین و ته‌خطی

معمولاً به کافه می‌آیند. خدا از آقای دراکولا خواسته بود که برایش آدم‌های غم‌شده پیدا کند و او هم روزی هفت‌هشت تا آدم غمگین که اکثراً دختر بودند برای خدا جور می‌کرد. قرار هم گذاشته بودند که خیلی فضولی نکنند و از خدا نپرسد که آدم غمگین به چه کارش می‌آید.

ملاقات در کافه (۷)

آقای دراکولا از کافه بیرون نمی‌آمد و دلیلی نداشت که ملاقات در کافه (۶) به ملاقات در کافه (۷) برسد اما می‌خواست ادای دینی به آفرینش خدا بکند و به نیت روز هفتم که دنیا آفریده شد، به ملاقات در کافه (۷) بیاید.

کافه روز به روز خلوت‌تر می‌شد. آقای دراکولا با شادیش روی یک صندلی می‌نشست و هر کاری دلش می‌خواست، انجام می‌داد. گه‌گاه هم آن لالوها یک آدم غمگین شکار می‌کرد و می‌فرستاد برای خدا. یک روز هر چه انتظار کشید، کسی وارد کافه نشد. آقای دراکولا با شادیش، شروع کرد به مگس‌پرانی که به نظرش رسید یکی از مگس‌ها غمگین است. با این که می‌دانست فقط آدم به درد خدا می‌خورد و نه مگس، نقشه شکارش را کشید. مگس نشسته بود جلو آقای دراکولا و در حال شکار شدن بود. آقای دراکولا سیگاری آتش کرد و به مگس داد و ازش پرسید مشکلت چیه؟ مگس گفت: «می‌دونم داری منو شکار می‌کنی. پس سؤال بی‌خودی نپرس. من پایان این قصه هستم. قصه‌ای که با یه انسان غمگین شروع بشه با یه مگس غمگین به آخر می‌رسه. حالا مردم هر چی می‌خوان فکر کنن. آدم‌ها همین جوری دارن هم‌دیگه رو شکار می‌کنن. الان می‌خوای بگی نباید این جمله رو بگم چون مردم فکر می‌کنن قصه ما در باره مرگ انسانیت و از بین رفتن معنویته؟ خب گور باباشون. مسئله اینه که آدمای شاد دارن آدمای غمگینو شکار می‌کنن و دیگه کسی به مگس‌ها کاری نداره. ما مگس‌ها تو این وضعیت، دچار زندگی جاودانه شدیم. هیچ‌کی دیگه باهامون کاری نداره. مرگ طبیعی هم نداریم. متوسط عمر ما، چند میلیون ساله. تو الان با شادیت نشستین و هی آدم غمگین شکار می‌کنین و بعد، غمگین‌ها شاد می‌شن و در ازاش میرن سراغ باقی آدم‌های غمگین. بعد هم که همه شاد بشن دیگه کسی با مگس‌ها کاری نداره. کدوم آدم شادی رو می‌شناسی که بخواد مگس بکشه؟ مگس کش اختراع یه آدم غمگین بوده. الان مردم دارن فکر می‌کنن که این قصه در باره نظم داشتن دنیا و ربط همه ارکانش به هم‌دیگه است؟ بذار فکر کنن. گرچه بعید

می‌دونم آدمای شاد به جز شادی به چیزی فکر نکنن. یه سیگار دیگه می‌دی؟ امضا: خدا»
 آقای دراکولا به روزهای غم‌بار زندگی‌اش فکر کرد. به بن‌بست و شکست و شب و زخم. به ترانه غم‌انگیزی که می‌خواست برای راه رفتنش توی کوچه‌های برفی بسازد. به کلماتی که مثل بدمن فیلم‌های وسترن درجه دو، روی کاغذ ولو شده بودند. آمد خانه. روی تخت دراز کشید. دلش خواست برود جایی که بتواند در سوراخ سنبه پنیرهایش قایم بشود و روی دیوارهایش شعرهای غمناک بنویسد. فکر کرد شاید پیام قصه‌ام چیزی نیست جز این که هر چیزی زیادش بد است اما واقعاً داستان این نبود. او فقط یک پنیر سوئیسی پر از سوراخ می‌خواست برای پنهان شدن و شعر نوشتن.

آرام آرام شروع کرد به بریدن رگ‌هایش، و طبق قاعده شادی، هر کدام را مثل کاغذ رنگی می‌چسباند به در و دیوار. می‌خواست بمیرد و در زندگی آینده‌اش بشود یک موش سوئیسی. می‌آیم به سویتان ای فیلم‌های وقیح

ای دیوارها

ای کلمات غمگین که مثل بدمن‌های فیلم‌های وسترن درجه دو راحت می‌میرید

بیخ دیوار ایستاده‌اند زن‌ها

برای بازی

برای آزار پنیرها

در سوراخ سنبه‌های ابدی زندگی

گوش‌هایتان را بگیرید

که من دارم می‌آیم.

امضا: خدا

فراموش خانه خاطرات، بخش اول

بزنا/خوان

گور پدر تقریباً خالی بود. تمام کفنش شده بود اندازه کیسه زباله‌ای که شب قبل از مرگ سر کوچه گذاشت اما سنگین‌تر، درست بیست‌وسه کیلو گوشتِ کبابی با استخوان و خاکِ باغچه مادر بزرگ با لکه‌هایی قرمز.

- گریه نکن مامان، سال دیگه حتما تابستون برمی‌گردم.

چمدان را می‌گذارم روی باسکولِ گیتِ شماره دو فرودگاه امام و آنقدر وزنش کرده‌ام که می‌دانم بیست و دو کیلو و هشتصد گرم است.

- خانم نیم کیلو اضافه بار دارین، کمش می‌کنین یا...

- بله، بله، بدینش.

چمدان را که باز می‌کنم، می‌بینم باز هم آجیل برایم گذاشته.

- مامان، آخه مگه من اینجا چقدر پسته و بادوم می‌خوردم که حالا اینا رو هم گذاشتی تو ساک؟

چیزی نمی‌گوید، حتی وقتی تمام آجیل‌ها را برمی‌دارم، دارد ریزریز گریه می‌کند. آماده‌ام که بغلش را باز کند و بگوید «پیر» و من زار بزخم در آغوش مادر، اما نمی‌گویم و نمی‌پریم. کاش مادر بزرگ هم اینجا بود.

تقلا می‌کنم گریه‌ام نگیرد و نمی‌گیرد تا مهمان‌دار بگوید

– مسافرین محترم؛ هم‌اکنون از آسمان ایران خارج شدیم و...

حالا که می‌دانم دیگر مادر نگاهم نمی‌کند، شالم را می‌کشم روی صورتم و اشک می‌ریزم آرام‌آرام؛ و دریای سیاه، آبی شور می‌شود با لکه‌هایی قرمز.

مرز لهستان و آلمان را که رد می‌کنیم صدایی می‌آید:

– تا چند دقیقه دیگر در فرودگاه بر...

«لین»... را که می‌گوید یادم می‌آید همیشه دوست داشتم بروم برلین و از یک کتاب‌فروشی ایرانی در قلب خیابان کانت، سمفونی مردگان بخرم تا مطمئن شوم که حق‌التالیف نویسنده‌اش به دست خود خودش می‌رسد.

آتش و دود و حیاطی که می‌سوزد... اما این بار پدر بود که می‌سوخت.

پدربزرگ می‌گفت آنقدر دود زیاد بوده که چیزی نمی‌دیده و نفهمیده که پایش به کدام تکه جنازه پسر یکی یک دانه‌اش گیر کرده و خورده زمین و خاک سوخته رفته توی دماغش و تمام مغزش را بوی باروت گرفته و دیگر تا آخر عمر چیزی جز این را ثبت نکرده بود.

– لطفاً کمر بندتون رو ببندین خانم.

از هواپیما که پیاده شدم دیدم یکی دو ساعتی بیشتر فرصت ندارم و باید آماده پرواز بعدی که طولانی‌تر هم هست بشوم. خسته‌ام ولی می‌ترسم که خواب بمانم پس کمی در فرودگاه قدم می‌زنم و هیچ دست‌گیرم نمی‌شود، درست همانقدر که نمی‌شود ایران را از فرودگاهش شناخت. اما گل‌فروشی فرودگاه نظرم را جلب می‌کند. بنفشه‌های زیبایی دارد ولی هیچ‌کدام به پای بنفشه‌های باغچه مادر بزرگ نمی‌رسند. کاش همراهم بود تا نشان فروشنده می‌دادم و می‌گفتم: – به این میگن بنفشه.

مادر بزرگ هر سال بنفشه می‌کاشت و هفت‌سین ما اگر سین‌هایش سرسری بود، بنفشه‌اش به‌راه بود.

هواپیما به‌راه افتاد و من بیشتر پرواز برلین شیکاگو را خواب می‌بینم:

حیاط خانه پدربزرگ موشک خورد، دود پیچید توی زیرزمین و پیرزن و پیرمرد بیچاره را فراری

داد سمت باغچه، سر جنازه پسرشان. صدای فریاد و بوی خاک...

با یک تکان از خواب می‌پریم و روی پیراهنِ مهماندار چند لکه قرمز می‌بینم. دستش را محکم روی بینیش می‌گذارد و می‌دود سمت کابین انتهایی. چاله‌های هوایی دارند آرامش اقیانوس را به بازی می‌گیرند اما کمی برای سقوط دادنمان دیر شروع کرده‌اند، چون دیگر وارد سرزمین فرصت‌ها شده‌ایم و قرار نیست به این سادگی‌ها بمیریم.

فرودگاه و سیلورمن و خیابان و "Take me to this address, please" و حالا رسیده‌ام به این اتاق کوچک که قرار است چند ماهی را با هم زندگی کنیم. هیچ ویژگی خاصی ندارد جز نزدیکی به دانشگاه که مهم‌ترین ملاک من بود برای اجاره کردنش از ایران. چمدانم را می‌گذارم روی تخت و زپیش را باز می‌کنم. لباس‌ها را تک‌تک درمی‌آورم و نگاه می‌کنم. نرم و فشرده شده‌اند ولی ناگهان دستم می‌خورد به یک جسم سخت.

جعبه چوبی کوچکی که انگار روزگاری در کودکی‌هایم در زیرزمین خانه پدربزرگ دیده بودم بین لباس‌هایم قایم شده است. برمی‌دارم و در جعبه را که باز می‌کنم مقداری خاک می‌ریزد کف اتاق، بنفشه هر سال است با پیوند و ریشه. بو می‌کشم. از باغچه مادربزرگ آمده، بو همان است که بود. مادربزرگ می‌گفت این گل‌ها بوی ادکلن پدربزرگ را می‌دهند، همانی که از جوانی‌ها تا آن روز که دماغش کار می‌کرده می‌زد، فلفل سیاه. بوی گوگرد و باروت همه‌جا را می‌گیرد. روزهای آخر زمستان ۶۶ بود و مثل هر سال هفت‌سین خانه ما و پدربزرگ آماده شده بود، تنها مانده بود بنفشه‌های باغچه مادربزرگ که کار پدر بود.

دو گلدان سفالی از زیرزمین پیدا می‌کرد و می‌شست و می‌برد کنار باغچه. بهترین بنفشه‌ها را با دقت و وسواس عجیبی انتخاب می‌کرد و با برگ و ریشه و پیوند و خاک می‌گذاشت توی گلدان‌ها. این قدر باحوصله انجام می‌داد که همین کار ساده یک‌ساعتی طول می‌کشید. بعد آب می‌گرفت و می‌گذاشت روی پله‌های ایوان، تا وقت رفتن یکی را ببرد خانه خودش و یکی را بدهد به مادرش و بگوید:

– بنفشه‌ها امسالم درجه یکن. نمی‌خواهی گل فروشی راه بندازی؟

و بعد می‌خندید و مادربزرگ قربان صدقه‌اش می‌رفت و بغلش می‌کرد و می‌گفت: – رضای من. آن سال کمی اوضاع فرق می‌کرد. فرقی اما جنگ نبود، موشک‌باران تهران بود. آژیر قرمز و

خاموشی و پناه‌گاه، بازیِ هرشب بود و دو سه سالگی‌ام جنگ‌بازی را دوست نداشت.

آن روز غروب شده بود که پدر رفت تا بنفشه‌های هفت‌سین ما را بیاورد. مادر بزرگ می‌گفت: - بچم خیلی خسته بود، اصلا دل و دماغ نداشت. اومد و صاف رفت سراغ باغچه. گلدونا رو من براش آوردم. بهش گفتم می‌رم چایی بریزم. کارت که تموم شد بیا بالا. استکان اولی رو که ریختم آژیر قرمز زدن. من و آقا داشتیم می‌رفتیم زیرزمین که دیدم رضا هنوز تو باغچه‌ست و انگار نه انگار. داد زدم رضا آژیر زدن. حوصله نداشت. گفت شما برین الان میام. می‌دونستم نمیداد. چند روزی بود که به آژیرا محل نمی‌داشت. می‌گفت موشک بخواد بخوره می‌خوره، دیگه حالا هر جا باشی...

و خورد درست همان جا که پدر چمباتمه زده بود. حیاط آتش گرفت و دود پیچید توی زیرزمین. آن سال باغچه مادر بزرگ گل نداد و کسی هم رمق تعویض آن خاک سوخته را نداشت. یک سالی که گذشت بنفشه‌ها تر و تازه سر در آوردند، انگار دل و روده پیدا نشده پدر کود خوبی داده بود. ولی هیچ چیز شبیه گذشته نبود، بنفشه‌ها سیرتر شده بودند و بویشان تلخ شده بود مثل بوی چهارشنبه‌سوری. مادر اما می‌گفت بوی جنگ است.

مادر بزرگ این قدر این‌ها را برایم تعریف کرده که گاهی یادم می‌رود خودم هم آنجا بودم یا نه. اما وقتی که دود کوچه بالایی را که از پنجره خانه دیده بودم به یاد می‌آورم، مادرم را می‌بینم که هراسان می‌دود و کودکی دو سه‌ساله در اتاق من از تنهایی گریه می‌کند.

گریه‌ام که تمام می‌شود، خاک کف اتاق را تمیز می‌کنم و می‌روم طبقه بالایی و از صاحبخانه گلدان پلاستیکی کوچکی می‌گیرم. بنفشه‌ها را می‌کارم و آب می‌دهم و می‌گذارم روی میز کنار دستم.

یک مشت از خاک باغچه مادر بزرگ، در حیاط سوخته خانه پدر بزرگ، در کنج خسته تهران، در قلب گریه ایران، می‌شود تمام گذشته من و خاطره‌ای که می‌نویسم تا فراموش کنم که بنفشه و باروت و خاک سوخته و پدر حالا شده‌اند یک گلدان و همه سهم من از وطن. و آن گلدان حالا اینجاست.

The End

دختر جوان ضربدر قرمزی را روی صفحه مانیتور لپ‌تاپش کلیک می‌کند و فایل نوشتاری جدیدی می‌سازد و بجای اسمش می‌نویسد:

«فراموش‌خانه خاطرات، بخش اول»

دختر از پشت میز بلند می‌شود. گلدانی پلاستیکی که گل‌هایی به رنگ بنفش سیر دارد را می‌گذارد روی طاقچه پنجره اتاقی کوچک در ضلع جنوبی خیابان مارتین لوتر کینگ شهر شیکاگو و چشم می‌دوزد به عکسی بر دیوار روبرویی: مردی با موی سپید و ریشی سپیدتر در زیر چانه و کلاهی لبه‌دار که یک ستاره سفید بر روی آن می‌درخشد و چند لکه قرمز رویش افتاده، دارد با انگشت به دختر اشاره می‌کند: I Want You...

دختر انگار حواسش پرت چیزی می‌شود، چشمش را از مرد می‌دزدد و پلک می‌زند.

چشمان مرد داخل عکس اما یک عمر بدون پلک زدن همه را دید زده‌اند و حالا دارند دختر جوان ساختمان روبرویی را می‌بینند که گوشه‌اش را از جیبش درمی‌آورد و صدای آهنگی می‌پیچد توی پیاده‌رو. مرد داخل پوستر هر چه تلاش می‌کند مفهوم ترانه را نمی‌فهمد و تنه‌ها می‌داند صدای خاک گرفته مردی است از گذشته‌های دور، که دارد کلماتی نظیر این را تکرار می‌کند:

ای کاش آدمی،

وطنش را همچون بنفشه‌ها

می‌شد با خود ببرد هر کجا که خواست...

نجاست

بهار ارشد ریاحی

«نجاست؛ آنقدر که سقف خانه

از بخار نفس‌های حیوانی‌ات مباح شود به خرابی»

چشم‌ها بسته، گردنش را دایره‌وار حول شانه‌ها می‌چرخاند و به پشت، خم‌تر نگه می‌دارد. لحظه‌ای، که نور تند و تیز صبح از شیشه‌های اتومبیل بر پشت پلک‌ها - گرم - بتابد، همانطور و خستگی بی‌خوابی این سه شب برود تا آخر اتوبان شلوغ... نجاست؛ آنقدر که سقف خانه از بخار نفس‌های حیوانی‌ات مباح شود به خرابی. چشم‌ها بسته، پلک‌ها با فشار سنگینی پتک‌وار شیئی بر جمجمه از داخل کاسه سر. نجاست... چقدر باید گناه بشویی که مباح شود به خرابی؟ نگاهش مانده بود روی قرنیز دیوار چرک‌مرده. قرنیز نبود. روکش روکار سیم‌کشی ساختمان سی و چندساله. از زیر قرنیز، نیم‌کاشی‌های لب‌پریده آبی با طرح ابر و باد سفید. زمین فرش شده با موزائیک‌های چرب، انگار که اتاق قبلاً تعویض روغنی بوده؛ در طبقه سوم به بالا. و صدای چکه آب از پشت دیوار...

از صبح زود که در صف طولانی کارمندا و دانشجوهای میدان آزادی می‌ایستند تا کافه‌های کریمخان، هنوز گیج است. تا کافه اول که باز شود و اولین قهوه... و هی سیگار - ناشتا - و موها آشفته و چشم‌ها نیمه‌باز از شب - بی‌خوابی - که اجباری است. صبح زوده‌بیرون زدن و از همسایه دیوار به دیوار تازه داماد هم زودتر بیدار شود که شب‌ها بعد از اخبار ساعت ۹ گاهی

می خوابد و خانه‌شان ساکت است و نباید باشد؛ فکر می‌کند. خیره به ترک‌های سقف. و نجاست از ترک‌های نزدیک به شکاف‌های سقف واحد او می‌چکد، فقط... نه خودکاری، نه کاغذی، نه نوشتن. دست‌ها درجیب. دی ماه. نه برگی. روزمرگی است پایه‌پاشدن که کافه‌چی خواب‌آلود و بی‌عجله در را باز کند. نه رفاقتی. بی‌حرف و سلام - منتظر - و هر بار کافه‌ای جدید. اخت نمی‌شود. همسایه‌های جدید آمده‌اند. سرک کشیده‌اند و گفته‌اند صدای سگ می‌آید از خانه‌اش. و هر چه کوچک باشد و بی‌صدا و بی‌دردسر. نماز می‌خوانند و نمی‌شود. و مباح است سقف آن خانه به خرابی، که نفس‌های حیوان؛ نفس‌های حیوانیش - که شب‌ها -

گفته سگ ندارد و نداشته و در را بسته و سیگاری آتش زده و فکر کرده زنگ را کجا دیده و یادش آمده زن، همیشه در چادر تیره پوشیده شده و از سایه‌ها و کنج و کناره‌های راه پله پناه می‌گیرد پشت مرد. و فکر کرده به دیوار که به نفس‌های سگی - مباح است بردارند. و فکر که زن - لاید - در چادر تیره نشسته کنار پنجره با پرده سیاه و مرد اخبار می‌بیند. زن تسبیح می‌گرداند، مرد می‌شمارد. حرام شدی امشب. مرد همسایه صدایت را شنید؛ مرد می‌گوید. زن چراغ را خاموش می‌کند. چارقد تیره را به کمر می‌بندد و در اتاق دیگر می‌خوابد. فکر می‌کند صدای زن را کجا شنیده که نشنیده تا به حال. چشم‌ها را باز می‌کند. نرسیده است. اتوبان راه به جایی نمی‌برد. مرد در زده. کوبیده در را؛ چند شب قبل. گفته صدای انکراالصوات را کم کند. گناه است. نگاه کرده؛ مات در چشم‌هایش. لامپ راهرو سوخته و تاریک شده. نجاست از درزهای دیوار بین دو در راه افتاده و از لایه‌های مرطوب درگاه به دمپایی‌های پلاستیکی مرد رسیده. نگاه کرده به پاهایش. مرد سری تکان داده، به ترحم. و رفته. و صدای در کوفتن. و نجاست، رگه دوانده در رگه‌های چوب در. ایستاده - آنجا - در بخار غلیظ تاریکی و نفس‌ها را رها کرده تا رگ‌ها در رگه‌ها زنده بمانند و در، پشت سرش بسته شده و کلید همیشه - عرق کرده - کف دستش است. باز کرده و داخل شده. زن در سکوت تکیه داده به دیوار مشترک. و پیراهن قرمز کوتاهی که موج برمی‌دارد روی ران‌های سفیدش. و مرد می‌غرد و بوی گند عرق از تمام شیارها و منفذهای بدنش؛ که دیوار را رها کند. و دیوار او را. گوش چسبانیده به دیوار مشترک و تن زن زیر لباس موج قرمز - پرتما - آنسوی دیوار. عقب می‌رود. پایش می‌خورد به مانعی در تاریکی همیشه خانه. با چنگک‌های کوبریک بر پلک‌هایش. خیره می‌شود به دیوار؛ در تاریکی. فکر می‌کند: با چشم باز چطور می‌شود ندید؟

چشم‌بند نداشت، از همان لحظه اول که صدای پری‌ماه را از اتاق کناری می‌شنید، ناله نمی‌کرد.

سؤال‌ها را یکی یکی جواب می‌داد؛ آرام و شمرده. و او می‌لرزید. دندان‌ها قفل، گوشه دهان کف کرده. نه مرد بود هنوز و نه بو و نه صدا. ناخن‌هایش بر سطح دستبند فلزی ساییده می‌شدند و خون نبود. شکنجه خون نداشت. چشم‌ها باز؛ خیره به تاریکی. دیوار، چرک‌مرده. قرنیز نداشت. روکش سیم‌کاری روکار ساختمان سی و چند ساله قدیمی و کاشی‌ها. منتظر. پاها برهنه، پابند به پایه سرد فلزی صندلی. انتظار، شکنجه و صدایش. خیره به دیوار در تاریکی. به پهلو غلتیده؛ که مردگان باید به پهلو بغلتند و نجاست، خون که باشد آنقدر شسته شود در غسلخانه که تطهیر شود و به جان کفن نرود و پنبه‌ها رنگ نگیرند. که خون بند نمی‌آمد و تطهیر نمی‌شد. می‌شستند هی تنش را. که سرد بود. هی چکه می‌کرد آب و کوبیده بود به در که نامسلمان‌ها حرام است. دست نزنید، نشوید، خون ندارد. سرش را کوبیده بود به دیوار و موزائیک‌ها چرب بود. آنجا هم شنیده بود که از راهرو پاهایش کشیده می‌شدند. صدای التماس بود؛ که مرگ می‌خواست و دیوار را. کوبیده می‌شد سرش، کوبیده می‌شد در. چک اچک. لوله‌ها زنگ زده بودند. لوله‌های توکار، زیر سیم‌های روکار که برق، آب را بگیرد. و اتاق را آب بردارد و غسلخانه را آب بردارد و چشم‌هایش را ببندد از بین چنگک‌ها و لوله‌های فلزی زنگ زده، برق زده، پوسیده. پودر شوند و بریزند روی گونه‌ها. خاکستر آب زده، ریمل زنگ که هی گریه - هی التماس. که نفسش بوی حرامی می‌دهد، بی‌الکل. مرد گفته صدای سگ می‌آید. چشم‌هایش را ببندد از بین چنگک‌ها؛ دست‌های مرد چاق با بوی پیاز و کباب. چنگک‌های گوشتی با بوی کباب و پیاز. گوش‌هایش را ببندد که چک چک آب شیرظرفشویی را نشنود زنگ. با دست‌هایش گوش‌هایش را بگیرد و دماغش را از بوی کباب و پیاز. گوشت نیم‌پز خونی، آبدار، پری‌ماه... پری ماه... آنجا... زیر لامپ ۲۰۰ وات. نیمه‌عریان؛ پر خون، شرم‌زده، بی‌دیوار روبه‌رو. نجاست؛ آنقدر که سقف اتاق شکنجه از بخار نفس‌های حیوانیشان واجب شود به ویرانی. بخارها حرام است، نفس می‌کشد، هوای تاکسی را باید با سرنگ خالی کنند و از پنجره‌های بخار گرفته بیرون بریزند و این مسافره‌های خواب‌آلود و گیج نمی‌دانند - لابد - باید بگویند که ترک‌های سقف رگه دوانده، نجاست در آن‌ها و به ایستگاه که برسد اتوبان، همه‌شان تکفیر شده‌اند تا ابد و زنان همسایه‌شان در چادر تیره هم که پوشیده شده باشند، مردهاشان جایی، کسی را دارند که مرده باشد. شهر کوچکی، نه نزدیک، که برود و شب نیاید. و زن با چارقد گلدار بیاید و بخواهد نذری بیاورد و در دستش هیچ نباشد و یادش رفته باشد کاسه‌ای خالی حتی - لابد - او در را ببندد باز و باز در را بکوبد و لامپ راهرو را درست کرده باشند. در روشنایی عریان، گل‌های چارقدش کنار برود، انگار که باد بیاید و

دست‌های خالیش را ببیند و بپرسد شیر ظرفشویی شما هم چکه می‌کند؟ و سر که برگرداند به صدای چکه چکه هرشب که انکراالصوات است، زن بلغزد از حفره بین شانه‌ها و ران‌ها داخل و بهشان بگوید پیاده شوید آخر خط است. همانطور بلا تکلیف، با موهای پریشان بنشینند روی کاناپه. بنشینند روی کاناپه. و فکر.

فکر می‌کند که دست می‌برد. نگاه کرد که دست بُرد؛ لابه‌لای موهایش، که نبود دیگر. با چاقو تراشیده‌بود مرد چاق با بوی عرق و تعفن و گندآب‌مانده از تمام شیارها و حفره‌ها و عرق بر پیشانی و پارچه لباسش، شورزده و تیره‌تر - هاله‌ای - زیر بغل و روی شکم و کمر و ران‌ها و تف بر پیشانی مرد، که غریده‌بود. و چاقو که برق زد و فیلم کوبریک بود انگار که هرشب می‌دید با آن چنگک‌های فلزی بر پلک‌هایش. و او، مات - انگار هنوز چنگک‌ها بر پشت پلک‌ها - در درگاه، رو به لامپ راهرو، که روشن مانده و تایمر ندارد و ساختمان قدیمی است. نجاست از ترک‌های دیوار گذشته لاید. رسیده‌اند به ایستگاه. گردنش را به راست و چپ حرکت می‌دهد. مهره‌ها صدا می‌کنند. چک اچک. آخرین نفس سگی را می‌کشد. با آرنج به پهلوئی مرد بغل دستی می‌زند:

- نزدیک‌ترین کلاتری کجاست؟

بزن‌گاه

مصطفی انصافی

حضرت مستطاب، آقا وثوق ساسان

جنابتان اولین بار، توی مجلس ختم مادر مغفوره دکتر آسیابچی سلام ما را زمین انداخت. سال ۳۴ بود. تازه از حبس آمده بودم بیرون. پرس و جو کردم چرا. کسی نمی‌دانست. بعد از آن هم یک بار دیگر، یادم نیست کجا، سلام علیک گفتیم و تو سلام ما را نگرفتی. ولی ما یاد نگرفته‌ایم بی‌سلام حرف پیش بکشیم. سلام علیک.

دیشب خبر آوردند شهریارخان صنیع‌الدوله در حال احتضار است. همان جلت حرامزاده بی‌تته که نمک خورد و نمکدان شکست. نشست دم در دفتر روزنامه و ما خوش خیال که فکر می‌کردیم آقا دارد صفحه قمرالملوک و مرضیه و بنانش را می‌فروشد. نگو همدست دشمن ناجس من بود. دشمن من را تو می‌شناسی. خوب هم می‌شناسی، خوب هم می‌دانی اگر دست در دست آن کلوب‌دار مکار نگذاشته بودی، نمی‌آمد آن روز ۲۸ مرداد که چند نفر لش‌ولوش لابلالی کون‌نشور بریزند توی دفتر و بزنند زیر میز تحریریه‌ای که روزنامه‌اش را شده توی کاغذ عطاری منتشر می‌کرد و روز بعدش شب نمی‌شد برای مردم، اگر یکی از صفحات روزنامه پته‌پوته وزیر و وکیل قرمساقی را روی داریه نمی‌ریخت.

القصه، گفتند رو به قبله است و خواسته مرا ببیند. رفتم ببینم چه کارم دارد. حال و روزش دیدن

نداشت. افتاده بود روی تخت مریضخانه و حال ندار بود. چک و چانه و دک و پوزش کج و کوله شده بود و به زور حرف می زد. مرا خواسته بود حلالیت بطلبد. همه چیز را گفت. از تمام نامردی ها و کثافت کاری هایی که در حقم کرده بود... دست آخر هم گفت جنابعالی آن ترهات را در مدح مصدق به اُرد آن خسروانی روباه صفت نوشتی و ده هزار تومان دستخوش گرفتی. بعد هم ازت زهرچشم گرفته اند که دور و بر تحریریه آفتابی نشوی.

هیچ وقت فرصت نشد از آن شب کذایی برایت بگویم. شب ۲۸ مرداد که نیامدی، فکر کردم باز هم رفته ای کافه رکس مست کنی و بنشیننی به تماشای قر دادن های آن زنیکه مزقونچی که بغل خوابی اش هم خوب بود. نشسته بودم لب پنجره اتاقم توی دفتر روزنامه و بساط منقل روی میز بود. کنار دفتر و دستک و نوشته هام. یکی از کتاب های جمالزاده ور دستم بود. دودی می گرفتم و گاه گاهی ورقی می زدم که یهو صدای عریبه شنیدم و بعد توی عوالم خودم یک مشت گردن کلفت چماق به دست را دیدم که ریختند توی تحریریه و شیشه ها را شکستند و کاغذها و آرشپو روزنامه را ریختند توی هوا و کلی فحش و چک و لگد هم نثار بنده کردند. تا دو سال بعدش که فضا کمی باز شد این جانب توی بند سیاسی قصر بودم و سماق می مکیدم. به خاطر خزعبلاتی که جنابتان نوشت و من هم بی حساب و کتاب چاپش کردم. تو آن دو سال را کجا بودی؟ تو کی را به کی، چند فروختی که آزاد بودی؟

چهل سال گذشت تا بفهمم چرا آن شب نیامدی. حتی نمی فهمیدم چرا بعد حبس، هر بار که دیدمت رو برگرداندی. دیشب فهمیدم از تنبان گهی شرم داری.

بله آقا وثوق ساسان، ماه پشت ابر نمی ماند. حالا که حرف کشید به اینجا بگذار توی دلم نماند. تو و امثال تو خیلی گنده بگوزید، آخرش می شوید آفتابه دزد. دله دزدی توی ذاتتان است. من اگر قلم به مزد و حرام لقمه هم بودم دنبال پول کلفت می دویدم. نه مثل تو که برای صنّار سه شاهی با پرویز خسروانی ریختی روی هم. همان موقع بهت گفتم بچسب به زمین الهیه که نان و آب دار است. گربه رقصاندی و گفתי از کجا معلوم هارت و پورتمان به پول نزدیک شود.

همان روز که با صنیع الدوله از تحقیقات میدانی - به قول خودت - برگستی و گفתי پرویز خسروانی از مالک زمین پنج میلیون تومان خواسته تا زمینش را از فهرست اراضی طبیعی خارج کند، دوزاری من افتاد که خسروانی با وزیر منابع طبیعی گاو بندی کرده و می رود سر وقت املاک باارزش بازاری ها و با درج یک آگهی توی روزنامه های کثیرالانتشار با استناد به ماده

۵۶، می‌شاهد توی ارزش زمین که فلان باغ به علت پوشش گیاهی منحصر به فرد، ثروت ملی است و در زمره اراضی و منابع طبیعی محسوب می‌شود. این طوری می‌خورد تو سر زمین. من هم جای مالک بودم حاضر بودم پنج میلیون تومان بسلفم که خسروانی زمینم را از فهرست اراضی طبیعی خارج کند. تو اما آن قدر مفلس و آس و پاس بودی که اصلاً این عدد و رقم‌ها در مغزت نمی‌گنجید. تو چه می‌فهمیدی زمین پنج‌هکتاری به عبارت هر هکتار ده‌هزار متر مربع و هر متر مربع هزار تومان می‌شود پنجاه میلیون تومان؟

من مطمئن بودم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. اگر هم بهت نگفته بودم، تو عمری نمی‌فهمیدی باغ الهیه چهارمین باغی بود که وزارتخانه بعد از یک هفته و بعد از این که خسروانی و وزیر پنج میلیون را به جیب زدند، آگهی می‌داد توی روزنامه، که اعلان هفته پیش اشتباه بوده و فلان باغ با مالکیت فلانی جزو اراضی منابع طبیعی نیست. تو روزنامه‌ای را که توش کار می‌کردی هم نمی‌خواندی. اگر هم می‌خواندی و چشم‌های کورمکوری‌ات هم اگر می‌دید، شک نمی‌کردی به قضیه. فکر می‌کردی یک اشتباه اداری ساده بوده. فکر می‌کردی اتفاق است دیگر. می‌افتد. ولی ساده‌لوح‌تر از این بودی که بفهمی اتفاق خودش نمی‌افتد، که این اشتباه‌های عمدی برای چاپیدن مردم است. گفتم پولتیک همیشه‌گیمان جواب می‌دهد. گفتم اسم آن قالتاق را بنویس «پ.خ.» و آن یکی را بنویس یکی از وزرای کابینه و آخر مقاله، جزئیات بیشتر را حواله بده به هفته بعد در همین صفحه، که اگر پانصد هزار تومان از این پنج میلیونی که خسروانی و وزیر به جیب زده‌اند جرینگ برود توی جیب من و تو، ما را بس. اگر دادند کارمان سکه، و گرنه قرارمان هفته بعد در همین صفحه. رسوای دو عالیشان می‌کنیم. مثل قصه آن گمرک‌چی رشوه‌خوار، اسمش چی بود؟ خدایا... که اگر دهان ما را با آن صد و پنجاه هزار تومان نبسته بود چنان پته‌اش را می‌ریختم روی آب که بفرستندش آن‌جا که عرب نی انداخت. ولی تو سر قضیه خسروانی چه کار کردی؟ به جای این که دانه بپاشی برای آن گردن کلفت، رفتی توی تله‌اش. طلا دادی و خروس قندی گرفتی. حتماً فکر کردی اگر بچسبی به خسروانی و خودت را به باشگاهش نزدیک کنی و با ورزشکارها و گنده‌لات‌های تهران که در باشگاه تاج نشست و برخاست داشتند محشور شوی، یک گهی می‌شوی برای خودت. آن قدر در ماتحتش موس موس کردی که آخرش به جای حق‌السکوت، سفارش مطلب گرفتی.

چه می‌دانستم من؟ ۲۵ مرداد که ترسی نبود. همه پشت مصدق بودند. «مرگ بر شاه» می‌گفتند و «یا مرگ یا مصدق». درست که من و تو نمی‌دانستیم ۲۸ مرداد چه خبر است. ولی تو آن قدر

خر بودی که نفهمیدی وقتی شاهپرستی مثل خسروانی سفارش مطلب می‌دهد برای مصدق، حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و جناب حرامزاده‌اش که از بالا و پایین کودتا خبر داشته، دارد بهانه‌ای درست می‌کند برای یکی دو روز بعدش که بدهد از ماتحت دارمان بزنند. که چی؟ که سرمان را مثل کبک بکنیم توی برف و دیگر غلط زیادی نکنیم و باج نخواهیم از این و آن. اگر خبر داشتیم، اگر تو یا لااقل همین صنیع‌الدوله بی‌ناموس گفته بودید این «جانم فدایت»‌ها را به سفارش خسروانی برای مصدق نوشته‌ای، فکر می‌کردی چاپش می‌کردم؟ آن هم من که نه برای مصدق، نه برای کاشانی، نه برای هیچ ننه‌قمر دیگری تره هم خرد نمی‌کردم؟ نه تنها چاپش نمی‌کردم که پس یقه‌تان را می‌گرفتم و از روزنامه‌ام می‌انداختمتان بیرون.

قبل از تو آن صنیع‌الدوله بی‌همه‌چیز را که برای ماهی دویست تومان، بله... دویست تومان، هشت ماه راپورت مرا فرستاده بود برای خسروانی که معلوم نشد بالاخره چه کاره دربار بوده، کیف‌کشی مرا می‌کرد بیشتر از این می‌انداختم جلوش. نمی‌دانم خبر داری یا نه. چند سال بعد تقش درآمد جناب خسروانی - این دیگر عجب جانوری بود - روز ۲۵ مرداد ورزشکارها و گنده‌لات‌های تهران را ریخته توی خیابان که گلپوشان را با شعار «مرده‌باد شاه» و «زنده‌باد مصدق» جر بدهند و ۲۸ مرداد که غلام حلقه‌به‌گوش والا حضرت اشرف شده بود، با شعار «زنده‌باد شاه» و «مرده‌باد مصدق».

حالا هم دستخط نوشتنم برات که این‌ها را بنویسم. پیش کشیدن حرف سال‌ها پیش، کار لغزگو و حرف مفت‌زن است، کفاره دارد؛ مگر حجتی و خرده‌حسابی مانده باشد برای تمام و تسویه کردن. دیشب که صنیع‌الدوله گذشته‌ها را ریخت روی میز، گر گرفتم. بعد چهل سال تازه فهمیدم از کجا خورده‌ام. خرده حساب من با تو یک خروار بغض و کینه است که با دستخط پاک نمی‌شود. فعلاً صنیع‌الدوله خواسته تو را ببیند. با همه نامردی‌هایی که در حقم کرده بود دلم نیامد آخر عمری حرفش روی زمین بماند. نمره که ازت نداشتم. از ۵۸ - همان موقع که همه خودشان را گم و گور می‌کردند - یک آدرسی داشتم ازت. امید می‌دارم که به دستت برسد. نوشتنم که هم طلب محتضر به گردنم نماند و هم این که مختصر آبی ریخته باشم بر آتشم.

صنیع‌الدوله توی مریضخانه شماره دو بستری است.

کا

رکسانا ایور

وزنه را به پای زن می‌بندند و هلش می‌دهند توی آب. زن مثل یک گلوله بزرگ سفید پایین می‌آید و حباب‌های ریز ریز از دور و برش پخش می‌شود. موهای سیاه و بلندش دور صورت محوش موج می‌زند. دست‌هایش را دیوانه‌وار تکان می‌دهد. پاهایش را دیوانه‌وار تکان می‌دهد. موهای سیاهش موج می‌زند. عماد توی آب است. من را نگاه می‌کند. ریش بلند و پُریشتش توی آب موج نمی‌زند. صورتش خشک و واضح است.

سیخ نشسته‌ام روی مبل. تنم درد گرفته‌است، سرم، چشم‌هایم، قلبم، گلویم... رد ناخن‌های بلندم مانده کف دستم. زن با شکم ورم کرده روی آب شناور است و دارند با تور ماهیگیری می‌کشاندش توی قایق. موهایش تمام صورتش را پوشانده. رضا پایش را گذاشته روی میز و خیره به تلویزیون، دارد ساندویچ ویژه مغز و زبانش را گاز می‌زند. از جایم بلند می‌شوم. دل‌م می‌خواهد چند دقیقه تنها باشم، مطلقاً تنها. چه خوب که گلنوش خوابیده. می‌روم دستشویی. از بوی عود دل‌م به‌هم می‌خورد. می‌روم حمام. نمی‌توانم بنشینم زمین، کف حمام خیس است. در توالت فرنگی را می‌بندم و می‌نشینم رویش. پشتم تیر می‌کشد. خودم را جمع می‌کنم. عماد صورتش را می‌مالد به صورتم. ریشش قلقلکم می‌دهد. گردنم را کج می‌کنم که بیشتر از این قلقلکم نیاید. زیر گوشم می‌گوید: «شیر دوراندیش با آهو مدارا می‌کند.» تا آنجا که می‌توانم خم

می‌شوم. مرد با لباس غواصی و ماسک اکسیژن توی آب محو می‌شود. سرامیک‌های سبز حمام نزدیک می‌شوند. یک تار موی بلند گیر کرده به درپوش چاهک...

از حمام می‌آیم بیرون. همه‌جا ساکت است. امکان ندارد رضا جلوی تلویزیون خوابش ببرد. می‌روم توی اتاق خواب و هیکل درشتش را می‌بینم که طاقباز افتاده روی تخت. سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رود. دستش را گذاشته روی پیشانی‌اش و بدون روانداز خوابیده. می‌نشینم روی تخت و تشک جیرجیر می‌کند. حوصله ندارم لباس خواب بپوشم. با شلوار دراز می‌کشم. تشک دوباره صدا می‌دهد. نفس‌های رضا همان جور آرام است. بوی نعنا می‌دمد. بوی نعنا می‌دمد... می‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم...

صدای الله‌اکبر اذان می‌آید. تیزی سنگریزه‌های زیر کمرم، مجبورم می‌کند چشم‌هایم را باز کنم. دریاچه آرام است، انگار که سطحش را شیشه کرده باشند. انگار یخ بسته باشد. اما مزاده باید پشت سرم باشد، بعد از تپه، آن طرف جاده. اما آنجا نیست. همین جاست. جلوی چشم من، همانجا که سرهنگ ماشینش را پارک کرده بود. عماد دراز کشیده کنارم، روی سنگریزه‌ها، سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رود. دستم را دراز می‌کنم سمتش، اما نمی‌توانم تصمیم بگیرم که پیشانی بلندش را نوازش کنم و یا سینه محکمش را. یک‌دفعه تنم خیس می‌شود. فکر می‌کنم موج آمده تا زیر پایم. اما دریاچه هنوز آرام است. توده سیاهی نزدیک می‌شود و چند متری ساحل می‌ایستد. «کا» است. صدایم می‌زند. با این که همه‌جا ساکت است اما من می‌دانم که دارد مرا صدا می‌زند. می‌خواهد بروم توی آب، کنار او، زیر آب. آرام توی دریاچه بالا و پایین می‌رود. اما دریاچه با حرکت او موج بر نمی‌دارد. نمی‌دانم چه رنگی است. خاکستری، قهوه‌ای، سیاه. می‌دانم هر چقدر هم که طول بکشد منتظرم می‌ماند، صبر می‌کند. صبر می‌کند تا بروم توی آب، کنارش، زیر آب. پلک عماد می‌پرد. یک‌دفعه زیر پایم خالی می‌شود. چاه بزرگی جلویم دهان باز کرده و دارد همه سنگریزه‌ها، تمام ساحل را توی خودش می‌کشد. عماد هنوز آرام دراز کشیده. مرزی نامرئی او را از این تلاطم دور نگه داشته است. چنگ می‌زنم به عماد... اما دستم به چیزی گیر نمی‌کند. چنگ می‌زنم به زمین، به خاک، اما فرو می‌روم توی چاه. آب می‌رود توی دهانم، آب می‌رود توی بینی‌ام. آب تُرش... آب گرم و تُرش... دست و پا می‌زنم و بیشتر فرو می‌روم. انگار کسی پاهایم را گرفته و می‌کشد پایین. «کا» نزدیک می‌شود... کند... بی‌صدا... و دهان مکنده و تاریکش را باز می‌کند.

از تکان بازویم، می‌پریم. دراز کشیده‌ام روی تخت، سینه رضا آرام بالا و پایین می‌رود. قلبم دارد

تند می‌زند. با این که خیس عرق شده‌ام پتو را تا روی صورتم می‌کشم بالا. دستم را می‌گذارم روی شکم رضا، آنجایی که حدس می‌زنم نافش باشد. لحظه‌ای صدای نفس‌هایش قطع می‌شود. دستش را می‌گذارد روی دستم، اما من دیگر چشم‌هایم را نمی‌بندم.

خامه را می‌مالم روی نان. قاشق را می‌کنم توی ظرف عسل.

- من مربا می‌خوام.

- عسل هم خوبه‌ها.

گلنوش سرش را تکان می‌دهد که یعنی نه. در یخچال را باز می‌کنم. شیشه مربای توت‌فرنگی را بر می‌دارم. یک شیشه کوچک مربای انجیر مانده ته یخچال. عماد نشسته است پشت میز چوبی ویلای سرهنگ، هنوز ریش نگذاشته. از فنجان چایش بخار پیچ می‌خورد و بالا می‌رود. دست‌هایش روی میز است. رضا برس واکس را می‌گذارد روی کنسول. همان‌طور که دارد می‌رود توی دستشویی می‌گوید:

- بجنب گلنوش.

گلنوش باقی لقمه‌اش را می‌چپاند توی دهانش. یک قطره از شیره مربا ریخته روی مقعنه‌اش. با انگشتم آن را تمیز می‌کنم.

- مامان من نصفه ساندویچ دیشبمو می‌برم مدرسه.

در یخچال را باز می‌کند و ساندویچ به‌دست، می‌دود سمت کوله‌اش که وسط سالن روی زمین است. عکس برگردان‌های خر در چمن چسبانده روی کیف. رضا دست‌های خیسش را می‌مالد به صورتش و با نگاهش حرکاتم را دنبال می‌کند. یک قاشق شکر می‌ریزم توی چای و پشیمان می‌شوم. از گوشه چشم می‌بینم که آمده کنار در آشپزخانه. سرم را بالا نمی‌آورم. کنگدها را با ناخن از روی نان بربری می‌کنم. نفسش را حبس می‌کند. حتماً می‌خواهد حرفی بزند اما هیچ نمی‌گوید. یک قلمپ چای می‌خورم. شیرینیش دلم را می‌زند.

- شارژر لپ‌تاپو ندیدی؟

- رو پاتختی بود.

می‌رود سمت اتاق خواب. گلنوش گرم‌کنش را از توی کیف درآورده و می‌خواهد دوباره آن را بگذارد سر جایش. در شیشه مربای انجیر را باز می‌کنم. انگشتم را می‌کنم توی شیشه تا دم

یکی از انجیرها را بگیرم. دستم نمی‌رسد. دوباره سعی می‌کنم. نگاه گلنوش روی صورتم است. سرم را بالا می‌آورم و می‌بینم شلوار به دست زده به من.

– قاشق افتاده تو شیشه، هر کاری می‌کنم در نییاد.

جواب نمی‌دهد. شلوار هنوز دستش است. فهمیده که دروغ می‌گویم.

– تو چرا دل و روده کیفیت رو ریختی بیرون؟

می‌روم شلوار را از دستش می‌گیرم. با حرص می‌گویم:

– واسه چی درآوردیش؟

جواب نمی‌دهد. شلوار را تا می‌کنم و می‌گذارم توی زیپ وسط که جادارتر است. رضا دارد کفش‌هایش را می‌پوشد. بوی ادکلنش خانه را برداشته.

– بابا، امروز باید ثبت نام کنیم واسه استخر...ها. آخرین روزه.

سگ‌توله جلوی من به رضا می‌گوید که مجبورم کند به موافقت.

– این چیزها رو مامانت باید اجازه بده.

– گفتم که نه. گلنوش؛ چرا باید یه حرفو هزار دفعه واسه تو تکرار کرد؟

رضا متعجب نگاهم می‌کند. چشم‌هایم را ریز می‌کنم که یعنی ادامه ندهد وگرنه آن رویم بالا می‌آید. کیف گلنوش را بر می‌دارد و زیر لب خداحافظی نصفه نیمه‌ای می‌گوید و می‌رود بیرون. گلنوش حتی به من نگاه نمی‌کند. دستگیره در را می‌گیرد اما جرأت ندارد آن را بکوبد. خداحافظی نمی‌گوید و آرام در را می‌بندد. عماد تکیه داده است به دیوار حیاط پشتی ویلا. لبخند می‌زند. رویم را بر می‌گردانم و می‌روم توی آشپزخانه. مربای انجیر – دست‌نخورده – روی میز است. عماد فنجان چای را چسبانده است به لبش. بخار فنجان صورتش را محو کرده. شیشه مربا را می‌گذارم توی یخچال و از آشپزخانه می‌زنم بیرون. دفتر نقاشی گلنوش جامانده روی میز نهار خوری. اگر آدم باشم باید دفترچه‌اش را ببرم دم مدرسه و حرف‌های مزخرف ناظم و احياناً دو سه تا از مادرهای بیکار را بشنوم. اما نمی‌برم. ولو می‌شوم روی تخت. لباس‌های شسته شده، تلنبار افتاده روی زمین. سرم را فرو می‌برم توی بالش...

دست‌های هر دو مرد خالی است. ماسک و عینک را از صورت‌هایشان بر می‌دارند. آن که ریز

نقش تر است همان جا دراز می کشد روی سنگ‌ها. آن یکی می آید سمت ما. چشم‌هایش آبی است. آبی‌ترین چشم‌هایی که تا حالا دیده‌ام. مادر عماد دستش را می‌گیرد:

– نبود؟ پیدانکردین؟ خوب یعنی نیفتاده تو آب دیگه. یعنی نیست اینجا... یعنی نیفتاده... خدایا شکر... سرهنگ با غواص حرف می‌زند، آلمانی، نمی‌فهمم چه می‌گویند. مادر عماد قهقهه می‌زند. غرش رودخانه نمی‌گذارد صداها را واضح بشنوم. سطح آب رنگ جیوه است. چسبناک، مودی، سرد. سرهنگ بلند می‌گوید:

– پیداش نکردن خواهر من. می‌گه باتلاقه. بیشتر از این پیش می‌رفتن دیگه بر نمی‌گشتن. می‌روم جلوتر.

– آخه مگه می‌شه تو این یه‌وجب جا، یه آدم به اون هیکل گم شه؟

– الان سه روزه بانو...

– اصلاً کی می‌گه افتاده؟

– باز اومدیم سر خونه اول؟ اگه کسی ندیده که افتاده تو آب، پس یعنی نیفتاده؟ صدای مادر عماد می‌لرزد:

– من می‌دونم زنده‌س. شاید محلی‌ها پیداش کردن بردن خونه‌شون.

سرهنگ دوباره به غواص چیزی می‌گوید. غواص دستش را می‌گذارد روی شانه مادر عماد و حرف می‌زند. سرهنگ سرش را می‌اندازد پایین. دلم می‌خواهد دوباره گنبد امامزاده هاشم را ببینم. از خاکی می‌روم بالا. مادر عماد داد می‌زند:

– لنگه کفشش کنار آب...؟ این... دلیل... می‌شه... داداش؟ دلیل...

صورتش را نمی‌بینم اما از بریده‌بریده گفتنش پیداست که دارد شانه‌های سرهنگ را تکان می‌دهد و این حرف‌ها را می‌زند. خاکریز سست است. سُر می‌خورم و دستم را حایل می‌کنم که پرت نشوم. کف دستم می‌سوزد. رد ناخن‌هایم مانده روی دستم. دست‌های رضا آبی می‌شود. «کا» چشم‌هایش را از آب بیرون آورده و دارد نگاهم می‌کند. می‌دانم که اگر صد سال هم طول بکشد «کا» منتظر می‌ماند. وزنه را می‌بندند به پایم و هلم می‌دهند توی آب.

می‌نشینم روی تخت. شلوارک چهارخانه رضا روی بقیه لباس‌های شسته شده است، کنار میز

توالت. از جایم بلند می شوم. شارژر روی پاتختی است. می روم توی آشپزخانه. میز پر از خرده نان است. دستمال سفره را برمی دارم. از خیسبیش چندشم می شود. عماد غش غش می خندد و قلاب ماهی گیری اعلایش را از زیر میز در می آورد.

دستمال را پرت می کنم روی زمین و زل می زنم توی چشم هایش:

- حتی اگه الانم بیای همه چیز این خونه رو ول می کنم.

دیگر نمی خندد. همان طور که نگاهش به من است قلاب را می گذارد روی میز. می گویم:

- به خدا ول می کنم عماد.

از تکرار این جمله، از تکرار اسمش لذت می برم. دوباره می گویم:

- عماد، همه چی رو.

چشم هایش رام می شوند. دستش را می کند توی شیشه کوچک مربا و یک دانه انجیر در می آورد، راحتِ راحت. انگار نه انگار که آن قدر دستهایش بزرگ و مردانه است. انجیر را می گذارد توی دهانم. دندان هایم را فشار می دهم و شیر خنک، پخش می شود روی زبانم و از گوشه لبم می ریزد بیرون، سُر می خورد تا روی چانه ام. عماد با انگشتش شیر را پاک می کند.

سفته‌باز

امیررضا بیگدلی

برنده دوم مسابقه داستان نویسی تیرگان ۲۰۱۵

کارم که تمام می‌شود زیپ شلوارم را بالا می‌کشم و بیرون می‌آیم. رو به روی روشویی یک میز گذاشته‌اند برای نمونه‌ها. قوطی را روی آن می‌گذارم و وارد سالن می‌شوم. سالن شلوغ است. یک مشت آدم مریض دفترچه به دست منتظرند تا شماره‌هایشان خوانده شود. نگاهی به رسید آزمایش می‌اندازم و از آزمایشگاه می‌زنم بیرون. باید سه روز دیگر برای گرفتن جواب به اینجا بیایم.

همین که توی تاکسی می‌نشینم گوشیم را روشن می‌کنم. پیامک‌ها پشت سر هم می‌رسند؛ از طلا آنالین و مثقال و دو قرون دات کام؛ طلا کشیده بالا.

زنگ می‌زنم به کاسب‌های سبزه میدان. می‌گویند که به خاطر دلار است. زنگ می‌زنم به بچه‌های منوچهری. می‌گویند که قیمت جهش داشته. می‌گویند که عجب عصر پنجشنبه‌ای شده است. کسی دلش نمی‌آید تعطیل کند. قیمت دلار از امروز صبح برگشته رو به بالا و حسابی پرزور است. تلفنی یک بسته می‌خرم. دل توی دلم نیست که بروم سر منوچهری؛ اما نمی‌توانم؛ قرار است برویم خانه «سودی جون». او هم کمتر از طلا نیست؛ اما بدون آن شوهر گاوش.

سمانه پیامک فرستاده که «کجایی؟» جواب می‌دهم که «در راهم». دوباره می‌پرسد: «چطور بود؟» تازه همین الان آزمایش دادم؛ اما می‌دانم چطور بود.

صد باری هست که این آزمایش را داده‌ام؛ از همان روز اول تا همین امروز؛ از این آزمایشگاه به آن آزمایشگاه؛ از این درمانگاه به آن درمانگاه؛ از این دکتر به آن یکی دکتر. دار و ندارم را یا ریخته‌ام توی قوطی‌های بی‌رنگ و رنگارنگ سفید و صورتی و آبی؛ یا ریخته‌ام توی جیب این دکترهای مرد و نامرد. سمانه دوباره پیامک می‌فرستد که «یکراست بیا خانه ببینم چه کار کردی.»

راستش هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. نطفه‌هایم به دردخور نیستند؛ هم تعدادشان کم است هم تنبل هستند. با آنها نمی‌شود کاری کرد. اما از طرفی چندان حساب کتابی هم ندارد. بعضی‌ها با بدتر از اینها هم بچه ساخته‌اند. این را همین دکترها می‌گویند. دلشان نمی‌آید ما را به امان خدا رها کنند.

البته خودمان هم مرض داریم. با این که می‌دانیم اجاقمان کور است، برای پیدا کردن دکتر این در و آن در می‌زنیم تا آدرسی بگیریم و برویم خدمتشان. آنها هم خدمت ما می‌رسند. اول دست‌مالی می‌کنند و بعد ماست‌مالی. چندان آزمایش می‌نویسند. وقتی جواب آزمایش‌ها را می‌بینند از سابقه درمانمان می‌پرسند. بعد سر تکان می‌دهند و با چند های‌های و کمی افسوس برای از دست دادن فرصت، از کم‌کاری همکارهای قبلیشان گلایه می‌کنند. گوزپیچ که می‌شویم یکراست می‌روند سر اصل مطلب و دست به کار می‌شوند. وقتی کارشان تمام می‌شود تازه می‌فهمند که کار از کار گذشته است. باید زودتر در فکر این می‌بودیم. حالا ماست‌مالی را شروع می‌کنند. این است که دماغ سوخته می‌شویم و بی‌خیال قضیه؛ اما مدتی که می‌گذرد باز جای خالی بچه خودش را نشان می‌دهد و روز از نو و روزی از نو.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. خود سمانه است. می‌گوید:

– برایت پیامک فرستادم.

می‌گویم:

– ندیدمش.

می‌گوید:

– بیا ببینم چه کار باید بکنیم.

معلوم است چه کار باید بکنیم. سرمان را بیاندازیم پایین و به کارهایمان برسیم. دکترها می‌گویند: «حساب کتاب درستی ندارد.» و ما تا می‌توانیم باید از سروکول هم بالا برویم. این را از یک دکتر پیر خرفت شنیدم؛ آن هم درست وقتی که برای اولین بار به آزمایشگاه رفته بودم تا جواب آزمایشم را بگیرم.

دکتر آزمایشگاه بود و اگر بیماری را می‌دید با او چند کلمه‌ای در باره جواب آزمایشش حرف میزد. کنار میزش که رسیدم گفت:

– پس شمایید؟

با این «پس شمایید؟» گفتنش حسابی ترسانده بودم و با این که هنوز نمی‌دانستم جریان از چه قرار است، احساس شرمندگی کرده بودم که من، خودم هستم. برگه آزمایش را امضا کرد و کمی به آن خیره ماند. وقتی سرش را به این سو و آن سو تکان داد، من دیگر سرم را انداختم پایین تا این که گفت:

– خوب نیست.

برای لحظه‌ای سرم را بلند کردم و دو باره پایین انداختم. اول پرسید چند سال است که ازدواج کرده‌ایم؛ بعد، از سن و سالمان پرسید. کمی مکث کرد. خیالم راحت شد که حرف‌هایش تمام شده است. اما تا سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم دوباره شروع کرد به شرمندگی کردن؛ آن هم با صدای کلفتی که داشت؛ از نزدیکی کردن مان پرسید، که هر شب است یا یک شب در میان و یا هفته‌ای یک شب و یا این که پشت به پشت می‌خوابیم و یا سر و ته، و هر هر خندید. پیرمرد خرفت خجالت هم نمی‌کشید با آن سن و سالش. اگر کس دیگری آنجا نبود، چنان کاری با او می‌کردم تا بفهمد این سمبه چقدر پر زور است. همین‌طور خیره به من ماند تا جوابی بگیرد. حرفی برای گفتن نداشتم. احساس کردم تمام آدم‌هایی که در آزمایشگاه نشسته‌اند فهمیدند که من چند مرده حلاجم. برگه جواب آزمایش را به سمتم دراز کرد و از من خواست آن را به دکترم نشان بدهم و اضافه کرد:

– یک شب درمیان یا دو شب درمیان.

برگه را گرفتم و سر به زیر از آزمایشگاه زدم بیرون.

به خانه که می‌رسم سمانه تازه از زیر دوش بیرون آمده. روی تخت نشسته و دارد خودش را خشک می‌کند. رو به پنجره است. کمی سرش را به عقب برمی‌گرداند تا چشمش به من بیافتد. می‌خندد و می‌گوید: «چطور بود؟» و دوباره از من رومی‌گرداند. همیشه لبخند دارد. با کلاه حوله سرش را خشک می‌کند. می‌گویم:

- زیاد بود.

دوباره سرش را به عقب برمی‌گرداند. این بار خودش را هم کمی می‌چرخاند. انگشت شصت و اشاره‌ام را باز می‌کنم و می‌گویم:

- این هوا.

باز می‌خندد.

- پس خوب بود.

- خوب خوب.

بلند می‌شود و رو به من می‌ایستد. بند حوله‌اش باز می‌شود. می‌گوید:

- دو شب شد یا سه شب؟

چیزی نمی‌گویم. یکی از پاهایش را می‌گذارد روی تخت و شروع می‌کند به خشک کردن آن. می‌گوید:

- این قرص‌های آخری معرکه است.

چیزی نمی‌گویم؛ فقط نگاهش می‌کنم. باز می‌گوید:

- سه شب می‌شود.

حساب دستش است. این بار که به من خیره می‌شود می‌پرسد:

- به چه نگاه می‌کنی؟

و باز می‌خندد. به او نگاه می‌کنم که حالا آن یکی پایش را گذاشته روی تخت و دارد خشک می‌کند. می‌گوید:

- چه شده؟

و می‌خواهد زود بروم حمام و خودم را برای رفتن به خانه خواهرش آماده کنم. همین «سودی جون» را می‌گوید.

روزهای اولی که تازه فهمیده بودم نمی‌توانیم بچه‌دار بشویم خجالت می‌کشیدم و از این و آن پنهانش می‌کردم؛ اما حالا نه. حالا که می‌دانم صددرصد بچه‌دار نمی‌شویم و بچه‌دارنشدنمان نقل هر مجلس و محفل خانوادگی شده است هیچ ناراحت نیستم. دستکم من با آن کنار آمده‌ام. اما سمانه بچه دوست دارد و دلش می‌خواهد مادر بشود. او هم دوست دارد مانند همین خواهر بزرگش دو سه تا بچه قد و نیم‌قد داشته باشد و با آنها سرگرم شود. خواهرش سودابه چند بچه به دنیا آورده و چندتا هم در نطفه خفه کرده. سمانه می‌گوید: «سودی آب هم بخورد باردار می‌شود.»

راستش سودابه‌ای که من می‌شناسم آدم از کنارش ردشود باردار می‌شود، چه برسد به خوردن آب یا چیز دیگر. اما سمانه اگر صبح تا شب غصه هم بخورد باز فایده‌ای ندارد؛ چون تقصیر من است؛ تقصیر من. برای همین از من خواسته تا برای دوا و درمان با او همراهی کنم و هر چه می‌گوید انجام بدهم. من هم همین کار را می‌کنم. هر چه بگوید می‌کنم و هر جا که بخواهد می‌روم. گاهی در این راه به بیراهه هم رفته‌ام. یک روز که از آزمایشگاه به خانه برگشتم، وقتی سمانه از من پرسید که برای بیرون کشاندن نمونه به چه کسی فکر می‌کنم، فهمیدم چه قدر زده‌ام به خاکی. حسابی خشکم زد. هیچوقت فکر نمی‌کردم که باید جواب این کارهایم را پس بدهم. گفت:

– باید خیلی طبیعی باشد.

من هم همین نگرانی را داشتم. گفتم:

– به خودم و خودت.

در صورتی که اینطور نبود. وقتی در این آزمایشگاه یا آن یکی می‌خواستیم این قوطی‌های رنگارنگ را پُر کنیم، به آدم‌های زیادی فکر کرده‌ام. زن‌های زیادی آمده‌اند و رفته‌اند. با خود سمانه شروع شد؛ اما کم‌کم پای زن‌های دیگری به میان کشیده شد. اولین کسی که پایش باز شد معلم کلاس اول ابتداییم بود. موهای فر و قد کشیده و بلندی داشت، کفش پاشنه‌بلند هم پا می‌کرد. بعد از او نوبت زن‌های دیگر شد. دور یا نزدیک، فرقی نمی‌کرد. سایه‌ای کمرنگ از هر کدامشان برای لحظه‌ای کوتاه یا بلند می‌آمد و میرفت و جای خودش را به کس دیگری

می‌داد تا این که کم‌کم همه آنها جای خودشان را به زنی دادند که هم لوند است هم بانمک. همین خواهرزنم را می‌گویم.

یک روز برایم پیامک فرستاد: «اگر می‌خواهید در بازار سهام خرید کنید، یادتان باشد سهام لباس زیر زنانه نخرید چون به‌راحتی پایین می‌آید.» پیامک به‌جایی بود. می‌دانست خرید و فروش سهام می‌کنم. من هم فوری برایش فرستادم: «اما جنس مردانه این‌طور نیست؛ به‌راحتی بالا می‌رود.» جوابش آمد که «خریدارم. چه کار کنم؟» دیگر کارش را کرده بود. پایش به میان کشیده شده بود. دیگر فقط من بودم و سودی جون؛ یک آتشپاره درست و حسابی.

از حمام که بیرون می‌آیم چشمم می‌افتد به سمانه که هنوز رو به‌روی آینه ایستاده و برای رفتن به خانه خواهرش آماده می‌شود. می‌روم کنارش و در آینه نگاهش می‌کنم. دارد با ابروهایش ور می‌رود. برایم لبخند می‌زند و می‌پرسد:

– زیاد بود؟

خوش‌حال است. زبانش را روی لب‌هایش بازی می‌دهد. دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم. از کارش دست می‌کشد و همان‌طور که در آینه به من خیره است سرش را روی دستم خم می‌کند. این عادت همیشگی‌اش است. می‌گوید:

– اگر بچه به دنیا می‌آید راحت می‌شدیم.

لب و رومی‌چینم و شانه بالامی‌اندازم. می‌گوید:

– همه حواسمان به بچه است.

راست می‌گوید؛ آن هم بچه‌ای که نیست. دستم را از روی شانه‌اش پس می‌کشم و شروع می‌کنم به خشک کردن خودم. می‌روم کنار پنجره و به بیرون نگاه می‌کنم. سمانه می‌گوید:

– امشب چه می‌پوشی؟

از پنجره که رو برمی‌گردانم، سرگرم آرایشش شده است. می‌گویم:

– پیراهن یقه‌دار قرمز با شلوار جین مشکی.

می‌گوید:

– آقای گاوباز، می‌خواهی به جنگ گاو بروی؟

می خندم. می گویم:

– شاید.

شانه بالا می اندازم و به آن یکی اتاق می روم تا لباس بپوشم.

راستش من گاو باز نیستم؛ سفته بازم. هر چند در کارم گاهی ادای گاو بازی هم در می آورم؛ اما کارم سفته بازی است. خرید و فروش می کنم. دلال نیستم. اول می خرم، بعد می فروشم؛ آن هم نه هر چیز؛ فقط طلا و ارز و سهام. صبح می خرم، عصر می فروشم. امروز می خرم، فردا می فروشم. گاهی هم بیشتر نگه می دارم. گاهی هم کنار می ایستم و فقط تماشا می کنم تا وقتش برسد. وقتش زمانی است که بازار حسابی بکشد پایین. وقتی کشید پایین، من کارم را شروع می کنم. هر چه پر زورتر بهتر. تا می توانم می خرم و صبر می کنم تا قیمت ها برود بالا. لابه لای همین بالا و پایین شدن هاست که حظش را می برم. پایین می خرم و بالا می فروشم. اما اگر سمانه گاو باز صدایم می کند برای این است که با شوهر سودابه کل کل دارم. شوهرش مثل گاو است. حیف از این لعبتی که گیر او افتاده. کل کل کردنم به خاطر سودابه نیست. او که کوفتش بشود؛ اما از خودش خوشم نمی آید؛ وگرنه من و سودابه سر و سرّی با هم نداریم؛ فقط شوخی است. از آن پیامک ها هم هیچ حرفی نزدیم. اما از آن روز، خواسته یا ناخواسته، خودش را چسبانده است به من؛ چه وقتی در منوچهری دلار خرید و فروش می کنم و چه وقتی در سبزه میدان پی سکه می گردم و چه وقتی در این و آن آزمایشگاه نمونه بیرون می کشم، او را همیشه کنار خودم می بینم. می خواهم نشانش بدهم چه طور و چه وقت باید شروع کرد و چه طور و چه وقت باید کنار کشید؛ همانطور که به این دکتر و یا آن یکی باید نشان بدهم این دم و دستگاه در چه حالی است.

اما اینجا سمانه هم بی تقصیر نیست. خودش خواسته که همراهیش کنم؛ من هم تا تهش رفتم؛ حالا هم هر کجا که او بگوید می روم و هر کاری که او بخواهد می کنم. دیگر آن تازه داماد خجالتی نیستم؛ کهنه کار شده ام.

با نسخه یا بدون نسخه به آزمایشگاه می روم و سرم را بالا گرفته، به هر کسی که پشت پیشخوان پذیرش ایستاده باشد می گویم که آمده ام تا آزمایش نطفه بدهم. یک قوطی خالی می گیرم، کمی بعد پر کرده، پسش می دهم؛ بعد با جواب همان آزمایش پیش این یا آن دکتر می روم و قبل از آن که بخواهد چیزی بگوید شلوارم را پایین کشیده، هر چه را بخواهد نشانش

می‌دهم و می‌گوییم که بچه‌دار نمی‌شوم. همینطور زل می‌زنم به چشم‌هایش و برایم فرقی ندارد که او مرد باشد یا زن، پیر باشد یا جوان. سمانه بچه می‌خواهد و بچه هم در دسر دارد و در دسرهایش خیلی پیش از آنکه نطفه‌اش بخواند بسته شود، شروع می‌شود.

آماده که می‌شویم از خانه می‌زنیم بیرون. بعد از ظهرهای پنجشنبه تهران غلغله می‌شود و تا خانه خواهر سمانه گاهی یکی دو ساعت هم طول می‌کشد. به چراغ قرمز که نزدیک می‌شوم سرعتم را کم می‌کنم. سمانه می‌پرسد:

- چند روز دیگر جواب آزمایش را می‌گیری؟

می‌گویم:

- سه روز.

کمی خوشحال می‌شود. هنوز امیدوار است. از اولین سالی که دوا و درمان را شروع کردیم تا امسال، ده دوازده سالی می‌گذرد. هر جا دکتر خوبی بوده رفته‌ایم سراغش و هر چه گفته گوش داده‌ایم و هر بلایی سرمان آورده، خم به ابرو نیاورده‌ایم؛ اما فایده‌ای نداشته. از دست هیچ کدامشان کاری برنیامده است. نه آن قالب‌های یخی که سه ماه، روزی دو بار روی دم و دستگام گذاشته‌ام توانسته کاری بکند و نه عمل جراحی و قیچی و چاقو. نطفه‌های من خیلی کم هستند و همین‌ها هم یا درب و داغان هستند یا کج و کوله، و اگر چند نطفه سالم هم لابه‌لایشان پیدا شود بسیار تنبل هستند؛ نه تنها جهش ندارند بلکه نمی‌توانند تکانی به خودشان بدهند تا به یک تخمکی چیزی برسند؛ همین. اما سمانه این بار امید به خدا بسته است. قرص‌هایی که دکتر جدیدمان داده هم معجزه می‌کند؛ هم میل همخوابگی را زیاد می‌کند هم زمانش را. همین باعث می‌شود تعداد زیادی نطفه بریزد بیرون. اما من نمی‌دانم این نطفه‌های لش تبلی که قرار است از این قوطی به یک قوطی دیگر ریخته شوند و از آنجا هم با سرنگ توی شکم سمانه فرستاده شوند، چه‌طور می‌توانند خودشان را به یک تخمک برسانند. تازه به تخمک هم رسیدند، مگر حال بچه ساختن برایشان می‌ماند؟ حالا بچه‌ای هم ساخته شد، آخر این بچه چه گهی خواهد شد؟

چهارراه را که رد می‌کنم یکی دو تا پیامک می‌رسد. سمانه می‌گوید:

- برایت پیامک آمد.

حواسم به رانندگی است. سمانه می گوید:

- تو فکری؟

می گویم که نه. گوشه‌ام را برمی دارم و پیامک‌ها را می خوانم. باز هم از طلا آنلایین و مثقال و دو قرون دات کام است. دلار همانطور بالا می رود و طلا را هم با خودش می کشد. عجب شب جمعه‌ای است امشب. دلم می خواهد بروم سرمنوچهری؛ اما نمی توانم. داریم می رویم خانه «سودی جون». چشم به راه است. وقتی که با او روبه رو می شوم دست لای موهایش برده، آنها را پریشان می کند و همانطور که پیش می آید دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی بازمی کند. از کنارم رد می شود و به اتاق خواب می رود. اتاق نیمه تاریک است؛ مثل پاساژ منوچهری. من در گوشه‌ای روی چهارپایه‌ای نشسته‌ام. در یک دستم دلار است و در دست دیگر سکه. بازار خراب است. باید بنشینم و نگاه کنم تا حسابتی بکشد پایین. آن وقت است که دست به کار می شوم.

سمانه می گوید:

- چی نوشته بود؟

می گویم:

- از بازار بود.

می گوید:

- بازار چطور است؟

راستش بازار طلا و ارز خوب است؛ اما بازار سهام نه. مدتی است شل کرده. برای خرید و فروش خوب نیست. قیمت‌ها حسابتی ریخته پایین. باید کشید کنار و تماشا کرد؛ من هم همین کار را کرده‌ام. فقط نگاه می کنم. روبه پایین است. داد خیلی‌ها درآمده؛ اما کهنه کارها می دانند که بهترین وقت است برای نگاه کردن. آن قدر صبر می کنند تا حسابتی بکشد پایین. من کهنه کار نیستم؛ اما اهل زد و بندم. از روی دست آنها کار می کنم؛ برای همین می دانم که چه وقت چه کاری بکنم.

سمانه می گوید:

- چرا نمی روی؟

کمی تند می‌کنم. می‌گویم:

– قیمت که پایین بیاید باید نگاه کنی. آن قدر نگاه کنی تا حسابی بکشد پایین. وقتی بخواهد برگردد خودش چراغ می‌زند. آن وقت باید پا پیش‌بگذاری و یک کله پیش بروی. تا می‌توانی بگیری و بگیری و همین‌طور نگهداری تا قیمتش برسد به سقف؛ انگار دیگر جان ندارد که بالاتر برود. آنجا که رسید باز خودش چراغ می‌زند. حسش می‌کنی. باید هر چه در دست داری بفروشی و بکشی بیرون و یک نفس راحت بکشی و همین‌طور چشم به‌راه بمانی تا دوباره چراغ بزند؛ مثل همان چراغی که داریم نزدیکش می‌شویم.

از دور به چراغ قرمز سر چهارراه اشاره می‌کنم. شماره‌های قرمز یکی‌یکی کم می‌شود. سرعت ماشین را کم می‌کنم و همین‌طور آرام‌آرام و شماره به‌شماره پیش می‌روم تا نیازی به ایستادن نباشد. این کار همیشگیم است. وقتی سرچهارراه برسم چراغ سبز شده و راه باز. آن وقت می‌توانم تخت‌گاز بروم.

آشوب ازلی

حسین پور یوسف کلجاهی

... باد عربده می‌کشد. مار می‌کوشد تا هرچه زودتر خود را به کلبه خشتی کنار تالاب برساند. از لای سنگریزه‌ها و بوته‌های در احتضار عبور می‌کند و هر از چند گاهی می‌ایستد و اطراف را می‌پاید. زوزه‌های کش‌دار و کوبش پاهایی بر سینه خاک، وحشتش را دوچندان کرده است. داخل کلبه، من در حالی که کودکی‌ام را به صلیب قنطاق کشیده‌ام، روی چهل تکه‌ای، دراز کشیده‌ام، از روزنه شیشه شکسته پنجره اُرسی، دشت را می‌پایم. مار مرا برگزیده است. می‌خواهد قبل از آن که زیر آرواره دشمن استخوانش خرد شود، عطیه را به من بسپارد. انتهای دشت مار مانند ستاره‌ای دنباله‌دار آسمان زرد دشت را شکافته پیش می‌آید. با این که می‌دانم بال‌های باد شکسته و راه آسمان بسته شده، آرزو می‌کنم...

کاش مادرم سیاه‌پستان نبود... کاش شیره جانش را مفت نمی‌فروخت... آه که چه خوب می‌شد دست‌های زمخت پدر لای موهای کسی جز من نمی‌پیچید...

تالاب هار شده، دهانش پر از کف است. قلاده موج از دست باد رهاشده، پاچه دشت زیر دندان‌هایش تکه‌تکه می‌شد. مار از سوراخ زیر ناودان به داخل کلبه خزیده، نفیر کشان تیرهای چوبی خط‌آهن سقف را به سمت جاده خاکی دیوار می‌پیمود. گوش‌هایم را به زمین چسباندم. صدای خرد شدن خشت‌ها زیر سنگینی لاشه مار، گوشم را می‌آزد. او خود را به من رسانده بود. آرام روی سینه‌ام چنبره زده، دهانش را در دهانم گذاشته بود. جریانی شگرف پیشکش

جویبارهای وجودم شده، آشوب کیهانی ارزانی جانم شده بود. دهلیز قلب از ازدحام زندگی خالی شده بود و او فارغ از تمام رنج‌هایی که سالیان دراز از همگنان هم‌کیش و هم‌آیین من کشیده بود آرام تا ابد آرمیده بود. بیرون، باد، بی‌هیچ قابله‌ای با دشنه رعد شکمش را چاک داده، هیولای سیاه را زاده بود

مردمک هوا گشاد شده بود و زیر ناخن‌ها و لب‌هایش کبود شده بود. هیولای سیاه دیوانه‌وار عربده می‌کشید و خود را به دیوار می‌کوبید... پنجره اتاق کناری باز شد. دوری گرفت محکم به هم کوبید. پایین ساختمان سرها به سمت بالا سیخ شدند. چشم‌ها به این طرف و آن طرف چرخیدند و بعد بی‌آن که چیزی را که می‌خواستند ببینند، دوباره پایین آمده راه خود را ادامه دادند. گلویم خشک شده بود و سرم درد می‌کرد. چند سیگار پشت سر هم اول صبح و قرص فنل‌زین، کارشان را کرده بودند. ساز ناکوک و گوش‌خراش دستگاه حضور و غیاب، آغاز یک روز مزخرف دیگری را خبر می‌داد. پایین ساختمان نقطه‌هایی سیاه، خاکستری، سفید و شفاف وارد کلونی روزمرگی و عمرمرگی می‌شدند.

از تراس به سمت اتاق برگشتم. از روی میز، پارچ را که لابه‌لای انبوه نامه‌های مرجوعی و اقدام‌نشده دفن شده بود، برداشتم و آب را تا ته بلعیدم. تویی چرخید. زبانه لنگه دستگیره‌دار از لای سوراخ آن یکی بیرون کشیده شد و در باز شد. پاکنده، کوتوله، خپل، آب‌زیرکاه جلوی در ظاهر شد. پشت سر او آقای بوگندو با آن قیافه سگ‌پسند جمع‌جماعت بی‌خاصیت دفتر را تکمیل کرد. مثل همیشه، تعارفات الکی و لبخندهای مسخره ساختگی رد و بدل شد و کرکره دکان چاپلوسی بالا رفت. نوبت مراسم استقبال از آقای رئیس بود. نیمچه مردی نسبتاً فربه با سر و صورتی پشمالو شبیه راسو. با دماغی عقابی، چشم‌های ریز و چانه‌ای برآمده. آقای رئیس وارد شد. همگی دست به سینه، خوش‌خوشک تا کمر برایش خم شدیم. باز همان کت و شلوار راه‌راه سرمه‌ای تن‌اش بود و کیف چرمی قهوه‌ای رنگ دستش. دلم هری ریخت و نفرت تمام وجودم را گرفت. تسمه چرمی کیف با آن لعاب و پوشش براق و سوراخ‌های درشت روحم را سوهان زد...

تقریباً یک متر و یه کم بیشتر، با دوخت‌های درشت اطراف آن و هفت تا سوراخ بزرگ با پرزهای چندش‌آور، درست شبیه سوراخ دماغ خودش بود. سگک آهنی کف دست راستش جاگیر شده، تسمه یکی دو دور، دور دست‌اش پیچیده شده بود. تسمه بالا رفت پیراهن هوا را چاک داد و صدای زوزه کش‌دارش تنم را لرزاند...

– خفه شو، توله‌سگ... دیگه کارت به جایی رسیده که تو روی من وای میسّی حروم‌لقمه؟
تسمه پایین آمد. من زیر سنگینی لاشه لمپن دَدو کنج دیوار له شدم. تسمه روی تنم نشست.
تمام وجودم آتش گرفت و سوخت.

– مرد، کشتیش، یواش بزن؛ شمر ذی‌الجوشن!

مادر گریه کرد. اما من جریان مداوم اشک‌هایم را سد کردم. دَدو پس‌گردنم را گرفت، آب دهانم را قورت داده، بی‌هیچ ترسی سرم را بالا گرفتم و به چشمانش زل زدم. پروانه‌ای آرام درون سینه‌ام بال زد توفانی عظیم به‌پا خاست و استخوان‌های ترس را محو کرد.

دَدو یقه‌ام را گرفت. با لگد به آبگام زد و داخل انباری پرتم کرد. با صورت روی کارتن‌ها افتادم. زبانه‌م را بالای لبم کشیدم و خوشحال شدم. کلون در انداخته شد. از زمین بلند شدم و پشت در رفتم. از لای سوراخ کلید حیاط را دیدم. مادر گریه‌کنان سمت رخت‌های کنار حوض رفته، دَدو در حالیکه دود سیگار را از سوراخ دماغش بیرون می‌داد، کت راه‌راه سرمه‌ای‌اش را پوشیده، چهل‌تکه‌ای را که از وسط اتاق جمع کرده، روی دوشش انداخته از در بیرون رفت. به سمت انبار برگشتم. نمود بود و پر از کارتن‌های خالی و گلدان‌های شمعدانی. کنج انبار از داخل لاستیک کهنه‌ای، بسته سیگاری را که از جعبه سیگارهای کوپنی دَدو کش رفته‌بودم بیرون کشیدم و پایین پنجره کوچکی که به کف کوچه باز می‌شد نشستم. گلدان شمعدانی را که کنار پنجره بود عقب کشیدم تا سر کوچه را خوب ببینم. روبان زرد دور پاکت را باز کردم. ضربان قلبم تندتر زد. بوی شمعدانی داخل دماغم پیچید و حالم را به هم زد...

از اتاق به سمت تراس رفتم. پر از شمعدانی و پاپیتال‌های چسبیده به دیوار و میله‌های آهنی بود. یک مشت علوفه هرز به درد نخور که محل گردهمایی پشه و مگس و هزار جک و جانور موزی و کثیف بود. سیگار را به گوشه لب چسباندم و فندک زدم. بیچ‌پچی درون برگ‌ها و گل‌های شمعدانی راه افتاد. همگی مرا مسبب مرگ برگ‌های مردنی اجتماع مسخره‌شان می‌دانستند. از سرلجبازی تمام محفظه ریه‌ام را پر از دود کرده، به سمت آنها دیدم. سرفه‌شان گرفت و ولوله‌ای میانشان راه افتاد. به سمت گل‌های شمعدانی رفتم. دود سیگار را چندین بار محکم به صورتشان دیدم تا بوی بدشان از بین برود. بعد دستم را دراز کرده گلبرگ‌های بدقواره زشتشان را کندم و و سوار بال باد کرده در هوا پخش کردم. شکوفه‌ها التماسم کردند. اما من گوشم به حرفشان بدهکار نبود. آشوب به جان افتاده بود و دلم می‌خواست جمع منظم مزخرفشان را به

هم بزخم و لذت ببرم. اما صدای بی‌وقت تلفن رشته افکارم را پاره کرد و اعصابم را به هم ریخت. به اجبار گوشی را از جیبم درآوردم و جواب دادم...

– ...له چیه؟ دوباره چرا آنگوره گرفتی؟ چی شده؟

– مادر حالش بده ... می‌خوام برم پیشش

– بگو داشت بیاد دنبالت ...

– نمی‌خواد، تا کسی می‌گیرم می‌رم...

– نه... نمی‌شه... صبر کن از اداره اومدم، باهم می‌ریزم.

– تو آی سی یو اُو باس بالا سرش باشم.

– یه ساعت وایسا، مرخصی می‌گیرم میام دنبالت...

– چه کاریه؟ خودم می‌رم...

– نمیشه ... تنهایی نمیشه ...

– باز شروع کردیا...

– همین که هست! ... من دلم نمی‌خواد زخم تنها جایی بره... وایسا تا پیام یا به داشت زنگ بزن.

– آخه...

– آخه ماخه نداره، من یکی حال و حوصله دعوا مرافه ندارم. یکی متلک بندازه بهت و ...

– کی با من کار داره ...

– کاردارن! با همه کار دارن.

– خستم کردی به خدا.

– این حرفا حالیم نیس... یا بامن یا با داشت. نشد نمی‌خوام بری...

تلفن را قطع کردم. حالم خوب بود. آشوب تمامی وجودم را احاطه کرده، نشئه خلغم را خوش کرده بود. این بار مطمئن نبودم حرفم را گوش دهد و نرود. تصمیم گرفتم اگر رفت، آنقدر با تسمه بزخمش تا سیاه و کبود شده، خون بالا بیاورد. بعد یقه‌اش را بگیرم و با لگد توی آگاهش زده، با تپیا داخل انباری بیاندامش.

صدای سرفه می‌آید. آقای رئیس وارد تراس شده با نیش خندی پشت لب، از روی عینک، من و گل و گیاه را رصد می‌کند. دلیل حضورش را خوب می‌فهمم. دیروز بوگندو با گزارش پلاسیدگی و لیست بلند بالای هزینه نگهداری گل‌ها، توطئه‌اش را طرح‌ریزی کرده بود و امروز پاگنده با آن زبان چرب و نرمش او را علیه من شورانده بود. بهانه‌ای دیگر برای مناظره‌ای یک‌طرفه و خالی کردن دق دلی چندین ماهه جور شده بود. روبه‌رو من و گل و گیاه و تمام شهرايستاده‌بودیم و پشت تریبون آقای رئیس با حالتی تدافعی ایستاده، سخنرانی‌اش را شروع کرده بود. احساس می‌کردم چانه‌اش درازتر، گوش‌هایش تیزتر و چشم‌هایش ریزتر شده بود. آقای رئیس یک‌دنده بود و با زبان تیزش در جزئیات تمام مسائل غرق می‌شد و در برخورد با هر چیز، بی‌برو و برگشت، دنبال عیوب می‌گشت. او خود را موجودی وظیفه‌شناس، باوفا و فداکار معرفی و از کارهای عقب‌افتاده گلایه می‌کرد. خود را نگهبان خانه خدایان، منفور از هر بی‌عدالتی و بی‌بندباری می‌دانست و همواره پیش از دیگران علیه بی‌عدالتی فریاد می‌زد. آقای رئیس سخنرانی می‌کرد و من احساس می‌کردم هر لحظه خلُق و خویش، شکل و شمایلش، همه و همه در حال تغییر بوده آرام‌آرام از هیبت آدمیزاد خارج شده سگ می‌شود.

رگ‌هایم گشاد شده بود. اجتماع گلیول‌های قرمز روی سرم، آشوب خفته در وجودم را بیدار ساخته، آرامش از من ربوده بود. آقای رئیس همچنان حرف می‌زد و اطراف لبش کف کرده بود. احساس می‌کردم لحظه به لحظه علاقه‌اش به طعمه و تعقیب شکار شدیدتر شده، خلُق و خویش ته‌اجمی‌تر می‌شد. دیگر دلم نمی‌خواست حرف‌هایش را بشنوم. نگاهم را از او کنده، در عمق شهر گم کردم. دورتر روی پشت بامی لاشه پرنده‌ای سوار بر دهان حیوانی، آماده پرواز بود. پرنده هر از گاهی تقلایی می‌کرد و شکارچی محکم‌تر از قبل آرواره‌هایش را بر استخوان‌های شکار فشار می‌آورد و شکار هر بار تسلیم‌تر از قبل، تقدیر شوم خود را می‌پذیرفت سگ همچنان پارس می‌کرد و کف از دهان بیرون می‌ریخت. ترس مانند خیش درون شیارهای صورت‌م فرو رفته، ریشه‌های وحشت از زیر پوست شخم زده‌ام بیرون زده بود... لازم بود لاشه مردارش با باران چشمانش تطهیر می‌شد...

پنجه دستانم دور گردنش قفل شده، ابر خاکستری، آرام‌آرام آفتاب زرد صورتش را محو می‌کرد و لحظه به لحظه ناله‌اش ضعیف‌تر می‌شد و صدای ممتد نفس‌هایش بریده بریده به گوش می‌رسید...

حلزون و اولین جنگ خلیج فارس

نوید حمزوی

برنده دوم مسابقه داستان نویسی تیرگان ۲۰۱۵

خواب می بینم؛

کسی به انگلیسی مایل به عربی که به شدت بوی جنگ ایران و عراق می دهد (طولانی ترین جنگ کلاسیک دنیا پس از جنگ جهانی دوم) در گوشم زمزمه می کند که وقتی نمانده است تا گلوی دوست دختر جدیدم را، که من حلزون صدایش می کنم چاقو چاقو کنند؛ ضامن بمبها را که روی سگگ کمر بند انفجاری جاسازی شده می کشم تا همه چیز بترکد و در انفجاری مهیب همه چیز تکه تکه شود و من از خواب بپریم و پتو را بکشانم روی حلزون که روی تخت به هم پیچیده است.

چهارده نویسنده، من از ایران، دوازده تا دیگر و یک نویسنده عراقی، همگی به جشنواره شعر و داستان لندن دعوتیم تا شعر و داستان بخوانیم، برخی چهرهها شناخته شده و برخی تازه ترند، برنامه ای که یک ماه دیگر، چنین روزی از ساعت هفت و نیم بعد از ظهر شروع خواهد شد و ترتیب آنهايي که می خوانند به نحوی است که برنامه با داستان خوانی من تمام خواهد شد. میانشان دو سه تایی را می شناسم، دو سه تایی حسابی سرشناس و چند نفری را که همین عراقی هم از آنهاست نمی شناسم. ذهنم شدیداً مشغول نویسنده عراقی است، اسیری است که

سال ۱۳۸۰ میان آخرین رد و بدل اسرای جنگی میان ایران و عراق که دیگر از کهنگی، بوی پیرزن می دهند و چین و چروک هاشان از شط العرب عمیق تر شده است، آزاد شده و روزگار، هواپیمای جنگی ساخت غرب است که او را مثل بمبی عمل نکرده توی لندن انداخته تا افسردگی های جنگی اش را بیمارستان های لندن شفا دهند. پدر، مادر، سه برادر، یک خواهر، گربه اش و دیگر چیزهای نامانده که از دست بدهد را توی جنگ ایران و عراق از دست داده است و جایی از بیوگرافیش که پر از جنگ و گلوله نباشد نیست. تنها نمی دانم چرا بودن عراقی هراسانم کرده است. گرچه هم من، هم او، در جنگ بوده ایم و شاید گلوله ای به هم شلیک کرده باشیم اما سال هاست جنگ تمام شده.

خواب می بینم؛

نویسنده عراقی با یک تانک T-۵۵ به طرف مکان برگزاری جشنواره در حرکت است، پدر، مادر، سه برادر، خواهر و گربه اش بر تانک سوارند. انگار حلزون را هدف گرفته باشد. که اگر همچنان پیش رود، حلزون زیر زنجیر چرخ های این جسم پنجاه تنی، بر روی آسفالت کف خیابان لهیده خواهد شد. پس تا چنین نشود دویست نارنجک به خودم می بندم و در یک حمله انتحاری روبروی تانک می ایستم، تانک توقف نمی کند و من زیر تانک له می شوم و می چسبم به زنجیر چرخ ها و با چرخش چرخ ها می خورم، می خورم، هی بالا و پایین می روم، زنجیر چرخ ها اضافه های تنم را که از اینور و آنور بیرون زده، مثل چرخ گوشت ریز می کند و از بین زنجیرها بیرون تف می کند و باقی مانده ام، انیمیشن استاپ موشنی است که می چرخد و پخش می شود، تا پس از هشت سال نرسیده به حلزون که هنوز همانجا ایستاده، نارنجک ها عمل کنند و همگی با هم به هوا برویم. دود انفجار که فرو می نشیند، تنها عراقی زنده است که به اسارت به ایران برده می شود و من از خواب می پرسم و پتو را می کشانم روی حلزون که روی تخت در هم پیچیده است.

جشنواره لندن، جشنواره مهمی است. حلزون از دعوت من به جشنواره شعر و داستان لندن ذوق زده است و مدام اصرار می کند تا داستانم را چند بار بخوانم تا روز جشنواره تپق نزنم. حتی توی کمد لباس ها، می بالا و پایین می رود تا لباسی نسبتاً هنری برایم پیدا کند و دوربینی را که تازه قرض گرفته باز امتحان کند تا همه خواندن مرا فیلم بگیرد. حلزون هم مثل خود من معتقد است باید داستان «ماسک ضد گاز» را توی جشنواره بخوانم؛ داستان مردی که تا رد سوختگی ناشی از جنگ بر روی صورتش را پنهان کند، همیشه ماسک

ضد گاز بر چهره دارد.

خواب می‌بینم؛

توی سالن جشنواره به جای حلزون، نویسنده عراقی کنارم نشسته، جلیقه‌ای را آرام‌تر از حرکت یک لاک‌پشت پیر از تنش در می‌آورد و روی ران‌های من می‌گذرد و فرمان می‌دهد که اگر نمی‌خواهم حلزون، که حالا اسیر آنهاست، تکه‌تکه شود، جلیقه انفجاری که پر است از بمب‌های C 4 آماده ترکیدن را تنم کنم تا با پانزده کیلو وزن اضافه روی استیج بروم و هنگام خواندن داستان «ماسک ضد گاز» ضامن را بکشم. چنان تکه‌تکه می‌شوم که چشم راستم، چشم چپم را که لغزان از روی دیوار آنور سالن در آسترهای از خون پایین می‌آید، می‌بیند و من از خواب می‌پریم و پتو را می‌کشانم روی حلزون که روی تخت به هم پیچیده است.

گرچه احتمال اتفاق خواب‌هایم بسیار بعید است، به این در و آن در می‌زنم، پی‌بانه‌ای می‌گردم تا حلزون را از آمدن منصرف کنم تا اگر هم حادثه‌ای رخ داد، این موجود ظریف را از جنگی که اصلاً ربطی به او ندارد، نجات داده باشم. حلزون اما لباسش را که به رنگ صدف با پارچه‌ای شل که نرم تنش در آن می‌لغزد، اتو و آویزان کرده است، روزشماری می‌کند تا از خواندن من هنگام داستان فیلم بگیرد. فکر می‌کنم داستانی غیر از «ماسک ضد گاز» بخوانم، داستانی که در باره جنگ ایران و عراق نباشد. داستانی بی‌جنگ، بی‌گلوله، بی‌اسیر.

خواب می‌بینم؛

پشت خاکریز نشسته‌ام و به طرف سنگرهای دشمن تیراندازی می‌کنم. گلوله‌های اسلحه‌ام تمام می‌شود. پشت خاکریز چمباتمه می‌زنم. گلوله‌های دشمن دسته‌جمعی بالای سرم پرواز می‌کنند، پوک می‌شوند گاهی و سقوط می‌کنند، بعد صفیر سوت خمپاره‌ای آسمان بالای سنگرم را از خاک پر می‌کند، سرفه... سرفه. سینه‌خیز جایم را عوض می‌کنم تا می‌رسم به پوتینی که پایی تا زانو، رزمنده‌اش را جا گذاشته و کاسه سر زانوهای آتشفشان نیمه‌خاموشی است که خون در دهانه‌اش قل‌قل می‌زند و از خواب می‌پریم و پتو را می‌کشانم روی حلزون که در تخت به هم پیچیده است.

با همه آنکه از توهم خواب‌هایم آگاهم، شش، هفت روزی مانده به جشنواره به سالن برگزاری می‌روم تا درهای خروج، فاصله میان ردیف‌های صندلی‌ها، امکان رد شدن تیر از میان شکاف‌های صندلی‌ها و همه گوشه کنار و مرزها را برای یک جنگ تمام عیار ارزیابی کنم. حتی نقشه

سالن را گیر می‌آورم و مناطق پر خطر و بهترین دو صندلی از لحاظ موقعیت سوق‌الجیشی را علامت‌گذاری می‌کنم.

یک کوله‌پشتی، یک جلیقه ضد انفجار و دیگر تجهیزاتاتی که یک سرباز برای یک عملیات بیست و چهار ساعته نیاز دارد، گیر می‌آورم و هر روز تا روزی سه ساعت تمرینات سخت بدنی می‌کنم، به حلزون می‌گویم که در حال تمرین بر روی یک پروژه هنری جدید هستیم. حلزون فکر می‌کند بهتر است نوشتن ادبیات جنگ را کنار بگذارم.

خواب می‌بینم؛

نویسنده عراقی هنگامی که من در حال خواندن داستان هستیم، مانند مرتاضان هندی از زمین فاصله می‌گیرد، افقی می‌شود و به پرواز در می‌آید و بر خلاف تعهدات بین‌المللی شروع به ریختن بمب‌های خوشه‌ای شیمیایی ساخت اتحادیه اروپا روی سر حاضران توی سالن می‌کند، حلزون شیمیایی می‌شود، دچار عوارض خونی، ریوی و پوستی می‌شود و هنگامی که رویش را به سوی من بر می‌گرداند، پوست صورتش غلفتی کنده می‌شود و من با تصویر یک جمجمه از خون و استخوان از خواب می‌پریم و پتو را می‌کشم روی حلزون که در تخت به هم پیچیده است.

از فردای همان روز به دنبال دو ماسک ضد گاز، دو سرنگ خودکار آتروپین و یک کلت دستی Sig Pro 2022 کشور را زیر و رو می‌کنم. پول زیادی می‌دهم و اسلحه، ماسک‌ها و سرنگ را جور می‌کنم. تصمیم می‌گیرم که به جای لباس تقریباً هنری، با پوشش نظامی و کوله‌پشتی به جشنواره بروم و حلزون را راضی می‌کنم که پوشش متناسب با داستان است و کمک می‌کند که بیشتر توی چشم ببایم. نقشه سالن را به حلزون نشان می‌دهم، جایی که باید بنشینیم، جایی که باید بایستند و فیلم بگیرد، درهای خروج و دیگر چیزها. اصرار می‌کنم تا زمانی که روی استیج می‌روم از من جدا نشود.

خواب می‌بینم؛

که در یک جنگ تن‌به‌تن میان من و نویسنده عراقی، چیزی شبیه هم‌اورد سرداران در جنگ اعراب، روبروی هم می‌ایستیم و همدیگر را نشانه می‌رویم. در خواب کندی حرکت گلوله از اسلحه عراقی تا اصابتش به پای چپم را می‌بینم. اسلحه از دستانم رها می‌شود و روی زمین می‌افتم. اسیرش می‌شوم و پس از سال‌ها اسارت، وقتی قرار است آزاد شوم، نویسنده

عراقی تصمیم می‌گیرد داستان سال‌های اسارتش را با چاقوی آغشته به جوهر روی تنم خالکوبی و بعد آزاد کند. روی پا می‌ایستادم، صلیب‌وار به چوبی بندم می‌کند، برهنه‌ام می‌کند و چاقویش را توی جوهر می‌زند. چاقو نرسیده به پیشانی‌ام از خواب می‌پریم و پتو را می‌کشانم روی حلزون که در هم پیچیده است.

گرچه موقعیت خوبی را از دست خواهم داد، تصمیم می‌گیرم به جشنواره بروم. بدون اطلاع حلزون، نامه‌ای به مسئول برگزاری جشنواره می‌نویسم و از آمدن و خواندن داستان عذرخواهی می‌کنم. نامه را می‌اندازم توی صندوق پست و در فکر بهانه‌ایم تا روز جشنواره حلزون را نیز به نرفتن متقاعد کنم. چیزی شبیه اینکه مریض شده‌ام یا هر چیزی. دو روزی مانده به جشنواره، خودم را به مریضی می‌زنم، حلزون نگران جشنواره است و من هوشمندانه قول می‌دهم استراحت کنم تا روز جشنواره خوب باشم.

روز قبل از جشنواره، نامه‌ای را که برای مسئول جشنواره فرستاده بودم توی صندوق پست خانه پیدا می‌کنم. نامه بطور اسرارآمیزی برگشت خورده است. دوباره آدرس را چک می‌کنم. با این که روز پست نامه، آدرس را بارها چک کرده بودم اما حالا کد پستی روی نامه نیست و نامه برگشت خورده. این اتفاق هراسانم می‌کند و حالا هم دیگر برای نرفتن دیراست.

با همه مخالفت‌های حلزون، در هیأتی نظامی به جشنواره می‌رویم، گرچه خوش و بشی پیش از آغاز برنامه رد و بدل می‌شود، اما نگاه خیره و شگفت‌زده دیگران غیر قابل پیش‌بینی نیست. به جای صندلی‌هایی که برای نویسندگان مدعو در نظر گرفته‌اند، روی صندلی‌هایی که پیش از این نشان کرده‌ام می‌نشینیم و مراسم شروع می‌شود و من هم مواظبم. حتی یک‌بار که حلزون به دستشویی می‌رود تا انتهایی‌ترین نقطه‌ای که می‌شود تا توالت زانه اسکورتش می‌کنم، تقریباً هیچ شعر و داستانی را نمی‌شنوم. تنها گاهی صدای دست زدن حضار مرا متوجه پایان داستان و شعر می‌کند، برای هیچ کدام دست نمی‌زنم تا مگر دستانم از حرکت بعدی، که شاید باید، عقب بماند. خوشبختانه بر خلاف بیشتر جشنواره‌ها، سالن تقریباً نیمه‌خاموش است و استیج تنها جایی است که مستقیم زیر نور هستید، توی تاریکی دو بار دیگر جایمان را تغییر می‌دهیم تا از ریسک هدف‌گیری احتمالی گریز زده باشم.

تن حلزون از شدت عصبانیت مثل صدف، سخت شده و کم‌کم دارد باورش می‌شود که دیوانه شده‌ام، حتی متوجه نمی‌شود نویسنده عراقی را برای خواندن داستان دعوت می‌کنند.

نور و نویسنده عراقی از پله‌ها بالا می‌روند. مجری برنامه معرفی کوتاهی می‌کند و استیج را در اختیار نویسنده عراقی می‌گذارد. لب‌ها شروع به خواندن می‌کنند. نویسنده عراقی ظاهری معمولی دارد، سرش را از ته تراشیده، پوست قهوه‌ای خاورمیانه‌ای و تهریشی که دیگر سفید شده، چشمان درشت و ورقلمبیده‌ای که حتی بدون چهره می‌توانند به کار خود ادامه دهند. دماغی کوفته‌ای که صورت را تپلی و مهربان کرده است و لب‌هایی که آرام روی هم خوابیده‌اند. انگار سال‌ها حرفی نگفته باشند و البته شکم کاملاً گردی که تنها یک جلیقه انفجاری زیر پیراهن می‌تواند چپینش کرده باشد و با آن دماغ کوفته‌ای و لب‌های آرام، ظاهری مهربان بسازد.

چند دقیقه بیشتر از خواندنش نگذشته که بی‌آن که چشم از او بردارم عقب‌عقب دوباره جایمان را نزدیکتر به یک در خروج اضطراری عوض می‌کنیم، این بار مجبور می‌شوم حلزون را مانند گروگان‌ها با خودم به عقب بکشانم، نویسنده عراقی با دو دست کوچکش کتابی را که از روی آن می‌خواند نگه داشته و تا دستش پایین می‌آید، من در حالت آماده‌باش نیم‌خیز می‌شوم. نور به لب‌ها، دست‌ها، شکم تا کفش‌های عراقی خیره است و من همچنان در انتظار شلیک گلوله، پرتاب نارنجک یا صدای انفجار.

زمان به شدت در حال کش آمدن است، انگار به خواندن رمانی هزار صفحه‌ای مشغول باشد. بالاخره زمان، حرکت کندی می‌کند و لب‌ها دوباره آرام روی هم می‌خوانند و داستان تمام می‌شود و نور و دماغ کوفته‌ای مهربان از پله‌ها پایین می‌آیند، تا نور رهایش کند و نویسنده عراقی توی تاریکی گم شود و مجری دوباره بالا بیاید و اسم مرا بخواند.

من و حلزون بلند می‌شویم و قبل از آن که نور سراغ من بیاید، حلزون را توی تاریکی که باید فیلم بگیرد ول می‌کنم و در هیأت یک سرباز آماده به جنگ روی جایگاه می‌روم و چشم می‌دوزم تا عراقی را توی سیاهی پیدا کنم. مکث زیاد، مجری را دوباره کنار دستم می‌آورد و نور را پخش می‌کند.

- آری او کی؟

- یا، یا.

مجری می‌رود و نور دوباره جمع می‌شود روی من و داستان مردی را که همیشه ماسک ضد گاز می‌زند تا زخم‌های مانده از جنگ روی صورتش را پنهان کند، یک نفس تا آخر می‌خوانم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. زودتر از نور از پله‌ها پایین می‌آیم و خودم را توی تاریکی به حلزون می‌رسانم و

جایی کنار دیوارهای سالن گم می‌شویم تا نور دوباره سراغِ مجری برود و با اعلام خاتمه برنامه، همه سالن روشن شود و من تا بیایم و راهی پیدا کنم و از سالن بیرون بروم کسی به انگلیسی مایل به عربی که به شدت بوی جنگ ایران و عراق می‌دهد در گوشم زمزمه می‌کند:

Well done

هراسان برمی‌گردم. نویسنده عراقی پیش چشمِ همگان دست‌هایش را به رسم شرقی‌ها برای در آغوش گرفتنم باز نگهداشته و من در انتظار برخورد با قطاری از مکعب‌های آهنی و سپس پاشیده شدنم در اجباری اجتماعی، خودم را انگار خودکشی، از بلندی ارتفاعی به مغاک تنش رها می‌کنم و یک‌باره در تنی نرم، به نرمی یک حلزون، فرو می‌روم و بوسه‌ای به رسم عرب‌ها بر شانه‌راستم می‌نشیند. جهان سبک می‌شود و نویسنده به سویی دیگر می‌رود. میلی عمیق و شبه‌جنسی آغوشش را دوباره می‌طلبد. اما هنوز هراسان که شاید جلیقه انفجاری‌اش عمل نکرده است.

یوزپلنگی بر بام

هفت داستانک غیرمنتظره

ناصر خالدیان

۷ افسانه دژ کیندائو

ما هفت سلحشورِ ماد بودیم؛ از نفس افتاده، زخمی، بی امید. دژ «کیندائو» آتش گرفته و ستونی از دود از آن بلند می شد اما پرغرور بر فراز تپه همچنان ایستاده بود. لشکریان آشور ما را محاصره کرده بودند. آنان به فرمان «شاه سارگن» از آشور آمده، نیمی از ماد را سوزانده و ویران کرده بودند. از بالای دژ که نگاه می کردی مثل لشکر اهریمن موج می زدند: سیه پوش، دژخیم، خونخواره. هر جنبنده ای را در سر راه می کشتند. هزاران نفر بودند و نیزه هایشان در آفتاب برق می زد. راهی نبود. امیدی نبود.

صبح زود آنان با گرزهایشان بالا آمدند. تیراندازان هزاران هزار تیر آتشین به سمت ما پرتاب کردند. آسمان سیاه شد. دیگر یاران، بالای باروها شدند به دفاع از دیوارهای دژ. هر نفر صدها تیر به او می خورد و پاره پاره اش می کرد. بوی خون فضا را پر کرده بود و دژ داشت سقوط می کرد. راهی نبود. امیدی نبود. ما هفت نفر باقی مانده بودیم. یکی از یاران گفت: هفت گلوله برایمان باقی مانده، فقط هفت تا. و آنها را گذاشت روی میز. گاز اشک آور که از پنجره به داخل پرتاب شد، هر کدام گلوله ای از روی میز برداشتیم، در خشاب گذاشتیم و به سرمان نشانه رفتیم.

تشکیلات ما لو رفته بود.

۷ دژاوو

جارچی بانگ برداشت: السلطان بن سلطان بن سلطان و الخاقان بن خاقان بن خاقان وارد می‌شود. تعظیم نمودیم. سلطان وارد شد. روبروی ما ایستاد و دستی به سبیل چرب همایونی‌اش کشید. غضب از چشمانش می‌بارید. فرمود:

– میرزا از شما توقع نمی‌رفت در دیون خود تعلل نمایید. این اهمال مورد عفو نیست. خاصه که چند کرت دیگر چنین کردید.

پسر کوچکم پایم را گرفته بود و می‌لرزید. گفتم:

– فدایت شوم ناخوش‌احوالی پیش آمده بود. عفو بفرمایید. امان دهید جور می‌نماییم.

سلطان صدایش را بالا برد:

– چه عفوی مردک؟ دیوان‌خانه بی‌حساب کتاب نیست. می‌دهیم جل و پلاستان را در شوارع بریزند.

و اندک اندک سرخ شده و صدایش را بالا برد. هیولا شده بود. دیوی سرخ چهره و غضبناک با چشمانی پر از شراره غضب و دندان‌های خونین. لیچار می‌گفت. تحقیر می‌کرد. بعد با دست گوشتالویش به تخت سینه‌مان کوبید که افتادیم. پسرمان نیز افتاد و گریه کرد. از گریه‌اش آتش گرفتیم. از جا بلند شدم و داد زدم:

– خب مرتیکه فقط سه روز کرایه‌ت عقب افتاده. خون ما رو مکیدی قرمساق!

بعد با سر کوبیدم توی دماغش. کوچمه به هم ریخت. با سلطان دست به یقه شدیم. بقیه همسایه‌ها و اجاره‌نشین‌ها آمدند به میانجی‌گری. سلطان با دماغ شکسته و خونی نعره می‌کشید و فحش می‌داد. این بود جریان ما جناب سروان.

۷ دور

یوری گاگارین بارها دور زمین چرخیده بود. بارها و بارها. حالا برگشته بود سر جای اولش. با

موهای سفید سفید. مدتی را در ژاپن کار کرده بود. بعد برگشته و رفته بود ترکیه. از ترکیه به یونان از آنجا به آلمان. بعد رفته بود اسکانديناوی و بعد انگلیس. هر کدام را مدتی مانده بود بعد رفته بود کانادا و از آنجا آمریکا. دلش طاقت نیاورده بود و بالاخره بعد از سال‌ها برگشته بود ایران. چرا؟ نمی‌دانست. سال‌ها پیش او می‌خواست دور زمین بچرخد تا جهانش تازه‌تر شود. رفته بود، چرخیده بود. چرخیده بود و چرخیده بود.

اما یوری گاگارین هیچ جا نرفته بود. یوری گاگارین دور زمین نچرخیده بود. او همانجایی بود که باید می‌بود و این زمین بود که می‌چرخید. خودش بعد از سال‌ها و با آن همه موی سفید به این نتیجه رسیده بود که از آن بالا سوار بر اسپوتنیک، دیده این زمین است که می‌چرخد و او همچنان ثابت است. اشکال یوری گاگارین این بود که هر جا می‌رفت «خود» را با خود می‌برد و دیر به آن رسیده بود. خیلی دیر.

۷ یاسا

با چنگیزخان نشسته بودیم به شطرنج. او شطرنج نمی‌دانست اما چون چنگیزخان بود باید با او بازی می‌کردی. تمام بازی‌اش این بود که هر حرکتی می‌کرد بلافاصله می‌گفت: مات!

زوری بود. پاهایم را با غل و زنجیر بسته بودند و دو سرباز مغول با شمشیر بالای سرم که بازی کنم. نشان بوی عرق اسب و گرد و خاک بیابان گبی می‌داد. چنگیزخان اسب را شش خانه جلو آورد و گفت: مات!

بعد از هر بار گفتن مات هم با قهقهه کریهه می‌خندید. حتی خنده‌اش لهجه مغولی داشت. مات شده بودم. چنگیزخان دو دستش را بر هم زد. «یاسا» آوردند، در تومارهایی نوشته بر پوست اسب که بازنده را طبق آن جریمه کنند.

— آقا؟ حواستون هست؟ الان چند ماهه اقساطتون رو نپرداختین.

کاتب بود. مصحفی خونین با طغرای چنگیزخان در پیش رو گذاشته بود. با ریش بزی مغولی و به چشمانم خیره شده بود:

— آقا؟ شما حالتون خوبه؟ هی آقا؟

دستش را که جلوی صورتم تکان داد، چشمانم سیاهی رفت، دنیا نارنجی شد و بر زمین افتادم.

یساول چنگیزخان که یک اسلحه امپی فایو بر دوش داشت به طرفم دوید. سربازهای دیگر آمدند. چنگیزخان هم آمد:

- زنگ بزنین اورژانس، اینم از مشتریای بانک ما.

۷ سایه شوگان

درست کنار میدان کثیف شهر، یک سامورایی دورتر از جماعت ایستاده بود. یک سامورایی واقعی اما بدون لباس‌های ژاپنی و با لباس‌های کار خاکی که با چشمان مورب بادامیش ماشین‌ها را می‌پایید. چرا خودش را به این لباس درآورده بود؟ کسی نمی‌دانست.

وقتی وانت نیسان آمد، عالیجناب شوگان سرش را از توی پنجره بیرون آورد و خطاب به جماعت داد زد:

- چار نفر کاریتون بیاین.

کارگرها به طرف وانت هجوم آوردند و از آن آویزان شدند. شوگان از وانت پیاده شد. سامورایی لرزید. شوگان داد زد:

- فقط چار نفر، بقیه بیاین پایین.

بعد یک پیرمرد و سامورایی را که پایش لبه سپر بود به پایین هل داد که افتاد کنار جدول. بقیه را هم همین‌طور تا چهار نفر داخل وانت ماند و بعد گاز داد و به سرعت از میدان خارج شد.

جماعت دوباره رفتند در گوشه‌ای از میدان با هم جمع شدند. سامورایی آن شب با دست خالی به خانه رفت. سامورایی شمشیرش را فروخته بود و الان جز دست‌هایش چیز دیگری نداشت. سامورایی فقط روزگاری سامورایی بود.

۷ بابل

پیامبر از سفینه پیاده شد. مردم به دورش حلقه زدند. پیامبر کتابش را گشود و چنین خواند:

«و بشارت می‌دهم شما را به وحشت، آن هنگام که عشق را در شبگار بلند بی‌انتها زهرخور می‌کنید و بشارت می‌دهم شما را به قتل عام نیلوفر در مرداب تباهی و اعدام شقایق‌ها در باد؛

آن هنگام که ظلمت سربی و سنگین اندوه، جهان را فرا می‌گیرد و پوچی همچون جذام، روح و مغزتان را می‌خورد. و بشارت می‌دهم شما را به وحشت، در سهمناک‌ترین شب تاریخ که مردگان گور نیز در هراس گریختن از آن برمی‌خیزند و در جغرافیای ستم، پناهی جز خاک تیره‌گون نمی‌یابند. چیزی به آخرالزمان عقربک‌ها و کشتار ثانیه‌ها نمانده است و عقربه هر ساعت دشنه‌ای است بر شاه‌رگ زندگیتان و گذر هر ثانیه گامی به آخرالزمان موعود. اینک هراسی بزرگ در راه است ای زبان‌نافهمان!».

پیامبر کتابش را بست. سوار سفینه شد و سپس در فضای لایتناهی فرو رفت. مردم زبان همدیگر را فراموش کردند.

۷ یوزپلنگی بر بام

کسی ندیده که یوزپلنگی روی لبه بامی میان شهری شلوغ راه برود. گربه‌ها را چرا. اما یوزپلنگ؟ فقط من بودم. مثل آن باری که مردی نی‌نواز را با موی سر و ریش بلند و سفید روی لبه یک برج بلند دیدم که نی می‌زد. و آن زنی که توی ایستگاه اتوبوس چشمانش آبی بود و قسم می‌خورم که موهای بلندش هم آبی بود و تمام لباس‌هایش آبی و کسی او را نمی‌دید.

یوزپلنگ همان‌طور با وقار و آرام، با اندام کشیده‌اش از روی بام گذشت و بر لبه آن ایستاد. از کجا آمد بود؟ کسی نمی‌دانست. لحظاتی به شهر - انبوهی از سیمان و آهن و تیرگی - خیره شد و بعد غرید. صدای غرش او در شهر با پژواک پیچید بی این که کسی بشنود و بعد خود را از لبه بام بر سنگفرش خیابان انداخت و روی آسفالت داغ جان داد. ماشین‌ها بی این که ببینندش، لهش کردند.

صبح بعد رفتگرها لاشه گربه‌ای را از همان جا داشتند جمع می‌کردند و رهگذرها می‌گفتند:

- گربه بیچاره...

و من می‌دانستم که او یک یوزپلنگ بود. یک یوزپلنگ واقعی و تنها که زیر چرخ ماشین‌های این شهر سیمانی له شد.

صفحه ۵۲۷

سیاوش خسروی شهماروندی

روزی بود و روزگاری. خری بود که صاحبی داشت. بشنوید از صاحب خری!

صاحب خر نیمه‌شب از خواب پرید بالا و به دور و اطراف نگاه کرد و هرچه فکر کرد چرا از خواب پریده، یادش نیامد. نگاهی به زنش انداخت و نگاهی به خودش! خیر! چیزی به خاطر نیاورد که نیاورد!

اما ما که می‌دانیم، چرا نگوییم؟!

صاحب خر در خواب دیده بود که در کتابخانه ملی، کتابی هست که قصه‌ای در صفحه ۵۲۷ آن وجود دارد که آن قصه هیچ‌گاه تمام نمی‌شود. خواب دیده بود که تنهای تنها در کتابخانه است و با این که به او گفته شده که قصه هیچ‌گاه تمام نمی‌شود به سراغ قفسه می‌رود و کتاب را بر می‌دارد؛ که البته انسان بسیار ستمگر و نادان است.

و اما خری!

خر که از جور روزگار ملول بوده و از گردش چرخ ملال دیده بود، شبی با هم‌پیماله خود، گاو نه‌من شیر چنین گفت:

– جناب گاو! از طالع خود ملولم و ای کاش توانم بود که از جلد خود بیرون می‌آمدم و موجود

نونواری می‌شدم! موجودی که نه کسی مانندش را دیده و نه وصفش را شنیده باشد!

گاو نُه‌من شیر هم گفت:

- این از قوه ادراک من به‌دور است ای شفیق! اما اگر راست دُم را بگیری و بروی، به لانه موشی می‌رسی که افضل‌الفضلائی این دیار است. موش در ته همین طویله با عهد و عیال خویش زندگی می‌کند که هم مشقت دوران دیده و هم از چشمه معرفت نوشیده! سفره دل آنجا باز کن که دولتت در آن سرا باشد!

خر تا این شنید هم‌پیلانش را دعا کرد و راست دم گاو را گرفت و رفت و به خانه موش رسید. موش که از چشمه معرفت نوشیده بود، پشت در منتظر خر ایستاده بود و تا خر نزدیک شد و خواست که در بزند، بانگ زد:

- ای آن که پشت دری، تو را درود!

خر که از تحبیر شاخ به سر درآورده بود، خود را به زمین انداخت و مقدم موش را بوسه زد.

موش به رسم ادب خر را به داخل تعارف کرد و خر هم با این که می‌دانست چنین چیزی میسر نخواهد بود، علی‌ایه‌الحال به رسم ادب از مزاحمت در آن وقت شب احتذار کرد و سفره دل فی‌المجلس بگشاد و از بخت کج نالان شد که حال و روزگارش چنین است و چنان! و این که می‌خواهد از جلد خود بیرون آید و موجود نونواری شود که نه کسی مانندش را دیده و نه وصفش شنیده باشد. موش که اشک از آن چه که بر خر رفته در چشمش حلقه زده بود گفت: - ای رفیق! آنچه از حال خود شرح کردی دل آدمیزاد شیر خام خورده را هم بسوزاند، چه رسد به ما! لیک آنچه طلب داری از قوه معرفت ما به دور است! اما اگر راست سبیل را بگیری و در شب بروی به درختی می‌رسی که سر به زمین دارد و ته به آسمان. آنجا سه بار و بلکه هفت بار و بلکه چهل بار مجیز درخت را می‌گویی تا پرنده پر آبی بر تو ظاهر شود و آن‌گاه سه بار و بلکه هفت بار و بلکه چهل بار قسم می‌خوری که راه در شب پیموده‌ای و بعد سفره دل آنجا باز می‌کنی که پرنده پر آبی از چشمه علم نوشیده است و اوست که دوایت کند انشاءالله! زنه‌راه که راه در شب بیمایی که قسمتت را هر آن چه که هست بازیابی.

خر آنچه از ادعیه می‌دانست خواند و بر موش فوت کرد و سر از آستانش برگرفت و راست سبیل موش را گرفت و رفت و رفت تا به درخت رسید؛ خواست که چنان که به او توصیه شده بود مجیز گوید که درخت را سر بر زمین و ته بر آسمان نیافت و در عجب مانده بود که این چه حال باشد.

حالا بشنوید از ما که شرح آنچه بر صاحب خر رفته است را می‌دانیم و خود او غافل سر به بالین دارد!

صاحب خر در خواب دیده بود که همین‌طور که خوابیده، سوار خر مراد شده است و شبانه در راه می‌رود که صدایی او را نهیب می‌کند که:

- ای فلان! چه خفته‌ای که اگر از این گذر بگذری بخت همه عمر بخسب!

صاحب خر از این حرف به یک‌باره از خواب پرید و دید درختی که سر بر زمین دارد و ته بر آسمان نهیبش می‌کند! صاحب خر دست ادب بر سینه گذاشت و گفت:

- ای عجب که چنین درخت در همه عمر ندیده باشم!

درخت این شنید و گفت:

- بیشتر بگو!

و مرد بیشتر گفت و باز بیشتر و باز هم بیشتر که ناگهان پرنده‌ای پر آبی بر او ظاهر شد.

حالا بشنوید از خر!

خر در تحیر بود که این درخت چرا سر به زمین ندارد و ته بر آسمان! لختی بماند و تأمل کرد که دید موری بر درخت تکیه داده و عرق از جبین پاک می‌کند. خر گفت:

- ای برادر! این همان درخت است؟!

مورچه گفت:

- برای تو یا برای من؟!

خر مانده از سؤال مور کمی نگاه کرد و هیچ نگفت. مور که تشویش خاطر خر دید بلادرنگ گفت:

- در دل این درخت منزلگاه من است که با عهد و عیال و قوم و خویش در آن زندگی می‌کنم. خر گفت:

- این موقع از شب بیرون از منزل چه می‌کنی و این عرق بر جبین از چه داری؟

مور گفت:

- ای برادر، هر شب پیش از غروب آفتاب آنچه از رزقم باشد به منزل می‌برم و خدا را شاکرم. ولیک امشب قمر در مار بود و فهمیدم که اگر دریابم، پرنده پَرآبی را خواهم دید. این شد که قراول کشیدم!

خر که از شوق گوش راست کرده بود پرسید:

- پس کجاست آن پرنده پر آبی که من نمی‌بینم؟ و چرا این درخت سر بر زمین ندارد و ته بر آسمان؟! مور گفت:

- کجای کاری ای برادر، که ره اشتباه پیموده‌ای!

خر بگفت:

- والله که این ره، راست سبیل حضرت موش است و لحظه‌ای سهل نانگاشته‌ام!

مور که با خر همدرد شده بود، گفت:

- بگو بدانم ای برادر! وقتی که حضرت موش ره به تو می‌نمود، رخ به کدام سو داشت؟

خر فی‌الفور گفت:

- رو به یسار داشت! یسار!

مور گفت:

- جناب موش وقتی که رو به یسار داشت و ره به تو می‌نمود، چه حال داشت؟

خر گفت:

- حال غریبی داشت!

مور گفت:

- دِه‌مین! در خصائل فضلا آمده است که وقتی حال غریبی دارند یسار را یمین و یمین را یسار می‌نمایند!

خر وامانده از آنچه که بر او رفته بود، خیره بر مور نگاه می‌کرد. مور گفت: - غم چه داری که امشب قمر در مار است و اقبال تابان! اگر همین ره را که پیموده‌ای سه بار تا نیمه بروی و

برگردی و دو نیمِ دیگر بروی و بعد وردِ ظهور بخوانی، پای اولین درخت، اجنه مو سرخی را خواهی دید که سببی به دست دارد و با خود نجوا می‌کند! بدان که این اجنه توله است. با وی مهربانی کن تا مراد دلت برآورد. انشاءالله!

خر گفت:

– اما پرنده پر آبی چه می‌شود؟

مور تلخ‌خندی زد و گفت:

– به درخت واژگون که رسیدم، دیدم مردی سوار بر خر مراد آنجاست و مراد می‌گیرد! دیگر از عمر من و تو بگذرد که مراد از پرنده پر آبی بگیریم که این اتفاق هر صد و یک سال بیافتد و نوبه ما که رسد، سر به تیره تراب داریم. خر مراد مور را ثنا گفت و سه بار ره را تا نیمه رفت و بازگشت و دو نیمِ دیگر هم رفت و وردِ ظهور خواند.

حال صاحب خر!

پرنده پر آبی، پرنده عجیبی نبود. کلاغ خوش‌سیمایی بود که به نظر می‌رسید پره‌های آبی دارد و طبق آنچه از روایت انتظار می‌رود، چشمانی پُر از فرهی. صاحب خر سلام داد و پرنده پر آبی علیک. پرنده پر آبی به درخت اشاره کرد و درخت به رعشه افتاد و سر بر آسمان کرد و ته بر زمین نهاد و بعد پرنده پر آبی بر شاخه‌ای نشست و جویای مراد صاحب خر شد. صاحب خر هرچه فکر کرد چیزی به خاطر نیاورد و گفت:

– ای جناب! از بام تا شام در تلاشم! از سپیده‌دم تا غروب گله را به چرا می‌برم و شب‌هنگام آبیاری می‌کنم بلکه رزقی برسد و شُکری گویم. آن دم که سر به بالین می‌گذارم که به خواب بروم از فرط خستگی هنوز سر به بالین نهاده خوابم می‌برد و تا سپیده‌دم هیچ نفهمم! باری شنیده‌ام که مردمان سر به بالین که می‌نهند خواب می‌بینند و در خواب این سو و آن سو تفرّج می‌کنند و چنین و چنان! من بدبخت از این موهبت بی‌نصیبم! اراده فرمایید که اینجانب خواب ببینم که شُکر زیاده کنم!

پرنده پر آبی دستی به دُم خود کشید و گفت:

– این که می‌گویی از قسم هیروت است و ما از چشمه علم نوشیده‌ایم. لیک تو را بی‌مراد نگذاریم! از همین راه که آمده‌ای بازگرد و به هر درختی که رسیدی وردِ ظهور بخوان تا توله

جنی مو سرخ و بازیگوش ظاهر شود! آن حرامزاده نویسنده‌ای را در دانه سیبی محبوس کرده و او را مجبور ساخته داستانی بنویسد که هیچ‌گاه تمام نشود!

صاحب خر پرسید:

- چه شد که او را محبوس کرد؟

پرنده پر آبی گفت:

- توله جن مادر خود را گم کرده است و هر چه گشته او را نیافته! نیمه‌شبى ناغافل بر سر بالین آن نویسنده ظاهر می‌شود و از او می‌خواهد قصه‌ای بگوید که بل بتواند به خواب برود و در عالم رؤیا مام خود ببیند! نویسنده قصه‌ای می‌گوید و آن اجنه به خواب می‌رود و مادر را به خواب می‌بیند!

صاحب خر پرسید:

- حُب؟

پرنده پر آبی گفت:

- القصة تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل برادر! توله جن که خواب به مذاقش خوش آمده بود او را محبوس می‌کند و امر می‌کند که متصل قصه بنویسد که هر شب بتواند برود مادرش را در خواب ببیند.

صاحب خر حیران می‌پرسد:

- قصه از چه حکایت می‌کند؟

پرنده پر آبی می‌گوید:

- آن داستان، داستان مردی است که می‌خواست و در خواب خود زندگی می‌کند! این خود دو خاصیت دارد. اول این که خواب، برادر مرگ است و چیزی از ابدیت در آن هست و دوم این که خواب مرگ نیست، بل برادر مرگ است و علی‌هذا زوال در آن نباشد و داستان کذا به طریق اولی هیچ‌گاه تمام نشود و هر روز به آن اضافه شود. با توله جن مهربانی کن بلکه جای داستان را بر تو آشکار کند. انشاءالله!

صاحب خر این شنید و پرنده پر آبی را حمد و سپاس کرد و به راه افتاد!

صاحب خر در راه هر درخت که دید ورد ظهور خواند، اما خبری نشد. تا به درختی رسید که هیچ فرقی با درختان دیگر نمی کرد. ورد خواند و دید توله جنی از شاخه‌ای آویزان است و گاه با یک چشم سیبی را که در دست دارد واری می کند و گاه آن را تکان تکان می دهد و چیزی نجوا می کند.

چنین مقدر است که از خر بشنویم!

خر ورد ظهور خواند و دید خیر، خبری نشد! لاجرم دوباره خواند! سه باره خواند و باز هم خواند و خبری نشد! گفت:

- این بار قایم تر بخوانم بلکه خوابیده است و بیدار شود.

و چنین کرد و دید باز هم خبری نشد! از سر و صدای خر، موری سر از سوراخی بیرون کرد و گفت:

- مادرت به عزایت! چرا نعره می کشی؟!

خر گفت:

- شرمسارم برادر! به دنبال اجنه مو سرخ می گردم!

مور گفت:

- زکی برادر! زکی!

خر پرسید:

- مگر چه شده؟

مور گفت:

- مردی پیش تر از تو آمد و دست در دست اجنه مو سرخ رفت!

خر پرسید:

- به کجا؟!

مور پاسخ داد:

- مگر ما فضول معرکه ایم که بدانیم کجا رفتند؟!

خر رندی کرد و گفت:

- شاخک مبارکت را دشمنی کرده باشم اگر قصد بی ادبی داشته باشم، ولیک از وجاهت سیمای حضرتت برمی آید که بتوانی حدس بزنی که کجا رفته اند!

مور گفت:

- احسنت! راست قبله را که بگیری و بروی صبح برنیامده به ایشان می رسی!

خر گفت:

- منت نهادی.

و برفت!

حال چه کنیم؟ می توانیم قصه مرد را ادامه دهیم! یا اگر نخواستیم، برویم ببینیم بر سر خر چه می آید! یا می توانیم سال ها این قصه را ادامه دهیم اگر فرض کنیم که جهان محبوس در دانه سیبی است! اما فایده چیست؟ اصلاً می توانیم جاده ای را متصور شویم که یک سوی آن به مطلع خورشیداست و سوی دیگرش به هر کجا که می خواهد! ته جاده را که خیره نگاه کنیم پشه ای می بینیم. لختی که خیره تر نگاه کنیم و آفتاب بالاتر بیاید، می بینیم که آن پشه نیست و چیزی بزرگ تر است که دارد پیش می آید! خُب بیشتر صبر می کنیم تا نزدیک تر رسد تا ببینیم چیست! توله جن و صاحب خر به کتابخانه ملی می رسند. هوا هنوز تاریک است که مرد ناگهان خود را درون کتابخانه می یابد. هیچ کس نیست و تنهای تنهاست! جلو می رود. پله ها و طبقه ها را بالا می رود تا به جایی که به او گفته شده بود می رسد.

هیچ چیز بدتر از وسوسه سر در آوردن از بینهایت نیست. این که چه شکلی می تواند داشته باشد و سر و ته آن کجاست! و بدتر از آن این که شیئی به دست بدهند و بگویند چیزی از ابدیت را می توانی در آن پیدا کنی!

صاحب خر سراغ قفسه رفت. کتابی را، که از هر حیث شبیه کتاب های دیگر بود، برداشت و صفحه ۵۲۷ آن را گشود. همان طور که به او گفته شده بود!

در صفحه ۵۲۷ داستان به اینجا رسیده بود که:

خر با چشمی خمار و خواب آلود به راه می رفت که دید از دوردست دور چیزی بزرگ تر از پشه

به سوی او می‌آید. قدری خیره نگاه کرد و منتظر ماند. از دور پیرمردی به چشم می‌خورد که توبره‌ای در پشت انداخته و چوبی در دست گرفته بود. به خر که رسید سلام کرد و خواست که برود. خر گفت:

- علیکم السلام! از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟

پیرمرد گفت:

- از راهی دور می‌آیم و به هر کجا که جاده ببرد! تو اینجا وامانده به ره چه می‌کنی؟!

خر گفت:

- پی مراد خویشم!

پیر گفت:

- مرادت چیست؟!

خر گفت:

- این که از جلد خود بیرون بیایم و موجود نونواری شوم!

پیر تلخ‌خندی زد و گفت:

- آری! آفریدن هر چیز، مسخِ بینهایت به یک چیز است! همین که تو آفریده شدی، از بینهایت بودن سلب شده‌ای!

خر که هیچ نفهمیده بود گفت:

- توبره را زمین بگذار و قدری بیاسای!

پیر گفت:

- نمی‌شود! در می‌رود!

خر پرسید:

- مگر چه در توبره داری؟!

پیر خنده‌ای زد و گفت:

- خدای عزّ و جل را!

خر بر آسمان نگاهی کرد و گفت:

- هم او را می‌گویی؟!

پیر گفت:

- آری! خود او!

خر گفت:

- محال است!

پیرمرد سر چوبی را که در دست داشت قدری به توبره فرو کرد و گفت:

- بگو کیستی!

از توبره صدایی نزار بیرون آمد. خر گفت:

- اگر به راستی هم اوست، قدری سر کیسه را شُل کن تا از نزدیک ببینمش!

پیرمرد گفت:

- پدر بیامرز! مگر تا به حال خدا از نزدیک دیده‌ای که حال می‌خواهی بازشناسی؟!

خر جواب داد که:

- نه والله!

پیرمرد با سر چوبی که در دست داشت دو مرتبه به توبره سیخ زد و آن‌گاه خورشید که

می‌خواست بدمد، دوباره بازگشت و نیمه‌شب شد. پیرمرد گفت:

- این هم از اعجاز! راه در شب پیمودن بهتر است. زیرا نه گرمای روز در آن است و نه دیدار

خلق و باری در شب با خیال خویش خوش‌تر راه می‌پیمایم!

خر پرسید:

- او را چه می‌کنی؟!

پیرمرد گفت:

- برو خوش باش و هرچه می‌خواهی باش که مرادت یافتی!

حال بشنوید از پیرمرد...!

قصه به اینجا که رسید صاحب خر از خواب پرید و هرچه فکر کرد یادش نیامد که چرا از خواب پریده. نگاهی به زنش انداخت و نگاهی به خودش! خیر! چیزی به خاطر نیاورد که نیاورد!

مثلت

امیر خسروی یگانه

۱

ما فکر می کردیم. همین باعث شده بود سردرد بگیریم. باعث شد دونفر از ما بمیرند. فکرهای ما باعث دردسر ما بودند. کسانی که ما را از نزدیک می شناختند دیده بودند وقتی فکری از سر ما عبور می کند کسی صدمه می بیند. بیشتر اوقات کسی که صدمه می دید ما بودیم. ما به فکرهایمان اعتماد می کردیم. هر کس به فکر خودش فقط. حتی با اینکه اسم دونفر از ما امیرعلی بود.

نمی دانستیم. یعنی حالا هم اگر بود شاید باز نمی دانستیم. ولی آن وقتها فکری فرهاد را بی قرار کرده بود. دنبالش رفته بود لابد که جنازه اش سر از خرابه پشت خانه شان درآورد با سری که پوستش را کنده بودند. معلوم بود، پوستش را کنده بودند. امیرعلی دیده بود روی تخت پزشکی قانونی پوست سر فرهاد اسفهبند کنده شده. پشت جمجمه اش به قد یک کف دست خرد و دو سه جا از لگنش هم شکسته بود.

امیرعلی را هم فکری از همان جنس به پزشکی قانونی برده بود. برای همین تا چند ماه خواب می دیده موهای سر فرهاد را می بافد. موهایش چون بلند بوده و تا کمر که وقتی پیدایش می کنند به همان پوستی چسبیده بوده که از سرش کنده بودند.

کسی به ما نگفته بود مرگ فرهاد خودکشی نیست. ما می دانستیم. هجده شب قبل تر وقتی امیرعلی روبروی فرهاد نشست و تاس می ریخته شنیده که فرهاد می خواهد جسدش را هجده روز بعد پیدا کنند. بعد هم رفته و قهوه درست کرده و باز تخته بازی کردند. امیرعلی می گفت هیچ وقت ندیده بود فرهاد این همه در مورد جنازه اش جدی باشد. پای یک فکر وسط بود، می دانیم.

امیرعلی فرهاد را وقتی شناخته بود که امیرعلی با ریه ای سوراخ شده در طبقه بالا دست و پا می زده. آنها در حیاط بیمارستان حرف می زدند و فرهاد از فکری می گفته که کشانده بودش به جاهایی کشف نشده. شب بوده و امیرعلی گفته که همین فکر امیرعلی را به اینجا کشانده با ریه ای سوراخ روی تخت بیمارستان. عصر همان روز بوده که جلوی خانه یک موتوری را می بیند به پنجره ای سنگ می زده. مست بوده و امیرعلی هم مست بوده و بعد از جر و بحث انگار کنار آمده اند و پسرک داخل همان ساختمان کاری داشته و زنگ خراب بوده انگار یا نبوده که امیرعلی یا او کوتاه آمده اند یا نیامده اند چون امیرعلی که لباس عوض می کرده شنیده مادرش با پسرک جر و بحث که نه، توصیه می کرده برود و شر درست نکند که امیرعلی دویده و در را هم پشت سرش بسته و سینه به سینه پسرک مصیبتی شروع شده بود. در همان راهرو بودند و همانجا چند پله می غلتند یا نه که پدر امیرعلی می آید و دوست پسرک و کارد آشپزخانه ای با دسته ای سیاه که کتف و بعد ریه امیرعلی را سوراخ می کرده وقتی خم شده بود که نگذارد پدرش روی پله ها بغلتد. پدر امیرعلی در همان درگیری مرده بود. زخمی به قاعده یک بند انگشت روی رگ گردن کافی بوده و حالا فرهاد به امیرعلی می گفت که هنوز نمی داند پدرش مرده و گفته اند بیمارستان دیگری بستری است.

امیرعلی اما همانم خودش را چهار سال قبل تر شناخته بوده. وقتی دانشجو می شوند شهری دیگر و اولین شب فکرهایشان بوده که از هم خوششان آمده و نزدیک شده اند فکرها به هم.

۲

آن شب، فرهاد می گفت امیرعلی گفته که یکی هست از جنس فکریهای خودت... به فرهاد می گفته و فرهاد می گفت راست می گوید. وقتی امیرعلی را در حیاط بیمارستان دیده فهمیده راست می گفته.

نمی‌شود گفت. فکرها برای گفتن نبودند. اگر گفته می‌شدند، نمی‌توانستند به کسی صدمه بزنند. هیچکس این را نمی‌دانست چون همین که شروع می‌شد یادشان می‌رفته مثلاً به هم یا خودشان قول داده‌اند کاری نکنند که مثل همیشه باشد. می‌کردند دوباره. فکر که می‌آمده بلندشان می‌کرده و راه می‌برده تا جایی بخشی یا تمامشان را نیست و نابود کند.

از ترس فکرهایش امیرعلی سعی کرده بود بمیرد. چهارصد و پنجاه قرص مختلف را یکجا بلعیده بود. خودش را دیده بود در خرپشته یک ساختمان عقی می‌زده، اهالی ساختمان می‌ریزند که امیرعلی فرار می‌کند و از چهار طبقه خودش را پرت کرده کف پیاده‌رو. نمرده بود. با همان کمر شکسته خودش را معلوم نیست چطور تا در اتاق کشانده بوده و زیر در را با پتویی انگار کیپ کرده و هر چه درز بوده کیپ کرده امیرعلی. گاز را باز می‌کند و منتظر بوده بمیرد. همیشه منتظر بود بمیرد. مادر امیرعلی می‌گفت نمی‌داند این بچه چه مرگش است که مدام کاری می‌کرد بمیرد. گفته بود نمی‌داند چه در سرش می‌گذرد. فکرها را می‌گفت. همان فکری که امیرعلی از سرش خودش را سرگرم مردنش کرده بود، کمرش را شکسته بود یا به او قرص خورنده بود و یا شیر گاز...

که مادر امیرعلی در را باز می‌کند و می‌بیند وسط اتاق افتاده و هنوز نمرده است. امیرعلی می‌گفت وقتی به هوش آمده دیده مادرش یک سر سیم را به مچ خودش بسته و سر دیگرش را به دست امیرعلی و دو شاخه در دست گریه می‌کند.

هیچ چیز از فکرهای ما در امان نمی‌ماند. وقتی منتشر می‌شدند حتی اشیا را هم سیاه می‌کردند. فرهاد می‌گفت: چند وقت است هر روز سیم سازش را عوض می‌کند. می‌گفت حتی بارهایی که اصلاً ساز نزده باز دیده سیمش پاره شده است.

اما فکری که فرهاد آن شب در بیمارستان از آن حرف می‌زد، هیچکدام اینها نبود. یعنی بود. از همین جنس. ولی فرهاد می‌گفت به قدری بزرگ است که می‌شود دنیا را تکان داد با آن.

همین فکر امیرعلی را بعدها مشغول مردنش کرد و همین فکر امیرعلی را واداشت...

فرهاد از یک مثلث حرف می‌زد. گفته بود تنها راه نجاتشان مثلث است. این را وقتی گفت که دیگر می‌دانستیم هر چه هست زیر سر فکرهایمان است. سردردهایمان شدیدتر شده بود و طولی نمی‌کشید دونفر از ما بمیرند. فرهاد گفته بود اگر کمی زودتر می‌جنبیدیم شاید امیرعلی حالا روی تخت بیمارستان نخوابیده بود و پدرش هم زنده بود. می‌گفت مثلث می‌تواند برای

همیشه میان ما و افکارمان فاصله بیاندازد. اولین بار نشانه‌هایی از مثلث را در کتابی پیدا کرده بود که از پدرش دزدیده بود. پدر فرهاد زمانی چاپچی دربار محمدرضا شاه بوده و بعدها که اوضاع عوض می‌شود یک شب چند هزار اعلامیه چاپ می‌کند و همین که ریخته بودند مثلاً چاپخانه را آتش بزنند اعلامیه‌ها را پیدا کرده بودند. پدر فرهاد قسر در رفت. حتی جایی هم در دستگاه جدید برای خودش دست و پا کرد. ما می‌دانستیم اسفهد بزرگ کارهای است اما تا آن شب که فرهاد و پدرش به در خانه مدرسی رفته بودند، نمی‌دانستیم چقدر تیغش می‌برد. مدرسی کابوس فرهاد بود یا کابوس همه ما. یک درجه‌دار نیروی انتظامی که اگر مدام خلع درجه‌اش نمی‌کردند تا حالا سرهنگ تمام شده بود. همیشه می‌دانست کجا هستیم.

۳

می‌دانست چکار می‌کنیم و می‌دانست حتی به چه فکر می‌کنیم. وقتی‌هایی که اصلاً انتظارش را نداشتیم یکهو با آن پای لنگش سر می‌رسید. آن شب هم همینطور بود. ناگهان سر رسیده بود و سیلی محکمی به گوش فرهاد زده بود. هیچوقت نفهمیدیم چه از جان ما می‌خواهد. مجبورمان کرده بود ازش بترسیم. همیشه بترسیم. پایش در یک درگیری گلوله خورده بود و با همان پا طوری می‌دوید که می‌گفتی هیچ‌وقت نمی‌شود از دستش فرار کرد. اما آن شب فرهاد بالاخره به پدرش گفته بود. یعنی اول جای سیلی را پدر فرهاد دیده و بعد مجبورش کرده بگوید. می‌گفت به خودم که آدم دیدم جلوی خانه‌ای ایستاده‌ایم و پدرم زنگ می‌زند. مدرسی در را باز می‌کند و پدر فرهاد را که می‌بیند تا کمر خم می‌شود. فرهاد می‌گفت پدرش جوری سیلی زده بود که گنجشکها از درخت پریده بودند. بعد هم مدرسی کلی تشکر می‌کند که پدر فرهاد خودش آمده و کسی را نفرستاده و این قبیل حرف‌ها.

اینها را هم همان شب فرهاد برای امیرعلی تعریف کرده بود. امیرعلی هم مدرسی را می‌شناخت. هم می‌شناخت هم طعم خشونتش را چشیده بود.

تنها راه گریز مثلث بود. امیرعلی آن شب نفهمیده بود فرهاد از چه حرف می‌زند. منتظر شده بودند حال امیرعلی بهتر شود و بتوانند با او هم درمیان بگذارند. فرهاد کتاب را نشان امیرعلی می‌دهد. کج نامه. کتابی خطی بود با سندی که به ابتدای آن ضمیمه شده بود. آن سند حکم می‌کرد که کتاب تنها میان وراث مرحوم آقا امام علی کامل فرزند موسی مانده بماند و از چشم

اغیار دور.

فرهاد به محتوای کتاب کاری نداشت. چیز دندانگیری در آن پیدا نکرده بود و می گفت همه چیز همان مثلث انتهای کتاب است. امیرعلی اما چیزی به شکل مثلث یا نزدیک به آن نمی دید. مشتی حروف ابجد که در هم نوشته شده بودند و طرح ناقصی از یک شکل را تشکیل می دادند. شکلی سه ضلعی شاید با گوشه‌هایی گرد که فرهاد شک نداشت مثلث است.

امیرعلی از بیمارستان ترخیص می شود و بعد از خاکسپاری پدرش از جریان مثلث باخبر می شود. او هم مثل امیرعلی موضوع را جدی نگرفته و فکر کرده این هم چیزی مثل باقی توهمات فرهاد است.

فرهاد در حال دور شدن بود. امیرعلی همان شب فهمید چیزی فرهاد را جدا می کند. انگار این فکر فرهاد را جاکن کرده بود و می بردش تا در نقاط نامکشوفی که فرهاد می گفت دیده است گمش کند. امیرعلی می گفت همان شب با اینکه چیزی از حرف‌های فرهاد نفهمیده ولی حس کرده ستون فقراتش یخ می زند. حتی چند روز نتوانسته بود درست حرکت کند و مجبور شده بود خانه بماند.

فرهاد می رفت و می آمد. هر بار چیز تازه‌ای پیدا کرده بود. تمام متون کهن را زیر و رو می کرد. چیزی نمانده بود به زبان عبری برایمان حرف بزند. می گفت تردید ندارد که تنها مفر، مثلث است. این کلمه آرامش می کرد. صرف نظر از گودی زیر چشم‌ها و تارهای سفید چیزی درونش حلول کرده بود. مسخی گمرنگ اما پایدار که می رفت تمام فرهاد را پر کند. مثل آدمی شده بود که از تردید مردن خلاص شده است. فرهاد می رفت که بمیرد.

ما کماکان درگیر فکرهایمان بودیم. امیرعلی منتظر بود وقتش برسد و چهارپایه را از زیر پای قاتل پدرش بکشد. همدیگر را خیلی نمی دیدند تا روزی که جنازه امیرعلی را پیدا کردند. جنازه از درختی تاب می خورد. شاخه‌ای به قطر پانزده سانت به تهی گاه امیرعلی فرو شده بود.

۴

شاخه تمام امعاء و احشائش را شکافته بود و از زیر چانه امیرعلی بیرون آمده بود. می گفتند کلاغ‌ها تکه پاره‌اش کرده‌اند. امیرعلی یا جنازه‌اش دو روز تاب می خورده. آن سر چوب که از

ماتحتش بیرون مانده بود سوخته بود. پیدا شدن جسد امیرعلی با آن وضع شروع فکرهای شیرین دیگری در ما بود. هیچ مُسکنی سر دردهای ما را آرام نمی کرد. چیزی معلوم شده بود و کاریش نمی شد کرد. تمام این مدت امیرعلی وانمود می کرده که مثلث برایش اهمیتی ندارد و فقط فرهاد است که در پی آن است. ولی فهمیده بودند. کسی نمی خواست ما مثلث را پیدا کنیم. این را جنازه‌ای می گفت که بر درخت تاب می خورد. فرهاد می گفت امیرعلی نزدیک شده بود. می گفت آخرین روزی که دیده بودش امیرعلی نشانه‌هایی از ماهیت واقعی مثلث پیدا کرده بود. گفته بود نباید جایی بیرون از اینجا دنبالش بگردند و فرهاد دیده بود که امیرعلی با دستش به جایی اشاره می کند و شکل مثلثی را در هوا که نه درست بالای سر مثل تاج یا کلاهی غایب رسم می کند. فرهاد دیگر چیزی نمی خواند. نه می خواند نه می نوشت و نه دیگر از آن همه تکاپو برای یافتن مثلث خبری بود. معمولاً جایی کنار گور امیرعلی می نشست و زل می زد به علف های هرزی که بالای گور رویده بود. همیشه آن جا بود. نه چند ساعت در روز، همیشه آنجا بود. فرهاد هیچ کاری نمی کرد. همین امیرعلی و دیگران را متعجب کرده بود.

امیرعلی بارها به سراغش رفته بود. بارها خواسته بود چیزی بگوید. از چرا مردن امیرعلی گرفته تا هنوز زنده ماندن ما. فرهاد هر بار چیزهایی گفته که امیرعلی نمی فهمیده. از هر جا تکه‌ای و آن هم آنقدر پراکنده که گم می شده در واگویه‌های مبهم کلمات. امیرعلی فرهاد را می شناخت. همین آزارش می داد. همین حال غریبی که فرهاد داشت و او نمی فهمیدش. ولی هیچکدام این‌ها آنقدر شوکه‌اش نکرد وقتی فهمید فرهاد دیگر سر درد ندارد.

ما تا آن شب که فرهاد با امیرعلی تماس گرفت و خواست ببیندش همدیگر را ندیدیم. تمام شب امیرعلی منتظر بوده فرهاد از مثلث برایش بگوید. ولی ما فقط تخته بازی کردیم و قهوه خوردیم. فرهاد کُری می خواند و امیرعلی گیج تر می شد. در آخر هم فرهاد فقط گفته بود جنازه‌اش را هجده روز دیگر پیدا خواهند کرد.

امیرعلی مانده بود با فکری که دیگر چیز زیادی برایش باقی نگذاشته بودند و هلش می دادند از مرگی به مرگی دیگر. نمی مرد. هر بار تکه‌ای از او جا می ماند تا جایی که فهمید تنها راه مردن مثلث است.

ما فکر می کردیم. همین باعث شده بود، سردرد بگیریم و باعث شد به سمت مثلث برویم. حالا از ما من، یا همان امیرعلی مانده بود. راه افتاده بودم و دربر دنبال کشف مرگ فرهاد اسفهد،

هر اداره و ارگانی را زیر پا می گذاشتم. به هر جایی می شد سر زدم. فکر می کردم جایی میان مرگ فرهاد یا امیرعلی می شود مثلث را پیدا کرد. هر چه فرهاد خوانده و نخوانده بود، خواندم. بارها و مدام حس می کردم از چیزی دور می شوم که نمی دانم چیست.

هر روز منتظر بودم جایی کسی سراغم بیاید و به شکلی فجیع بمیرم. و بالاخره به سراغم آمدند. کسانی که می خندیدند و به من و سردردهایم با تمسخر نگاه می کردند. می گفتند کاری که با تو می کنیم، از هزار بار مردن بدتر است. درست می گفتند. این را وقتی فهمیدم که یک روز دیدم قاتل پدرم درست از روبروی من گذشت و پوزخندی هم حواله ام کرد. کارم تمام بود. آن ها او را آزاد کرده بودند و حتی بعداً آمد و درست روبروی خانه ما خانه ای گرفت تا من هر روز ببینمش.

۵

هر روز می دیدمش. می نشستم پشت پنجره ساعت ها و زل می زدم به در خانه روبرو. همیشه آن جا بودم. پشت پنجره. کاری نمی کردم، جایی نمی رفتم، سیگار نمی کشیدم، فقط بودم. تا روزی که دیگر نیامد. یک ماه، سه ماه و ماه چهارم هنوز نشسته بودم پشت پنجره و به کوچه نگاه می کردم. بچه ها دنبال یک توپ پلاستیکی می دویدند و سعی می کردند آن را به در خانه تعیین شده ای بکوبند. دو گروه سه نفره بودند و مدام برای هم کری می خواندند. یاد آخرین شبی افتادم که با فرهاد تخته بازی کردیم. حتماً چیزی فهمیدم که خنده ام گرفت. بعد مادر یکی از بچه ها آمد، صدایش کرد و او رفت. بچه ها لحظه ای ایستادند و دوباره مشغول بازی شدند. من داشتم از پله ها پایین می رفتم که مادرم صدایم کرد. ایستاده بود میان در و چهارچوب و صورتش با نیمی از بدنش پیدا بود. من روی پله ای ایستاده بودم که روزی پدرم روی آن مرده بود. مادرم می خندید. در را که باز کردم، یکی از بچه ها داشت داد می زد که قبول نیست و آنها فقط دو نفرند. جلو رفتم و ازش خواستم پاس بدهد.

می دویدیم. داد می زدیم و کری می خواندیم و اسم یکی از ما امیرعلی بود.

برادر قناسه^۱

محمد رهبر

سروان به آسمان زل زد که چند تکه ابر سفید داشت و کمی باد. در دومین ماه پاییز هنو زهوا گرم بود و با این حال بنا به رسم ارتش، باید اورکت زمستانی می پوشید و جوراب ضخیم.

سیگاری آتش زد و طعم نعنایی و خنکی دهانش را گس کرد، پاکت سبز سیگار سه‌میه‌ای را نگاهی کرد و سرش را تکان داد. «مُور ساخت آمریکا به سفارش ارتش عراق.» فقط به درجه‌دارها باکسی سیگار می دادند و سربازها با خواهش و التماس چند بسته ای صاحب می شدند و بعضی وقت‌ها هم ده دینار می دادند و می خریدند.

سروان سیگار کم می کشید، آن هم این سیگار کوفتی که صدام سفارش داده بود و همه می دانستند دلیلش از کار انداختن پایین تنه سربازان است.

وقتی زن در جبهه نیست، جایش را سربازان کم سن و سال و خوش بَر و رو می گیرند. سرباز خوشگل را اول یکی دو هم‌رده چموشش در تاریکی سنگر خفت می کنند و بوی گند عرق و تن خاکی و کفل پُر چرک سرباز هم نجاتش نمی دهد، کارش را که ساختند، تازه می افتد دست درجه‌دارها.

درجه‌دارها سرباز نگون‌بخت را برای خودشان بر می دارند، گماشته‌اش می کنند و می برندش

^۱قناسه به معنی صیاد، نام عربی سیمینوف تفنگ تک تیرانداز روسی است. ایرانی‌ها این سلاح را از عراقی‌ها به غنیمت گرفتند و به همان نام عربی صدایش زدند.

پشت جبهه، تنها شانس که سرباز می‌آورد، این است که احتمال کشته‌شدنش کم می‌شود و از آن طرف البته بی‌حیثیت می‌شود و مثل مرغِ کُرچ هر جا که فرمانده فرمان بدهد، می‌خوابد.

یک موقعی هم هست که حمیتِ عربی سرباز طغیان می‌کند. سروان یادِ سرهنگ ماهر تکریتی افتاد. گماشته‌اش سرباز خوش قد و بالا و نهایت بیست‌ساله بود که یک شب آمد سر وقت فرمانده و همان‌طور که سرهنگ تکریتی روی تخت سفری خوابیده بود، خشابش را در شکم و پایین تنه سرهنگ خالی کرد، آنها که جنازه را دیده بودند، می‌گفتند، گلوله‌ها مثل قیچی سرهنگ را از وسط نصف کرده بود. سرباز فراری را چهل و هشت ساعت بعد در سامرا و خانه برادرش پیدا کردند و امانش ندادند و خودش و برادر بیچاره‌اش را اعدام کردند.

سروان سیگارش را خاموش کرد و ته سیگار را چپاند لای گونی‌های سنگر، چشمش به سمت شرق رفت و باخودش گفت: «لعنت به ایرانی‌ها.»

به تاریکی سنگر خزید و روی جعبه چوبی فشنگ نشست و از فلاسک چای ریخت و نگاهش رفت به عکس صدام که با سیبیل مخوفش سروان را برانداز می‌کرد.

پنج سال پیش عاشق صدام بود، فکر می‌کرد عراق با قائد اعظم پر افتخارترین کشور عربی خواهد شد، پنج سال پیش در بصره و خانه پدری با پسرعمویش نشسته بود و چشمش به تلویزیون و دست صدام بود که قراردادِ مرزی با ایران را پاره می‌کرد.

پسرعمو از ته دل فریاد می‌کشید و دور اتاق می‌رقصید و هوار می‌زد:

– خون و روحم فدای صدام!

سروان آن موقع اصلاً در ارتش نبود، بیست و سه بیشتر نداشت و می‌خواست به کویت برود و کاری دست و پا کند. اما پسرعمویش عضو حزب بعث بود و ستوان یکم گارد ریاست جمهوری، کلاه کج قرمز به سرش می‌گذاشت و در لباس پلنگی هیبتی داشت.

چند ماه بعد ارتش عراق چیزی نمانده بود که اهواز را تصرف کند، پسرعمو آمد مرخصی و برای خواهر سروان گلوبند طلا سوغاتی آورد که نگین‌های یاقوت داشت، زردی طلا و سرخی یاقوت هر دختری را سحر می‌کرد. گفت که غنیمت جنگی از خرمشهر است و بعد ماجده را خواستگاری کرد و قول و قرار عروسی را گذاشت برای بعد از فتح تهران که می‌گفت یک ماه دیگر است. ولی پسرعمو رفت و تا شش ماه بعد برنگشت در این شش ماه خواهر سروان اصلاً

حال و روز خوشی نداشت.

ماجده را چند باری بردند بغداد. دکتر می گفت بیماری، روانی است و گر نه ماجده جسماً سالم است و هیچ مرضی ندارد. خانواده عمو شک داشتند که دختر این دیوانه‌بازی‌ها را در می‌آورد تا با پسر عمو ازدواج نکند. ماجده هر چه را می‌خورد بالا می‌آورد و شب‌ها چنان جیغ می‌زد که همسایه‌ها از خواب می‌پریدند.

ماجده آن وقت که هنوز کاملاً دیوانه نشده بود می‌گفت شب اولی که گلوبند یاقوت را به گردن انداخته و جلوی آیینه ایستاده، یاقوت‌ها آتش می‌گیرند و ذوب می‌شوند و مثل قطره خون پایین می‌آیند و در پستانش فرو می‌روند.

سروان هیچ وقت حرف‌های خواهرش را باور نکرد، فکر می‌کرد دلیل این دیوانه‌بازی‌ها این است که ماجده نمی‌خواهد زنِ پسر عمو شود، اما شش ماه بعد که جنازه باد کرده پسر عمو به بصره رسید و حال ماجده خوب نشد، دیگر می‌دانست که خواهرش دیوانه شده است.

ماجده آخرش یک روز گلوبند را تکه‌تکه کرد و نگین‌های یاقوت را خورد. از فردایش خون بالا می‌آورد و در آمبولانسی که به بغداد می‌رفت، مُرد. هنوز در غم خواهر گریه می‌کرد که به خدمت اجباری اعزام شد، در این سال‌ها بخت یارش بود که هنوز نفس می‌کشید، درجه سروانی را برای همین سرسختی در زنده‌ماندن گرفته بود.

جنگ دیگر آن جنگ پر غرور سال‌های اول نبود، ایرانی‌ها از مرز گذشتند و به ۵۰ کیلومتری بصره رسیدند، شهر آبا و اجدادی سروان. حالا هم همه جا هستند.

سروان دوربین به دست از سنگر بیرون زد و دشت مقابلش را زیر نظر گرفت، نیزارها آخرین جایی بود که می‌دید و می‌دانست که پشت نیزار، تپه ماهور است و همین‌طور تا مرز ایران، زمین بالا و پایین می‌رود و نیزارها، لُختی دشت را می‌پوشاند.

خیال سروان آسوده بود که در این سنگر شناسایی در شمال بصره، خطری تهدیدش نمی‌کند، ایرانی‌ها جنوب بصره بودند و همین‌حالا که سروان دوباره سیگار می‌کشید با سپاه سوم عراق درگیر شده‌اند.

چهارسربازی که تا دیشب در سنگر بودند را به جنوب فرستاد و اگر زنده می‌ماندند، غروب برمی‌گشتند و می‌توانستند سروان را ببینند و سیگار مجانی بکشند.

سروان نیزار را برانداز کرد. چه کار خوبی کرد که سربازها را واداشت از سنگر تا نیزار مین بکارند. یک صبح تا عصر مثل کشاورز شده بودند و بذر می‌پاشیدند و ۸۵ مین ضد نفر در زمین کاشتند. سروان لبخند فاتحانه‌ای زد و پانصد و سیزده متر آن طرف‌تر، درست پشت آخرین مین کاشته شده و جایی که نیزار شروع می‌شد، «برادر قناسه» با دوربین اسلحه دوست‌داشتنی‌ش خنده سروان را به‌وضوح دید.

سردوشی سروان با دو ستاره نقره‌ای در آفتاب عصر پاییز برق می‌زد و زیر کلاهخود سبز، صورت کشیده‌ای با سیبیلی پت و پهن - که دیگر جزئی از ارتش عراق به حساب می‌آمد - عدسی دوربین را پر می‌کرد

«برادر قناسه» چشم عرق کرده‌اش را لحظه‌ای بست و سروان سرش را چرخاند و حالا به‌جای صورت، سینه‌اش پیدا بود و تک تیرانداز می‌توانست اسم سروان را بخواند: «ناجح حمود»

اگر همین الان شلیک می‌کرد، گلوله درست می‌خورد زیر اتیکت اسم سروان، و خون می‌پاشید به خط سیاه اسم و نام سروان از این دنیا پاک می‌شد. خواب ماشه را گرفت، کمی فشار انگشت اشاره کافی بود تا گلوله سربی با همه توان وظیفه‌اش را انجام دهد. با این یکی می‌شد سی‌وهشت نفر.

«برادر قناسه» تنها کسی در جبهه بود که اسم تفنگ، نام خانوادگی‌ش شده بود. وقتی کنار قناسه می‌ایستاد فقط ده - پانزده سانت بلندتر بود اما هنوز داشت قدم می‌کشید، کاری که تفنگ نمی‌توانست بکند.

یک‌سال پیش از طرف مسجد محل برای سرود خواندن آمده بودند جبهه. گروه سرود شش نفره‌ای که پشت بلندگوی دستی، برای رزمنده‌ها می‌خواندند و هم‌زمان گریه می‌کردند. یک هفته‌ای سنگر به سنگر رفتند و خواندند، بچه‌ها به صدای توپ عادت نداشتند، صدای گروه با هر گلوله توپ قطع می‌شد اما صدای «حمید اصلانی» بی‌هیچ لگنتی ادامه داشت، صدای توپ که می‌رفت، گروه به همان تک‌صدا می‌پیوست.

معلم انشا به بچه‌ها می‌گفت همه باید از حمید یاد بگیرند که ترس در وجودش نیست، روز آخر که شد معلم حرفش را پس گرفت و کله‌شقِ احمق، جای نترس را گرفت.

حمید در جبهه گم شد، گروه سرود به تهران برگشت و حمید در جبهه ماند، خودش را در گردانی جا کرد، مسئول شربت و چای رزمنده‌ها شد و چند باری هم با کلاشینکف شلیک کرد. یک روز

کنار جنازه افسر عراقی تفنگ قناسه را پیدا کرد و به غنیمت برداشت. قناسه کنار کلاشینکف انگار قویی بود کنار غاز. گردن کشیده داشت و قنداقی تراش خورده مثلثی شکل. مثل ژ-۳ و کلاش کور نبود، چشم داشت، دوربین سیاه، اسلحه را جاندار می کرد. همه چیز را می دید. تفنگ را برداشت و مثل اسبی وحشی رامش کرد.

فاصله هدف را هر روز بیشتر می کرد و آخرش وقتی در هشتصدوپنجاه متری، کنسرو منفجر شد و گیلایس ها تا آسمان رفت، دست فرمانده روی شانه اش فرود آمد؛ یعنی می توانست شکارچی جبهه باشد و هر جا که می خواهد برود.

قناسه بالا و پایین عراقی ها را زیر نظر می گرفت و درست وقتی سر و سینه شان می افتاد در مرکز نشانه دوربین، کار تمام بود، ماشه را می چکاند و هنوز پلک زده بود که نعرش عراقی می افتاد. اولین بار یک دیده بان عراقی را که نزدیک سنگرهای خودی پرسه می زد، نشانه گرفت. درست وسط کلاه سبزش. می دانست که تیر قناسه لایه فلزی کلاه را رد می کند و گلوله اگر منحرف می شد هم کارش را می کرد، چه فرقی می کرد پیشانی یا گیجگاه، مغز عراقی را می ترکاند.

ماشه را چکاند و صدای شلیک پرده گوشش را لرزاند و قنداق تفنگ به کتفش لگد زد، هنوز قناسه می جنبید که دیگر عراقی را سر پا ندید. جلوتر رفت و جسد عراقی را که به پشت افتاده بود برگرداند، حالش به هم خورد و همان جا عق زد. گلوله به دهان خورده بود، لب را سوزانده بود و سیبیل سرباز را جزغاله کرده بود و دهان مثل حفره عظیم سیاهی، صورت را می خورد و خاک نم گرفته از سوراخ دهان که تا پس گردن می رفت، معلوم بود.

فرمانده دست به شانه اش گذاشت که با هق هق گریه تکان می خورد:

– فکر می کنی تو زدی و گلوله با اراده تو کارش رو تموم کرد. نه برادر، خودت و اسلحه ات وسیله هستین، این خداست که شلیک می کنه، این خداست که گلوله را به هدف می زنه، ما اینجا هستیم، چون خدا خواسته باشیم.

باد افتاده بود در نیزار و صدا می کرد و خورشید به کنار افق رفت و برادر قناسه دستش را روی شیشه دوربین گذاشت تا برق نزند و سروان ناجح حمود، چشمش به نیزارها بود و سیگار دود می کرد.

اگر سروان را می زد، دیگر تا شب که به عقب برمی گشت، کاری نداشت. تنها می شد و باید با

قناسه حرف می‌زد و حوصله‌اش سر می‌رفت. دلش می‌خواست به سروان فرصت بدهد کمی بیشتر زندگی کند و حداقل سیگارش را تا آخر دود کند. از این که زندگی «ناجح حمود» به دستش بود، احساس غرور کرد. این حس غریب قلبش را به تپش انداخت و تنش لرزید. آن کس که شلیک می‌کرد و به هدف می‌زد خدا بود، پس این خدا بود که فرصت می‌داد، این خدا بود که به دلش می‌انداخت فعلاً سروان را زنده نگهدارد، زیر لب دعا خواند و سروان را نگاه کرد که با لذت دود سیگار را می‌بلعید.

سروان به آسمان نگاه کرد، ابرها مثل باند پانسمانی که در زخمی عمیق فرو می‌رود، سرخ بودند، از پشت سرش صدای خفه جیپ ارتشی می‌آمد با دوربین نگاه کرد و دو سرباز خسته را شناخت، عدنان و حسن بودند و از فهد و عبدالله خبری نبود.

سروان به این کم شدن‌ها عادت داشت، کافی بود خمپاره‌های زوزه بکشد و ترکش به سرو سینه بخورد و دیگر هیچ‌وقت و هیچ‌کجا نیایی. سربازها تا چند دقیقه دیگر می‌رسیدند و خسته و بی‌انگیزه سلام نظامی می‌دادند و بعد عدنان و راجی می‌کرد و اسمش را گزارش نظامی می‌گذاشت.

جیپ ریپ می‌زد و می‌آمد، مثل خر لنگی که می‌خواهد برود ولی نمی‌تواند، ایستاد. حسن پایین آمد و قمقمه‌اش را باز کرد و آب در حلق رادیاتور ریخت و سروان با خودش گفت خوب شد حسن زنده است به یک دردی می‌خورد، اهل بصره بود و سروان می‌دانست در کوچکترین فرصتی جنگ را می‌گذارد و می‌رود به شهر. خوبیش این بود که وقتی می‌آمد برای فرار از توپخ، خبری از پدر و مادر سروان می‌آورد و گاهی شیرینی خانگی و شکلات.

سروان دست تکان داد و جیپ زوزه‌ای کشید و کنار سنگر ایستاد، عدنان پیاده شد و هنوز دهانش باز بود که حسن به زمین افتاد و سروان شتک خون را دید که از فلز کلاه می‌جوشید. عدنان پشت جیپ، سنگر گرفت و سروان سینه‌خیز سنگر را دور زد و رفت طرف نزار. عدنان بی‌هدف رگبار می‌بست و نفس اسلحه‌اش که بند آمد، صدای تک تیری آمد و دستهای عدنان از کمر خم شد و روی کاپوت ماشین افتاد.

برادر قناسه با خودش گفت چهل نفر؛ و چشمش را تنگ کرد و دنبال سروان گشت که در سنگر نبود و وسط نزار به آرامی گریه‌ای سیاه در نیمه‌شب، سینه‌خیز می‌رفت.

هلال ماه مثل داس بلندی بالای سر دشت ایستاده بود و سروان فقط می‌دانست آن ایرانی

همین نزدیکی هاست، سنگر در تاریکی تازه شب محو می‌شد و از نیزار چیزی جز صدای خش‌خش نماند.

باد می‌آمد و صدای خزیدن سروان را مخفی می‌کرد و برادر قناسه نفهمید چه‌طور ناجح حمود، بالای سرش رسید و سروان فقط یادش می‌آمد که ماشه را کشید و حتی وقتی خشاب خالی شد، انگشتش ماشه را رها نکرد.

سروان نفس راحتی کشید و پایین پایش را نگاه کرد. لوله قناسه مثل جوانه‌ای از زیر آوار نعش بیرون زده بود با پوتین جسد را برگرداند، زیر نور ماه، نوجوانی را می‌دید که ریش تنکی داشت و دو دستی انگار مادرش را بغل کند قناسه را چسبیده بود. خم شد و به سختی تفنگ را از دست‌های خشک‌شده جدا کرد و همین‌طور که اندام تفنگ را ورز می‌داد زیر لب گفت:

– یک الف بچه با این تفنگ چه‌قدر عراقی کشته، تف به قبرت!

سیگارش را گیراند و قناسه را حمایل گردنش کرد و راه افتاد به سمت سنگر و از نیزار بیرون زد. ناگهان دستی وحشی تمام تنش را کشید، پایش سرچایش نبود، موج انفجار تنه‌اش را بلند کرد و بر زمین کوبید و صدای دوباره انفجار دشت را لرزاند. حالا قناسه زیر نور ماه می‌درخشید و روشنی سرخ سیگار در چشمش افتاده بود.

ونوس

مسعود ساعت ساز

دستش آرام و قرار نداشت. مدام روی زانویش ضرب می گرفت و بعد جمعش می کرد و روی شلوار می سایید. وقتی متوجه می شد که دارم نگاهش می کنم دوباره فرمان را می گرفت و ادای راننده های محتاط را در می آورد. نگاهم کرد و گفت:

- وقتی توی ماشین هستی دوست دارم ماتیک بزنی... می خوام وقتی حرف می زنی فقط به لبات نگاه کنم.

گفتم:

- پس کی حواسش به جلو باشه؟

- وقتی خلوت بود.

کلی از این دیوانگی ها داشت. گاهی اوقات خودش هم از رفتارهایش متعجب می ماند. گفتم:

- چقدر عینک بهت می اومد؟

دیروز بعد از ظهر بود که همراهش به مطب چشم پزشکی رفتیم و او چشم های ضعیفش را پشت عینک بزرگ و مکانیکی چشم پزشک قرار داد. سعی کرد ببیند و بگوید چیزش نیست، اما همه جهت ها را اشتباه می دید. ماتیک را از توی کیف در آورد و بعد سایبان آینه دار بالای

سرم را پایین کشیدم و روی لب‌هایم را آرام خط کشیدم:

- با این اوضاع رانندگی می‌کنی؟

گفت:

- ماتیکت داره از خط بیرون می‌زنه.

- تو چقدر عجیب شدی؟

حرفی نزد. فقط یک دستش را روی فرمان گرفت و گفت:

- دوست داشتم ویولون سل می‌زدم. اگه یاد می‌گرفتم می‌نشستم و هی برات می‌زدم.

گفتم:

- خوب حالا هم دیر نشده. می‌خوای برات یه کلاس ثبت نام کنم؟

- حالا دیگه دیر شده. می‌دونی چقدر باید واسه تربیت گوشام، موسیقی گوش بدم. کلی زمان

می‌بره.

دور چشم‌هایش تیره و دود گرفته بود. انگار چشم‌هایش را خاک کرده‌بود تا هیچ وقت بیرون

نیابند. به دستش نگاهی انداختم که روی زانو همچنان بالا و پایین می‌رفت:

- چقدر عینک بهت می‌اومد.

- شده بودم مثل احمقا... می‌خوای اینو بگی؟

- هیچم اینطور نیست... شبیه دانشمندا بودی.

خندید:

- دارم آرام می‌رم.

واقعاً داشت آرام رانندگی می‌کرد. در جاده‌ای میان بیابان که هیچ چیز نداشت. جز خاک. گفتم:

- تو راهو بلدی؟

باز هم داشت ضرب می‌گرفت. نگاهم کرد. شیشه سمتم را پایین داد. باد از پشت شال، گردنم را

نوازش کرد و موهایم را دسته‌دسته بیرون کشید تا هوا بخورد. موهای طلایی‌ام پرواز می‌کردند.

شاید تلاش می‌کردند خودشان را از ریشه بکنند.

لحظاتی نگاهم کرد و بعد دوباره پنجره را بالا کشید. باد سرد هنوز توی ماشین می چرخید. گفت:

- مایک نزدی؟

- چقدر عینک بهت می اومد؟

حرفی نزد. گفتم:

- چقدر با عینک مهربون تر شده بودی؟

چشم‌هایش به جاده بود. جاده‌ای که انگار تا آخر دنیا کشیده شده بود. گفتم:

- دور کائوچویی سیاهو از همه بیشتر دوست دارم.

شیشه را کمی پایین دادم. هوا زوزه کشید و به پیشانی عرق کرده‌ام خورد. گفتم:

- راهو درست اومدی؟

- گمونم درست اومده باشم.

دست کرد توی جیب کتش و تلفن همراه را درآورد:

- آخرین پیامو بخون.

گوشی را از دستش گرفتم:

- کاروانسرای انتهای جاده... همین؟

حرفی نزد. گفتم:

- این که چیزی رو نشون نمیده.

داشت به تکه ابری که بالای سرمان بود نگاه می کرد. گفت:

- به نظرت شبیه به یه دست کوچولو نیست؟

- شبیه یه چکمه‌س.

خودم را پایین کشیدم تا تکه ابر را نگاه کنم: کاروانسرای انتهای جاده. و زیر لب گفتم:

- انتهای جاده کجاست، احمد؟

سفت، فرمان را با دو دستش گرفته بود و با سرعت بیشتری رانندگی می کرد. فرمان آرام و قرار نداشت. جاده صاف نبود و آسفالت تکه تکه روی آن پخش و پلا شده بود. در دوردست سراب دیده می شد. فکر نمی کردم که آفتاب این وقت سال آنقدر گرما داشته باشد که سراب ایجاد کند. احمد گفت:

– معتمدی پیرمرد خوبیه. اخلاقشو دوست دارم. همیشه می خواد هومونو داشته باشه. پیرمرد نازنین.

چیزی نگفتم. تنها به گاردریل که گاه و بی گاه ظاهر می شد نگاه می کردم. احمد گفت:

– می تونست این کارو به ما نده... قبول داری؟

به هیچ چیزی فکر نمی کردم. البته چیزی در اتاقک ذهنم قرار نداشت که به آن فکر کنم. هیچ چیزی در آن اتاق بدون در و پنجره کوچک جایی نداشت. نه چیزی بود که به آن فکر کنم و نه چیزی در حال حاضر به نظرم می رسید. احمد گفت:

– الهه؟

– ها؟

– حرفامو می شنیدی؟

– یه چیزایی شو.

– نظرت راجع به این پیرمرد مهربون چیه؟ این که اینقدر به ما لطف داره واقعاً داره از ما حمایت می کنه.

– به خاطر این که تازه ازدواج کردیم... به خاطر این که... خوب این مگه بده؟

– فقط می خواستم نظرتو بپرسم. پیرمرد مهربونیه. راستی اونو بدون عینک دیدی؟ من که باورم نمی شه خودش باشه.

داشتم به احمد نگاه می کردم که با یک دست فرمان را گرفته بود و با دست دیگرش دنده؛ سفت چسبیده بودش. عوضش نمی کرد. دستش را کمی آزاد کرد و بعد دوباره آن را محکم گرفت. دنده سه. از اول جاده تا الان هیچ وقت با دنده بالاتر نمی رفت. همیشه کنار گاردریل رانندگی می کرد و وارد لاین سرعت هم نمی شد. گفت:

- بدون عینک به نظرم یکی دیگه‌ست... اصلاً باورم نمی‌شه که این آدم معتمدی باشه. آدمی که این همه به ما لطف داره.

گفتم:

- خوب این نظر توئه.

برگشتم تا پشت سرمان را نگاه کنم. ماشینی در دوردست جاده، انگار که ایستاده بود. قرمز رنگ که گاهی وارد لاین سبقت می‌شد و گاهی در لاین دیگری آرام می‌گرفت. انگار هیچ‌وقت حرکت نمی‌کرد. یا این که به ما نمی‌رسید. شاید ما آنقدر با سرعت می‌رفتیم که نمی‌توانست ازمان سبقت بگیرد.

احمد گفت:

- منظورت چی بود گفتی با عینک مهربون تر می‌شم؟

گفتم:

- هیچی فقط عینک بهت می‌آد.

نگاهم کرد. سایبان جلویم را پایین دادم و به آینه خیره شدم، به لب‌هایی که هنوز مات و بی‌رنگ بود. کیفم را باز کردم و ماتیک را دوباره کشیدم. لب‌هایم گاهی اوقات خشک و پوسته‌پوسته می‌شد. احمد گفت:

- یعنی می‌گی منم قیافم مثل اعتمادیه؟

چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. شاید اتاقک ذهنم دیگه خالی نبود واقعاً داشتم به چیزی فکر می‌کردم. به نظرم رسید که رنگ اتاق عوض شده بود. از آن تکه ابر گذشته بودیم. در سمت من تکه ابری بود که شبیه به هیچ چیزی نبود شاید باد ویرانش کرده بود. به دور دست‌ها نگاه کردم. به کوه‌هایی که تکه ابر ویران به سمتشان می‌رفت. احمد خندید و گفت:

- شبیه یه تیکه گوهر لعنتی.

- دیوونه.

ماشینی که پشت سرمان بود با سرعت از کنارمان گذشت.

گفتم:

- کاروانسرای انتهایی جاده؟ نه کیلومتری داره. نه نشونه‌ای؟ تورو خدا بهش زنگ بزن.

- هنوز راهی نیومدیم که انتهاش باشه.

- این جا که ته نداره.

هر دو به جلویمان نگاه می کردیم. رادیو خش خش می کرد. نمی دانستم که تا به حال روشن بوده. هیچ صدایی نداشت انگار به جایی رسیده بودیم که فرکانسی دریافت می کرد. اما چه فایده؟ ما که گم نشده بودیم تا از خش خش بی سیم هایمان خوشحال شویم. خاموشش کردم. گفتم:

- زنگ بزن.

نگاهم کرد. چشم هایم دیگر به جاده نبود. البته که هیچ ماشینی پیدا نمی شد و مسیر برای خودمان بود. اما از این که به گاردریل کنارمان برخورد کنیم می ترسیدم.

گفتم:

- جلوتو نگاه کن... خُب.

برنگشت. نگاهم می کرد و قیافه در می آورد. سعی می کرد تناسب چهره اش را درست کند. لبش را کمی صاف کرد. بینی اش را باریک کرد و چشم های خسته اش را بیشتر باز کرد:

- حالا چطورم؟

گفتم:

- این حرکتا یعنی چی؟ جلوتو نگاه کن.

- حالا مهربون شدم؟

- دیونه نشو.

- بگو تو... مهربون شدم یا نشدم؟

سایبان را بالا دادم و دوباره به آن تکه ابر که داشت به دو کوه می رسید نگاه کردم تا شاید احمد جلوبیش را نگاه کند. گفت:

- الهه به من نگاه کن یه دقیقه.

- آره تو مهربونی... قیافت هم مهربونه... چرا زنگ نمی زنی بهش؟

می دانستم که به این راحتی از حرفم راضی نمی شود. گفت:

- قیافت راضی نشون نمی ده. می فهمم چی می گی.

- تو مهربونی.

- ولی من فکر کنم با عینک مهربون تر می شم. حس کردم؛ از قیافت فهمیدم که وقتی عینک

به چشمم بود به طور دیگه بهم نگاه می کردی. انگار یه آدم دیگه ای شده بودم.

گفتم:

- هیچم اینطوری نیست.

چیزی نداشتیم بگویم. هیچ تصویر و کلمه ای در ذهنم نبود. انگار به سرعت خالی می شد. فقط

تصاویر به درد نخوری از چند خانه روستایی، مادر و پدرم و یک رقص دسته جمعی که هیچ یک

از آنها را نمی شناختم. گفتم:

- بهت گفتم امروز خواب دیدم؟

- نگفتی.

حس خوبی نداشتیم؛ می دانستم که با حرف هایم او را قانع نکرده ام. حالا سخت بود که برایش

چیز دیگری را تعریف کنم. گفتم:

- خواب دیدم دو نفر جلوی هم وایسادن با یه فاصله زیاد. می خواستن دوئل کنن. قیافه یکی از

اونا برام آشنا بود. یکی شون سنش زیاد بود، شاید پنجاه یا شصت، اون یکی سنش کمتر بود.

پیرمرده اسلحه مجهزی داشت. بعد به نظرم رسید که به اون جوونه بگم که پیرمرد اسلحه شو

تو حالت رگبار گذاشته.

- گفتی بهش؟

- یادم نمی آد. بعد هم نمی دونم چی شد.

احمد تلفنش را از من گرفت. گفتم:

- بهش زنگ بزنی.

- همین کارو می‌کنم.

گوشی را گذاشته بود روی گوشش. فرمان را هم لحظه‌ای ول کرد، اما سرعتش کم بود. با این که با دنده سه می‌رفت اما سرعتش از پنجاه بیشتر نبود. دلم می‌خواست لحظه‌ای پیاده می‌شدم. به کوه‌ها نگاه می‌کردم، انگار که تکه ابر را کوه‌ها بلعیده بودند. احمد گفت:

- ورنه می‌داره.

جایی در میان بیابان انگار چیزی شبیه به تپه‌ای تیره‌رنگ از جنس بیابان دیدم: - فکر کنم اون باشه.

جاده داشت به دوراهی می‌رسید. دقیقاً بعد از دوراهی جاده خاکی بود. احمد گفت:

- جایی که نخوای نه راست بری نه چپ، باید مستقیم بری، حتی اگه خاکی باشه.

با این که مسیر زیادی را نیامده بودیم اما حس می‌کردم که ساعت‌های طولانی است که در ماشین نشسته‌ام. ماشین آرام با مسیر سنگلاخی بالا و پایین می‌رفت. گفتم:

- احمد تا حالا اینجا اومدی؟

- نه. این اولین باره.

همین طور که جلو می‌رفتیم، کاروانسرای مکعبی شکل، انگار که از زمین بیرون می‌آمد. انگار داشت جادو می‌شد. احمد گفت:

- انگار که خیلی جدیده.

گفتم:

- احمقانه است... یعنی چی که اینقدر سالمه؟

از روی مسیری که آمده بودیم خاک سفیدی بلند شده بود. مثل بخار کتری آب جوش. جلوی در ایستادیم و هر دو پیاده شدیم. احمد چند دفتر و کلاسور و نقشه‌ای را از صندلی عقب برداشت و من دوربین را برداشتم. به در کاروانسرا رسیدیم. در قهوه‌ای سوخته که به گل آغشته شده بود، با ارتفاعی حدود سه متر، با طاقی ضربی شکل بالای سرمان. احمد در راه داد. با این که قفلی به در نبود اما بدون حرکت کنار هم بودند و از جایشان تکان نمی‌خوردند. گفتم:

- عجیبه.

– آره نباید قفل باشه.

به سمت ماشین رفتم تا دورنمایی از کاروانسرا را ببینم. خاکی که به پا کرده بودیم کم کم خوابیده بود. درپوش روی لنز را برداشتم و توی چشمی دوربین نگاه کردم. احمد داشت با در کلنجار می‌رفت. لحظه‌ای برگشت و برایم دست تکان داد و من همزمان یک فریم از او ثبت کردم. با صدای بلند گفت:

– نگهبان داره.

برگشتم پیشش. من و احمد بوت به پا داشتیم. سنگ‌ریزه‌های ریز و درشت زیر پایم انگار که خرد می‌شد. گفتم:

– مگه نگفت که کسی رو نداره؟

– فعلاً که صاحب پیدا کرده.

در باز شد. سربازی بدون کلاه با پیراهن و شلواری سبز رنگ و دمپایی‌های سفید جلویمان ظاهر شد. صورت سوخته و قرمزی داشت. احمد گفت:

– واسه دیدن اینجا اومدیم.

سرباز گفت:

– همین دو نفرین؟

احمد گفت:

– نه. یه نفر تو راهه.

و به من نگاهی انداخت. باورم نمی‌شد که در به آن بزرگی بخواهد باز شود. وارد دالان تاریک شدیم که انتهایش حیاط بود نور ضعیفی از انتهای آن می‌آمد. کاروانسرای انتهای جاده همین جا بود. سرباز گفت:

– نزدیکه، درو باز بزارم؟

باورم نمی‌شد که اینجا نگهبانی داشته باشد و کسی بخواهد از آن محافظت کند. احمد گفت:

– قبلاً اینجا کسی رو نداشت.

سرباز پاهایش را روی زمین می کشید انگار یک پایش آسیب دیده بود. گفت:

- من مسئول اینجام. درو می بندم. اگه کاری داشتین فقط صدام کنین.

وارد اتاقک نگهبانی شد. دالانی که به حیاط کاروانسرا منتهی می شد، ورودی هایی داشت که به اتاق هایی برای استراحت منتهی می شد. زمین مملو از خاک بود. نور گیرهای بالای سرمان قاب آبی رنگ از آسمان گرفته بود. احمد گفت:

- آبی نیست. سفیده.

برایش آفتاب آنقدر شدید بود که نمی توانست زیر نور آفتاب به راحتی قرار بگیرد گفتیم:

- عینک آفتابیتو بزن.

یادش رفته بود از توی ماشین بیاوردش. هر دو به حیاط رسیدیم. دور تا دور آن حجره های کوچک بود که محل استراحت اهالی کاروانسرا بود. احمد از من دور شد. دستش را سایبان چشم کرد:

- خوب نمی تونم ببینم.

عینک آفتابیم را از کیف در آوردم به او دادم. با این که برایم سخت بود بدون عینک آفتابی عکسی بگیرم اما عکس های بدی هم نگرفتم. احمد گفت:

- این جا کاروانسرا نبوده... یه فاحشه خونه بین راهی.

از دالانی که وارد حیاط شدیم راه را برگزیدیم. سرباز را صدا می زدم. وقتی به کانکس کوچک سرباز رسیدم از پشت پنجره دیدمش که روی لبه تخت نشسته بود و داشت به چیزی روی زمین نگاه می کرد. صدایش کردم و بعد با کف دست آنقدر کوبیدم تا این که فهمید و از جایش بلند شد. گفتیم:

- هرچی صداش می زنم نیست. انگار که غیب شده باشه... شوهرم.

سرباز برگشت تو و پیراهن سبز را به تن کرد و با دمپایی به دنبالم آمد. گفتیم:

- یهو غیبش زد انگار که... نمی دونم. شاید داره باهام شوخی می کنه.

گاهی سرباز جلو می رفت و گاهی من جلوی او بودم. گفت:

- قبلاً هم اینجا اومدین؟

- نه. ولی ممکنه احمد اومده باشه.

سرباز گفت:

- شاید بدونم کجا باشه.

جلوتر که می‌رفت انگار فرمانده من می‌شد. به حیاط که رسیدیم، آفتاب از پشت ابر بیرون آمد و لحظه‌ای کوتاه دوباره همه چیز در سایه فرو رفت؛ مثل بازی با نور. بازی با دنیا انگار کار احمد بود. سرباز گفت:

- اینجا سوراخ سُمبه زیاد داره. شبا خودمم در کیوسک رو قفل می‌کنم. صدای تلویزیونو زیاد می‌کنم تا یه لحظه هم فکر نکنم توی همچین جایی هستم.

چیزی نگفتم. نمی‌خواستم چیزی بگویم. توی اتاقک ذهنم تصاویر درهم و برهمی بود از احمد، چند قطره خون مراسم عید قربان پارسال و هواپیمایی که با آن برای ماه عسل به کیش رفتیم. ذهنم پر شده بود از مجموعه‌ای از درهم و برهم‌ها. نمی‌خواستم تلاشی برای ارتباط دادنشان بکنم. گفتم:

- من که نمی‌تونم حتی فکرشو بکنم.

واقعاً هم الان قادر به فکر کردن به این مسئله نبودم. تصویری از چنین موقعیتی از قبل در ذهنم نبود. شاید بعد از این بتوانم تنهایی را تصور کنم. از حیاط که گذشتیم وارد دالان دیگری شدیم دالانی تنگ‌تر که دالان فرعی و خروجی کاروانسرا بود. سرباز گفت:

- این راهروی مخصوص واسه آدمای خاصه. دقیقاً نمی‌دونم اسمشون چیه.

احمد می‌دانست. گفته بود که این دالان را برای چه کسانی ساخته بودند. هم‌عرض یک آدم. پشت سر هم می‌رفتیم. چراغ‌قوه‌اش را روشن کرده بود. به در و دیوار سر می‌داد. سعی می‌کردم به او نزدیک شوم. حتی چند باری به پشتش برخورد کردم.

سرباز گفت:

- هر کس واسه بار دوم بیاد اینجا، از این دالان و اون دخمه سر در میاره.

انگار تمامی نداشت. چیزی نگفتم. زیر پایم را نمی‌دیدم. از دور صدایی آمد. شاید صدای احمد باشد. گفتم:

- تو به این یه تیکه گل میگی ونوس؟

طوری با دقت نگاهش می کرد که انگار واقعاً ونوس بود. گلوله‌ای گلی با دو برجستگی بزرگ که رویش قرار داشت. مثل تاول. آن را بالا و پایین کرد و توی دست چرخاند. گفت:

- شبیه به ونوس ویلندروفه.

و بعد خندید و گفت:

- ونوس هم شبیه توئه.

گفتم:

- دیوونه! به چی که فکر نمی کنی.

از کاروانسرا بیرون آمدیم. آسمان تاریک شده بود و یک بعد از ظهر دیگر هم غروب شده بود. آن چیز احمقانه را احمد گذاشته بود روی داشبورد و هر از چندگاهی نگاهش می کرد. گفتم:

- احمقانه فکر می کنی دیگه.

گفت:

- ونوس!

چهره احمد خسته تر از آن بود که بخواهد جوابم را بدهد. زیر لب گفت:

- الهه باروری.

هوا کاملاً تاریک شده بود و جاده برعکس آمدنمان ترافیک بود. ماشین هر چند لحظه می ایستاد. دقایقی بود که به احمد چیزی نگفته بودم. گفت:

- نظرت چیه شام بخوریم؟

گفتم:

- این که یهو غیبت زد یعنی چی؟ فکر نمی کنی من چه حالی می شم؟

حرفی نزد. من هم دیگر ادامه ندادم. برای آخرین بار نگاهی به آن تکه گل پخته انداختم و بعد سرم را به شیشه تکیه دادم. احمد گفت:

- فکر کنم تا صبح توی جاده باشیم.

نور قرمز ماشین جلو روی صورت هایمان افتاده بود. احمد برگشت و نگاهم کرد: - جلوتر رستورانه. گرسنت نیست؟

آرام حرکت می کردیم. بعضی ها در کنار جاده کنار ماشین خوابیده بودند. مرد جوانی می رقصید و از خود حرکات عجیب نشان می داد، اطرافیانش برایش دست می زدند. خانواده ای دور سفره جمع شده بودند. تعدادی دور آتش ایستاده بودند. احمد گفت:

- بریم یه چیزی بخوریم؟

گفتم:

- بیا ماهم آتیش روشن کنیم.

حرفی نزد. برگشتم و نگاهش کردم. لحظه ای به آن تکه گل پخته نگاهی انداخت. گفت:

- همین جا؟

- یک کم جلوتر. این چراغا اذیتم می کنه.

از رستوران و آن شلوغی گذشته بودیم. ترافیک باز شده بود. حالا سکوت بود که در بیابان حس می شد. ماشین های جلویمان با فاصله بسیاری حرکت می کردند. گفتم:

- همین جا.

در حاشیه جاده ایستادیم. از ماشین پیاده شدیم. من به در تکیه دادم تا احمد ماشین را دور بزند بیاید کنارم. نگاهم کرد. احمد گفت:

- میرم یکم چوب خشک جمع کنم.

همه چیز سیاه مطلق بود. احمد کم کم وارد سیاهی شد. این حس را تجربه کرده بودم. حسی که احمد نباشد. توی اتاقک ذهنم تصاویر مختلفی بود: چراغ قوه سربازی که به من می خندید، زنی که سینه های بزرگی داشت و به دو بچه همزمان شیر می داد و بره ای که علف می خورد. هیچ ماشینی در جاده دیده نمی شد. انگار فقط ما مانده بودیم مثل وقتی که می آمدیم. از ماشین جدا شدم. احمد را صدا زدم. انگار فقط صدای خودم بود. انگار فقط من در آنجا نفس می کشیدم و تنها جنبنده آن بیابان و یا شاید هم در این دنیا من بودم. دوباره صدایش زدم. بلند و بلندتر...

گورهای دسته جمعی

نادر ساعی‌ور

سلام. خیلی وقته می‌خواستم باهات حرف بزنم. بدجوری دلم هواتو کرده. خودت هم می‌دونی چرا! هوای خنده‌های بی‌وقفه و بی‌دلیلت‌رو، یا تصمیم‌های دم‌دمیت‌رو! تصمیمات بزرگ برای تغییرات بزرگ! هرچند هیچ‌کدوم عملی نشد. غیر از یکیشون که یه روز عملی کردی و رفتی. از همون روز بود که اسم در کردی و جدی شدی. میدونم که دل تو دلت نیست بدونی این همه مدت که نبود، ما این‌جا چه غلطی کردیم. مجبورم تو ذوقت بزنم. چون هنوز اتفاقی که تو رو تکون بده نیفتاده و همه‌چی همون جوریه که وقت رفتنت بود. باز هم درست ساعت هشت شب، همه‌رو میتونی تو اون دخمه پیدا کنی. اینو گفتم که اگه یه روزی سرزده اومدی، بدونی کجا باید بیای! اوضاع و احوال دخمه، مثل سابقه! باز هم «میم» کثافت‌کاریشو نیم ساعت طول میده تا اهل کافه شاش‌بند بشن؛ «د» هم که وقتی میاد، همیشه ده بیست تا جوک زیر شکمی تو چنته‌شه و همه‌رو روده‌بر میکنه؛ «ق» هنوز هم اون گوشه تو خودش، پشت قلیون‌ها مخفی میشه تا کسی ازش نپرسه چیه، چته؟! هنوز هم فکر می‌کنه بدبخت‌ترین هنرمند روی زمینه و این مملکت لایقش نیست. دیگه داره شورشو درمی‌آره. از بس سببلاشو یکی‌یکی کنده، رو لبش مویی نمونده! از این تیکش خوشم میاد. میکنه و فحش میده. اونقدر آروم که نمی‌دونی با کیه! فقط یه صداهایی می‌شنوی. «ک» هم که طبق معمول، وقتی میره خونه‌اش، کلی ادکلن و عطر به خودش میزنه و آدامس میجووه. آخه زنش هنوز نمیدونه قلیون میکشه! باور نمی‌کنم

زنش این قدر احمق باشه!

می‌بینی... اتفاق خاصی نیفتاده. فقط تو حذف شدی. انگار از اول هم نبودى. انگار سال‌ها پشت همین میزهای چوبی زانو به‌زانو از آرزوها و آینده‌مون حرف نزده بودیم. نمی‌دونم اونجا هم تونستی یه همچین جایی پیدا کنی یا نه! جایی که چند نفری دور و برت باشن، هی تحویلت بگیرن و تو فکر کنی یه پُخی شدی! اصلاً مگه به خاطر همین پُخ شدن نبود که رفتی؟ این‌جا که وضع بدک نیست. ما به یه توافق ناگفته رسیدیم که عقل کلیم! یه دایره کشیدیم دور خودمون. اگه کسی داخل این دایره باشه پس یه چیزی حالیشه وگرنه یه بچه مزلفه! عین همون توافق سکوتی که سه روز پیش بهش رسیدیم. این بهترین راهشه! فقط باید جمعمون جور باشه. یعنی حال‌گیری نشه. همه پشت همو داشته باشیم. این جورى آدم مطمئن پیش میره. حتی میتونه یه کارهایی هم خارج از دایره انجام بده. مثلاً چند روز پیش تو آتیش قلیون، مردی که هر شب زیر پنجره شکسته می‌نشست، قند گذاشتیم. آره... تو هم می‌شناسیش! همون که کلاه پشمی می‌ذاشت، شبیه «صمد بهرنگی» بشه و بروبر نگامون می‌کرد. یادته؟ همون وقتا هم نگاه‌های سردش یه جورهایی اذیتمون می‌کرد. مدتی به «ت» بند کرده بود و ما فکر می‌کردیم که بله... وضعش خرابه! اما بعدش به همه‌مون زل می‌زد. پُر رو بود. چون هر چی نگاهش می‌کردیم، از رو نمی‌رفت. همیشه یه لبخند بی‌نمک رو لیش بود. یه جورایی داشت خودشو می‌چپوند تو جمعمون. ما که از کسی دعوت نکرده بودیم! درسته کافه ارث بابای هیچ کدومون نبود، اما همه میدونستن اون میز بزرگ کنار یخچالو، از ساعت نه شب تا یازده شب، به اسم گروه ما زدن. اگه یادت باشه، چندبار هم که کارگرهای شهرستانی اونجا نشسته بودند، خود حاجی بلندشون کرد! بالاخره حداقل تو اون گوشه ما حق آب و گل داشتیم. حالا این مرتیکه امل، هی ردیف به ردیف نزدیک‌تر می‌شد. تا این که سه روز پیش حسابشو رسیدیم. خوب میدونی قند با توتون اصفهان چه معجزه‌ای میکنه. قلیونو که کشید، چشماش به دودو زدن افتاد. زودتر از هر شب پا شد که بره. اما نمی‌تونست در خروجیو پیدا کنه. رفت طرف سماورها و برگشت. کلاه پشمیش افتاد رو سماور! تابلو شده بود. «ج» نتونست تحمل کنه و پکی زد زیر خنده. مرده متوجه شد، اما به روی خودش نیارود. آروم و با احتیاط از کافه زد بیرون. آخر شب که اومدیم تو کوچه، داشت کنار تیر چراغ، عُق می‌زد. چنان عمیق که انگار میخواد دل و روده‌شو بیرون بریزه! از اون شب دیگه پیداش نشد. تا میدون ساعت، پیاده اومدیم و در مورد تعهد هنرمند بحث کردیم. «ال» بازهم با چنگ و دندون سعی می‌کرد به ما بفهمونه

که نوشته‌هایمون زیادی شخصیه و نمی‌تونیم اون طوری که مردم بفهمن بنویسیم. نثرهامون پُر طمطراقه و کنایه‌هامون غیرقابل درکه! می‌گفت ما تو پیچ و خم تکنیک موندیم. اثر هنری باید صمیمی باشه و از درد مردم بگه! حالمون از این حرف‌های دهه شصتی به هم می‌خورد. حالا این عقایدِ پوسیده‌اش به کنار؛ یه جوروی می‌خواست ذهن ما رو برای گندکاری‌های آینده‌اش آماده کنه. فکر می‌کرد خیلی زرنگه... داشت پاشو از گلیمش بیرون می‌داشت. یه نمایشنامه نوشته بود که می‌گفت منیفستشه! یه کاری که در ارتباط عمیق با مردمه. لابد واسه همین می‌خواست نمایشنامه‌رو بفرسته جشنواره. کاری که تو قاموس ما مثل ناموس فروشیه! حالم داشت به هم می‌خورد. کوچه خلوت بود. رفته پشتِ ساختمون شهرداری! شاشیدم تو یکی از سوراخ‌هایی که توپ‌های روسی تو دوره جنگِ دوم رو دیوارِ ساختمونش کنده بودن!

همه میدونستن که «ل»، برای مردم پیشیزی ارزش قائل نبود. برق سکه‌ها کورش کرده بود. دستشو خونده بودیم. واسه همین نقشه کشیدیم مچلش کنیم. حالا که اون می‌خواست نظریاتشو عملی کنه، ما هم باید وارد عمل می‌شدیم. بالاخره «خ» رو راضی کردیم که نمایشنامه رو به بهونه این که می‌خواد با نمایشنامه خودش به جشنواره بفرسته، از «ل» بگیره و بیاره. آخه میدونی که «خ» با «ل» خیلی جور بود.

فرصت ارسال آثار به جشنواره، بیست و پنجم تموم می‌شد و ما پنج روز بیشتر وقت نداشتیم تا جلوی این بچه مزلفو بگیریم. دو روز طول نکشید که «خ» نمایشنامه‌رو آورد. وقتی خوندمش دود از کلاه بلند شد. فکر می‌کنی اون تو چی نوشته بود؟ فرساق همهمونو آدم‌های قصه‌اش کرده بود! مخصوصاً تورو! گیرم که ازت بد نگفته بود، اما «ز» رو چی میگی؟ چاقو می‌زدی خونش در نمیومد. دیوونه شده بود. آخه آدم بدِ قصه بود. با دوست دختر «د» روهم می‌ریخت و بعد از کلی الک دولک، مجبورش می‌کرد با «د» ازدواج کنه! بدبخت «د» هم مثل یه احمق، تن به این ننگ می‌داد. عجیب کفری شدیم. ما هیچ وقت به هم نارو نمی‌زنیم! هر چیزی حدی داره! باید شأنِ گروه حفظ بشه. نباید همدیگه‌رو به لجن بکشیم. تازه، می‌خواست این کارشم به نام ما انجام بده! آخرش نوشته بود «با دوستان و برای آنان». بعدش اسم تک‌تک ما رو آورده بود. «ز» می‌خواست تو چابیش اسید بریزه! ما مخالفتی نداشتیم. اما عواقبش مکافات داشت. این وسط رفتار «د» واقعا گیج‌کننده بود. فقط می‌خندید. از این که اسمش رفته بود تو اون قصه لعنتی خیلی هم خوشحال بود. آخه هیچ کدوم از حرفای «ل» رو باور نکرده بود. چه خوب! وگرنه معلوم نبود سر «د» چی می‌آورد. اما ما نمی‌تونستیم بی‌خیال افشاگری‌های «ل» بشیم. برای

همین دست به کار شدیم. فکر می‌کنی چی کار کردیم؟ باور کن اگه تو هم بودی، تو کارمون نه نمی‌آوردی! تو هم از خودفروشی متنفری. تا آخرش هم خودتو نفروختی! باید کار «ل» رو یک‌سره می‌کردیم.

درست بعد از یه ماه، که اون منتظرِ داوریِ جشنواره بود، ما دو کیلو لبو گرفتیم و اونو به بیست قسمت تقسیم کردیم و تو ورقه‌های نمایشنامه‌اش پیچیدیم و تو کافه بین بچه‌ها تقسیم کردیم. یکی هم به خود «ل» دادیم. با لذت لبو رو خورد. وقتی می‌خواست کاغذشو مچاله کنه، متوجه خط خودش شد. بچه باهوشیه. در جا فهمید «خ» نمایشنامه‌اش رو نفرستاده جشنواره تا ما بتونیم حالشو بگیریم! به زحمت تونستیم جلوی خنده‌مونو بگیریم. «ج» باز هم نتونست خفه بشه، پکی زد زیر خنده! «ل» زل زده بود به «ز». آروم گفت که اجرای نمایشنامه‌رو می‌خواست به اون تقدیم کنه. چون فکر می‌کرده در مورد اون دختره، «ز» تقصیری نداشته! بخوره تو سرش! «ز» آتیش گرفته بود. این فداکاری «ل» بیشتر دیونه‌اش کرده بود. می‌خواست چای داغو پاشه تو صورتش! همون کاری که یه بار با «س» کرده بود. اما من دستمو گذاشتم رو دستش و مانع شدم.

«ل» اون شب زودتر از شب‌های قبل رفت. آخر شب که از کافه بیرون زدیم، «ز» بدجوری پاش رفت تو استفرغ همون مرد کلاه‌پشمی! «ل» یه هفته غیبش زد. وقتی پیداش شد، اومد کنارم نشست و گفت که تو این مملکت داره خفه میشه. باید بره! تازه شده بود مثل ما! گفتم «چشم‌بسته داری غیب می‌گی. خب معلومه که باید رفت!» اما نپرسیدم کجا می‌خواد بره. اونم از من نپرسید کجا باید رفت!

بین پسر... یه چیزی می‌گم به دل‌نگیری‌ها... بچه‌ها شایع کردن سه روز پیش تو یکی از خراب‌شده‌های این مملکت دیدنت. یعنی این که اونور آب نیستی و تو یکی از این شهرهای اطراف، قایم شدی! من نمی‌دونم این قصه درسته یا نه! اما می‌دونم که تو بچه ترسو نیستی. قایم‌شدن، تو قاموست نیست. برای همین هم تونستی بری. من مطمئنم اگه هنوز تو این مملکت بودی، حتماً یه سری به کافه می‌زدی. میدونی که چقدر از دیدنت خوشحال می‌شیم. بعد از تو «ع» هم رفت. می‌خواست معماری بخونه. عاشق آسمون خراش‌های صد و بیست طبقه بود. می‌گفت یه روزی یکی از همون‌ها رو درست وسط «شاه‌گلی» می‌زنه! خودش هم میشینه توش! این اواخر یه جورایی از فضا بریده بود. چند روز پیش نامه‌اش از «لیدز» اومد. تو

یه کمپ زندگی میکنه. تو یکی از اون واحدهای چهل متری پناهنده‌ها! خیلی راضی بود.

«ر» هم که قبل از تو رفته بود. صدای فوق‌العاده‌ای داشت. من که میگم براخودش یه پاوروتی بود. فقط تمرینش کم بود که می‌تونست به مرور جا بیافته. اما نه اینجا، باید میرفت تا کشف بشه. حیف بود اینجا بمونه! می‌پوسید! مثل همه بچه‌ها! رفت که یکی مثل «لوچیانو» بشه. صب تا شب موتسارت و بتهوون گوش می‌کرد و اپرای «کوراوعلی» و «اصلی‌کرم» میخوند. این اواخر خبرش از استانبول رسیده. میگن وضعیتش بد نیست. تو یه کاباره، خواننده ثابت شده. همه‌اش هم داره «آیرلیق» میخونه! اما می‌خواد از اون جا هم بره. باز هم یاد رفت پپرسم کجا! نامرو میدم دست ننه‌ت که بهت برسونه. آخه هیچ آدرسی ازت ندارم. به کسی نگفتم برات نامه نوشتم. حوصله نداشتم کلی سلام و احوال‌پرسی حمالی کنم. تازه، خودت میدونی بچه‌ها از این سوسول‌بازی‌ها بدشون می‌یاد. ننه‌ت هم قول داده این موضوع پیش خودمون بمونه. راستش اون هم اوضاع درستی نداره! بدجوری هواتو کرده. خودش میگه بوی تو رو از ما میشنوه. وقتی ما رو میبینه خیلی خوشحال میشه. جات خالی... دیشب کوفته پخته بود اندازه کلم! شام مهمونش بودیم! می‌گفت تو هم عاشق کوفته بودی! نگفتم همیشه با هم پیتزا می‌خوردیم!

بین امین... این همه چرت و پرت سرهم کردم که بگم، اگه این دور و ورایی، بیا! فدای سرت که نتونستی بری! تو اولین نفر نیستی که می‌خواست بره و نتونست! سیروسو که یادته؟ حتی پاسپورتش هم آورد تو کافه که ویزای آمریکاشو نشونمون بده. چقدر کف کردیم. رفته بود سفارت آمریکا در آنکارا، از تست و مصاحبه FBI هم قبول شده بود. اما آخرش چی شد؟ اسمش تو لیست پناهنده‌هایی بود که قاچاقی میرفتن استرالیا و غرق شدن! حتی ویزای آمریکاش هم جعلی بود! ولی خب... ما رفتیم مراسم! تا آخر هم نشستیم. حالته میخوام چی بگم؟ ما تو هیچ شرایطی رفیقمونو نمی‌فروشیم. تو کله‌شقی... قبول! اما گاهی وقتا آدم کم می‌آره. دست خودش هم نیست. الان وقتشه برگردی. آخه خیلی بهت احتیاج دارم. «ق» میخواد گند بزنه! انگار یه غلط‌هایی کرده. یه قصه نوشته. میخواد بفرسته جشنواره داستان‌های ایرانی! یکی از بچه‌ها اتفاقی قصه‌شو خونده! یه افشاگری دیگه! می‌دونم که چقدر با «ق» صمیمی بودی و هستی! نمی‌خوام بگم اونم شده بچه مزلف! اما باید جلوی کثافت‌کاریشو بگیریم! تا حالاش خودمونو به گند نکشیدیم. حالا هم نباید به خاطر چند تا سکه به هم بریزیم. باید بیایی امین! این دفعه هدف منم. آخه زهرمار کشی من، چه ربطی به «ق» داره؟ اون اگه زرنگه گه کاری‌های

خودشو جمع و جور کنه. فکر میکنه کسی از رابطه‌اش با اون زنیکه پفیوز خبر نداره. به جون عزیزت، بخواد پاشو از گلیمش بیرون بزاره پته‌شو می‌ریزم رو آب!

اصلاً بی‌خیال... بزار رک و راست بهت بگم... سه روز پیش تو «مرند» دیدمت. نه... نگو که تو نبودی... فکر کردی ریش بلند کنی و سبیل تاب بدی کسی نمی‌شناستت؟ یه‌دفعه از این‌ور خیابون دویدم اونور که دستتو بگیرم و همینارو بهت بگم... اما وسط خیابون یه‌دفعه پاهام شل شد... ایستادم و منتظر شدم بین جمعیت گم بشی. یه‌جوری که نتونم پیدات کنم. نخواستم ضایع بشی. حالا هم تو نباید بذاری من ضایع بشم. من با بچه‌ها شرط بستم که می‌یایی. نباید بذاری ببازم. ما باید جلوی باخت همو بگیریم.

«امین» تو نمی‌ذاری من ببازم. می‌یایی. همین فرداشب، سر ساعت هشت. نقشه بچه‌ها رو برای «قی» همون‌جا بهت توضیح میدم. میدونی که اگه مادرم بفهمه افتادم تو خط، خودشو میکشه! بیا و کمکم کن. منتظرم!

خانه تکانی

مرضیه ستوده

من کاملاً به خود آگاه هستم که دیوانه نشده‌ام. من دیوانه نخواهم شد. فقط هجوم این تصاویر در سرم و بازتاب اشیای دور و برم در شعاع لرزان خاطره، فقط هجوم این تصاویر باعث می‌شود من نتوانم به موقع حرفم را بزنم یا کارهایم را به سامان و با الویت انجام دهم. این است که مثلاً دارم این جاها را جمع و جور می‌کنم یک‌هوا چشمم می‌افتد به این تنگ بلور و مات می‌شوم. نمی‌دانم یک نصف روز یا چندین گردش غروب به غروب می‌کشد تا از این مات‌زدگی دربیایم. اما درمی‌آیم. من می‌دانم، من دیوانه نخواهم شد. از میان هجوم این همه تصویر که قلبم را چنگ می‌زنند یا یک‌هوا دلم از شادی پر می‌کشد یا بغض که لب‌پر می‌زند، این تصویر که جلوی چشمم مانده و پس نمی‌رود از چیست؟ این چرخش مدامش در سرم، ماندگاریش پشت پلک‌هایم، از چیست؟ این دو نازبالش ناز تنگ هم که صبح به صبح دستی بر آن‌ها می‌کشیدم و نازشان می‌کردم و مرتب سرجایشان می‌گذاشتم تا از گردش این غروب به طلوع روز بعد، باز این بالش‌ها، تنگ در کنار هم، مثل دو دل‌داده، درهم رفته، این نازبالش‌های ناز... و مهم این است که خود را کشیده‌ام تا اینجا و دیوانه نشده‌ام و تمام توان خود را جمع کرده‌ام، تا توان رویارویی با اشیا و یادگاری‌هایم را داشته باشم.

برای همین هر سال چهل روز مانده به عید، این که می‌گویم هر سال، نمی‌دانم الان چند سال

شده است، اما هر سال، چهل روزی به عید مانده شروع می‌کنم به خانه‌تکانی، اما باز هم تا شب عید تمام نمی‌شود. چون تا می‌آیم درون کمد و کسوها را بریزم بیرون و مرتب کنم، همان‌جا چمباتمه می‌زنم زمین و مات می‌شوم به اشیا. نمی‌دانم با آن‌ها چه کنم. نه دور ریختنی‌اند، نه نگه‌داشتنی. این که مات می‌شوم به این دفتر، این یادگاری سال آخر دبیرستان پسرم که برای دانشگاه نوشته بود، البته نتوانست که برود؛ این را، همین جلدش را که نگاه می‌کنم، نمی‌کشم. توانش را ندارم. انگار دیگر توی اتاق هوا نیست. این خط کج و معوج که انگار مورچه راه افتاده، دلم را چنگ‌چنگ می‌کند. در آن صفحه مخصوص که سؤال شده چه مسئله مهمی در زندگی شماست که ما باید بدانیم؟ ای‌وای! اینطور که ریز ریز نوشته، انگار تا سر حد مرگ ترسیده، انگار از وحشت و تنهایی، کسی که این خط را نوشته ترسیده و من مات می‌شوم و کلمات پشت پرده اشک می‌لرزند. و این عکس که کرک مشکی پشت لبش را پوشانده و حتماً از این کرک است که هنوز سیل نشده که این نگاه و این چهره آن قدر معصوم است، بعد انگار یکی در دلم جیغ می‌کشد. نه من دیوانه نخواهم شد. من باید نیروی خود را در خود جمع کنم، نفس‌های عمیق بکشم، خدا قوت به خود بگویم، یا این دفتر را ببندازم دور، یا با اشک‌هایم آن قدر بشویم تا این نوشته، نوشته‌های ریز ریز، شسته شود، پاک شود، تمام شود. نه من دیوانه نخواهم شد. من که اصلاً داشتم تنگ بلور را می‌گفتم. اما این شمع و شمعدان را حتماً همین الان می‌اندازم دور. رایحه روح‌نواز شمع، حالا می‌زند زیر دلم. بس که شورش را درآورده بودم. از بس می‌خواستم به همه بگویم: هی! دارم و دارم، خویش را دارم. این مال دوره‌ای است که دلم می‌خواست به همه خیلی خوش بگذرد. لب خندان، آغوش باز، پیانوی شوین، نور هالوژن، سیگار پشت سیگار و دروغ‌هایی که صمیمانه به هم می‌گفتم. بعد نمی‌دانم چرا عضله صورت‌م دیگر جمع نمی‌شد. نیشم همیشه باز، سینه‌ام فراخ. هی گفتم بگذار این هم بیاید برود. بگذار آن هم بیاید برود. خُب حالا که همه آمده‌اند و رفته‌اند، پس دیگر چه مرگم است؟ چرا نمی‌توانم دور و بر خودم را رفت و روب کنم؟ نه من دیوانه نخواهم شد همین الان شمع و شمعدان را می‌اندازم در زباله‌دانی.

از میان اشیایی که بیشتر برای نمایش زندگی بود تا خود زندگی، این مجسمه را به جان دوست دارم. از یک دست‌فروش در یک ده‌کوره‌ای خریدم. از چوب است، خوش تراش و صیقلی. گویی مجسمه‌ساز، ارادتش به بودا و درک و دریافتش از نیروانا را هم چون جان دمیده به شمالی‌لی چوبین. تمام عضله‌ها بی‌گره و منحنی است. هیچ زاویه ندارد. حالتی از بی‌اعتنایی از خود منتشر می‌کند. با قامتی موزون، نیلوفری نشسته. گردنی حایل، پلک‌ها موڑب و آن لبخند مرحمت.

اما از وقتی، کسی که به من خیلی نزدیک بود، دلبستگی مرا به این مجسمه مسخره کرده انگار چیزی در درونم شکسته. حالا گرایش شدیدی در من است که دیگر علایق خود را پنهان کنم. و این سخت غمگینم می کند.

تنگ بلوری توی اتاق نیست، اما تصویرش شکسته شکسته، در شعاع لرزان خاطره، در میان اشیاست. شب عید بود. شکم هلال ماه بود. جنین چهارماهه بود. خون بود و درد بود. جاکن شدن تار و پود بود. و جنین بچه خیلی کوچکی بود که در میان خون، مثل ماهی که در تنگ می چرخد، ناگهان مدارش گم شود، دیگر نچرخد و کج کج روی آب بماند، از میان ران‌هایم سرید و غلتید و درجا من می خواستم بغلش کنم... خیلی کوچک بود برای بغل گرفتن. حسرت آن بغل گرفتن و وحشت از حوضچه خون زیر پایم و آن تنهایی هولناک. نه من دیوانه نخواهم شد، این تصویر برای این مدام در سرم می چرخد چون اگر از آدم خون برود و آدم تنها باشد، هرگز یادش نمی رود. باید رها می کردم اشیا را. دیگر وقت خواب بود و روز بعد وقت کار.

علی رخم اشیایی که بالاتکلیف در دستم می ماند و عزا می گرفتم که با آن‌ها چه کنم، علی رخم تصاویری که جلوی چشم‌هام هزار تکه می شد و من را به درماندگی می کشاند آه... تصویر این دو نازبالش ناز...

مدتی هر روز صبح زود می رفتم خانه آقا و خانم سینکلر. باید از خانم سینکلر پرستاری می کردم. آقای سینکلر هفتاد و پنج ساله بود و خانم سینکلر هفتاد ساله، سخته کرده بود و یک پایش فلج بود و روی صندلی چرخ‌دار می نشست. من باید دستی به اتاق خواب می کشیدم و خانم سینکلر را حمام می کردم، لباس می پوشاندم، صبحانه حاضر می کردم و داروهایش را نظارت می کردم که حتماً بخورد. آقای سینکلر خودش سر پا بود و همان‌طور که قهوه‌اش را جرعه جرعه می نوشید، روزنامه صبحش را می خواند و به غرغره‌های خانم سینکلر، هیچ محل نمی گذاشت. تا وقتش می شد که می دانست وقت ناز کشیدن است. و با ظرافت ناز می کشید. با محبت دست‌های خانم سینکلر را در دست‌هایش می فشرد. نه همیشه، بعضی وقت‌ها هم خم می شد و او را می بوسید. و برای تأیید هر لحظه و توافق هر موضوعی، یک چشمک هم روی هوا برای من می پراند. و بعد وقت قدم زدنش می شد. عصا و کلاهش را برمی داشت، از پشت پنجره برای ما دست تکان می داد و می رفت. تا دور می شد، خانم سینکلر شروع می کرد به بدگویی از او. و من را وادار می کرد بروم توی اتاق مطالعه تا از بالای قفسه کتاب‌ها از آن قرص‌هایی که کشته مرده‌اش بود، برایش بیاورم. چون آقای

سینک‌لر هر وقت خودش صلاح می‌دانست از آن قرص‌ها به خانم سینک‌لر می‌داد. این قرص‌ها شنگولش می‌کرد. بعد که قرص اثر می‌کرد، چشم‌هاش را خمار می‌کرد از من می‌پرسید با کسی هستم؟ شوهر یا دوست پسر دارم؟ اما منتظر جواب من نمی‌شد، زیر چروک‌های صورتش موج می‌افتاد و از خودش می‌گفت. از خنده ریسه می‌رفت و می‌گفت اولین شبی که با سانی رانده وو داشتم رفتم دیدم مست لایعقل توی بغل یک زن افتاده بود. می‌گفت با چترم هی زدم تو سر هر دوشان.

یک روز داشتم حمامش می‌کردم، زیر دوش بود گفت می‌دانی سوزان؟ (اسم من سوزان نیست. خانم سینک‌لر هر روز یک چیزی من را صدا می‌کرد.) گفت می‌دانی سوزان من فاسق داشتم. از اول هم نگفت که با او می‌خوابیده یا چی، مثل یک فیلم سینمایی پرکشش، کشش می‌داد. سرش را بالا می‌گرفت به درخت‌ها نگاه می‌کرد، می‌گفت بالا بلند بود. همین‌طور قند تو دلش آب می‌شد و می‌گفت تا وقت آمدن آقای سینک‌لر، همان‌طور نشسته، دستی به سرش می‌کشید و ماتیکش را بدون نگاه کردن در آینه، می‌مالید. بعد آقای سینک‌لر از بیرون خبر می‌آورد. چنان با هم گرم و جدی وارد مذاکره می‌شدند و نظر یکدیگر را می‌پرسیدند که انگار جهان ایستاده است تا این دو تا نظر بدهند و زندگی کنند، تا آقای سینک‌لر با هیجان و انگار که به کشف مهمی رسیده، بگوید نگفتم امیلی؟ تا وسط یکی از نگفتم‌نگفتم‌های آقای سینک‌لر، خانم سینک‌لر هم سرتق بازیش را بگذارد و دعوایشان بشود. بعد که آقای سینک‌لر بهش می‌گفت بس کن خودت هم مثل خانم تیلور خاله زنی، آنوقت خانم سینک‌لر با تشر می‌گفت بی تربیت نشو سانی.

میان بگومگوهاشان، حد نکه داشتن‌های آقای سینک‌لر پر از مهر و ظرافت بود. و صبح به صبح، بالش‌هایشان تنگ در کنار هم. گاهی لبه این به نرمی روی آن یکی، گاهی آن یکی فشرده‌تر، درون این یکی. این نازبالش‌های ناز...

این پیراهن دیگر تنم نمی‌رود اما نمی‌توانم آن را بدهم به کسی یا بیاندازم دور. پس من کی می‌توانم خانه‌تکانی کنم؟ لباس خوش‌دوخت قشنگی است، سورمه‌ای است با گل‌های ریز سفید. پارچه‌اش نازک، یک‌جوری تن‌نماست. صدای حضرت آدم تو گوشم زنگ می‌زند که می‌گفت: عزیز... من زیر این پیراهنم. می‌خواهم صدایش را زیر این پیراهن توی کمد نگه دارم. خب ما که داشتیم می‌رفتیم زیر پیراهن و پوست همدیگر و همه چیز هم روبه‌راه بود، نمی‌دانم چطور شد یک‌هو چی رفت تو جلدش که شروع کرد بودا را مسخره کردن. نه، یعنی من را

تحقیق می کرد. البته یادم است یک جایی بودیم یکی، یک چزندگی گفت و من جوابش را دادم و دیگر ول نکرد. هی گفت بودا چی می گه و خندید. بعد ناگهان من از او ترسیدم زیرا دیگر با من خودی نبود و غریبه‌ای بود که با لحنی تمسخرآمیز به من می خندید و من می ترسیدم چون او لبه تیز یک جایی، سیخکی نشسته بود و انگار هیچ کار دیگری نداشت جز این که آدم را خیط کند و ترسناک بخندد.

آری ای عزیز، این حاصل زندگی ما بوده است. هر وقت همه چیز روبه‌راه است، نمی دانم تخم و ترکه‌های حضرت آدم یکپهو چشان می شود که بی‌هوا، درست صاف می شاشند توپی قندان. و من هم انگار کار دیگری ندارم جز این که بنشینم و مات شوم و هی برای خود حلاجی کنم که از چیست که همچین است و به هیچ نتیجه‌ای هم نرسم و هی بیشتر دلتنگ شوم و فکر کنم دارم دیوانه می شوم.

اگر دست دهد، اگر حضوری باشد گاهی خود خواسته مات می شوم به این گلدان‌های بگونیا که گل‌های ریز سفیدش مثل تاج عروس چتر زده گوشه اتاق. این گل‌ها را آن حضرت آدمی کاشت که ریش سفید و حال و هوایش و خلوصش به پاکی و سفیدی این گل‌ریزه‌ها بود. و یاد آن یکی حضرت تقیه کرده به‌خیر که می گفت چرا هر که را که من دوست دارم، از من دور است و یا نقاب در خاک کشیده. سفیدی گل‌ها، مهتابی و لطیف انگار لعابی دارد همراه با نیروی جاذبه که مرا از خود بی خود به پاکیزگی خود می کشاند.

وقتی مات زده می شوم، خودم را واقعی تر حس می کنم و آرام آرام در گستره‌ای کویر مانند رها می شوم. و هر چه فراتر می روم، اضطراب از من دور می شود و آن قدر مبهوت می روم که جهتم را گم می کنم و در این گمگشتگی، باز خودم را آشنا تر پیدا می کنم و در قلمرویی دیگر، در گذشته خود حی و حاضر می شوم، محدودیت‌هایم را شناسایی و گریزناپذیری را درک می کنم، و هر چه در این گستره بیشتر بمانم احساس امنیت و ثبات بیشتر می کنم.

گرچه از بیرون چنین نمی نماید و این‌طور به نظر می رسد که انگار طرف حالش خوش نیست. گاهی می آیند آدم را تکان می دهند. اما من حالم خوب است. نه من دیوانه نخواهم شد.

این کتاب‌ها را که هر بار چشمم به آن‌ها می افتد، دقم می دهند همین الان می ریزم دور، که اول هر کدامش درشت نوشته: به نازنینم، به یگانه‌ام. اما هر وقت من می خواستم کتاب بخرم، توی کتاب فروشی یا جلوی مردم کنار میز کتاب، خدا بیامرز، من را از پشت، خرکش می کشید

می‌گفت بگو از ایران برات بفرستند. این‌جا کتاب گران است. بعد پول یک کامیون کتاب را راحت قمار می‌کرد. بعد که من زدم به طاق طولیله، آن وقت رفت هی برای من کتاب خرید. آهان حالا دیگر این «به نازنینم»ها را باید بریزم دور. اما باز تصویر نازبالش‌های ناز در سرم می‌چرخد و گریهام می‌گیرد. پس من کی می‌توانم خانه‌تکانی کنم؟

بعد نفهمیدم چطور شد که یک‌هو کشور را تکان تکان دادم از جاش کندم کشیدم بیرون، «فاک یو» گویان رفتم تو بالکن و محتویات کشور را از آن بالا خالی کردم پایین. من بد ذهن نیستم اما با لذتی ناگفتنی هوار می‌زدم Fuck you. Fuck all of you و هر چه در کشور بود، انگار که نشانه‌گیری کرده باشم خورد توی سر و کله عزیزه. عزیزه سرش بالا، فقط ایستاد بر و بر نگاهم کرد. البته عزیزه همیشه بر و بر نگاه می‌کند چون کر و لال است. همسایه طبقه هم کف است. پیرزنی است تنها که همیشه خدا آن پایین روی چمن میان درخت‌ها قدم می‌زند. یک شاخه پر گره درخت هم به شکل عصا دستش است که به تناوب و به تکرار آن را تق تق می‌زند به زمین. انگار با ساکنین زیر زمین حرف می‌زند، گاهی هم چوبدستش را می‌گیرد رو به آسمان و به ابرها امر و نهی می‌کند.

عزیزه چاق است. وقت راه رفتن نفس نفس می‌زند. بازوهاش شکل کنده درخت است. توی راهرو که چند بار از کنارش رد شدم بوی خوش صمغ می‌داد. سرایدار می‌گوید از سرایدار قبلی شنیده که عزیزه خودش را می‌زند به کر و لالی. و هیچ‌کس نمی‌داند او اهل کجاست. سرایدار قبلی از همسایه‌ای قدیمی شنیده که عزیزه اهل دارالسلام است.

من وحشت‌زده پریدم تو آسانسور رفتم پایین بینم سر و کله عزیزه عیبی نکرده باشد، دیدم نشست زمین، اشیاء و یادگاری‌های مرا چیده دورش و با گوشه چارقشش دارد خاکشان را می‌گیرد، بعد یکی‌یکی آن‌ها را قشنگ می‌چیند کنار هم.

من با حرکات دست روی سینه و حالت تعظیم ازش عذر خواستم. عزیزه درجا مرا بغل کرد. سرم را گرفت توی سینه‌اش. آخ... وسط سینه‌های درشت و چون مشکش بد جایی بود. بد جایی بود چون مثل موجی که آوار شود و بعد پیش بکشد، مرا کشید در خودش و راه‌گریزی نبود. میان پناه پستان‌هایش مرز شادی و اندوهی دیرینه بود و جانم از بوی عرق شیرین تنش آکنده شد. من مثل غشی‌ها، او مرا در بوی کاهگل خود پیچید. و جادوی وصل درگرفت... همینطور که میان حق‌حق با عزیزه می‌گفتم چه و چه‌ها، او

تندتند اشک‌هایم را پاک می‌کرد، موهایم را صاف می‌کرد، با فشاری نرم میج دستم را در دستش می‌فشرده، صورتم را در دست‌هایش می‌گرفت میزان می‌کرد رو به صورت خودش و با نگاهی عمیق در چشم‌هایم، سکوتش را ژرف‌تر می‌کرد و این همه را هم‌زمان با هم می‌کرد. و دل‌دل این هق‌هق و گرمای آن نوازش و فشار نرم دست و سکوت در میان سکوتش، ضرباهنگ دلپذیری ایجاد کرد هم‌تپش با ضربان قلبم، هماهنگ با ذرات تنم، ناگهان مانند سخاوت طلوع خورشید، حالتی از آشتی بر من گذشت. آشتی با اشیای دور و برم. آشتی با تصاویر چرخان در سرم.

و ناگهان یافتیم و دانستم چونی و چرایی تصویر آن نازبالش‌های ناز را. و آشتی‌کنان بلند شدم، چوبدست عزیزه را برداشتم و به تناوب تق‌تق زدم به زمین، بعد گرفتم رو به شما که بگویم ای آمدگان و رفته‌گان؛ آدمی‌زاده را دلی است!

سرخابی

سمانه سادات شاه حسینی نوری

برای بار صدم است که از صبح مادر بزرگ صدایم می‌زند و از من می‌خواهد که ناخن‌هایش را کوتاه کنم و برایش لاک صورتی بزنم. من هم هر بار جواب دادم: ناخن‌گیرو پیدا نمی‌کنم، کل خونه رو زیرورو کردم، بذار پیدا کنم باشه میام.

نه این که جدی جدی کل خونه رو هم زیرورو کرده باشم. فقط روی میز آرایش و کسوه‌هایش را گشتم. کلی کار دارم. باید امروز برای هر مز چند نوع غذا درست کنم تا فردا که به زنجان برمی‌گردد با خودش ببرد. هر هفته فقط برای همین چند مدل غذا از زنجان به تهران می‌آید، نه برای دیدن من یا بابا یا حتی مادر بزرگ. زخم معده دارد و غذای خوابگاه را نمی‌تواند بخورد... تازه باید شیمی هم بخوانم. کلی مسئله ریاضی دارم که باید حل کنم. موهای پشت لبم را هم باید بند ببندم. کلی از لباس‌های شسته شده بابا و هر مز را باید اتو بزنم. این همه کار، من هم که دست تنهام... حالا تو این هیر و ویر مادر بزرگ از صبح گیر داده به ناخونای دست و پاش.

اصلاً به من چه، هر وقت عمه زری خواست بیاد اینجا می‌گم ناخن‌گیرشم بیاره...

برای مادر بزرگ میوه پوست می‌کنم. روی صندلی چرخدارش روبه‌روی تلویزیون نشسته‌است، ظرف میوه را روی میز عسلی کنار صندلیش می‌گذارم و پیچ سمعک را برایش بیشتر باز می‌کنم. موهای سفیدش کوتاه است. یک پیراهن نخی سورمه‌ای با گل‌های زرد و سفید تنش

کرده‌ام. مادر بزرگ تند تند زیر لب حرف می‌زند و به ناخن‌هایش نگاه می‌کند. نمی‌دانم چه می‌گوید، صدایش واضح نیست نمی‌خواهم هم بدانم. حتماً مثل همیشه یاد مجلس عروسی احمد و کاجی پزون نرگس و حموم زایمون دختر دختر خانوم افتاده.

هیچ کدام از آدم‌هایش را نمی‌شناسم...

به اتاقم می‌روم و در را پشت سرم می‌بندم. بگذار فکر کند دارم دنبال ناخن گیر می‌گردم...

مادر بزرگ صدایم می‌کند... فرشته؟ فرشته جون؟... خدای من فرشته دیگه کیه؟ جوابش را نمی‌دهم. حوصله‌اش را ندارم...

لب‌تاپم را روشن می‌کنم تا ایمیل‌هایم را چک کنم. آدمک خندان کنار اسم مامان هما روشن است.

فوری برایم می‌نویسد:

hello honey خوبی؟ هر مز خوبه؟

حال بابا را هیچ وقت نمی‌پرسد. من هم چیزی از بابا برایش نمی‌گویم. برایش می‌نویسم:
- سلام مامان.

فقط همین. حوصله‌اش را اصلاً ندارم.

آدمک کنار اسمش را خاموش می‌کند و می‌نویسد

I miss you عزیزم.

دلیم برایش می‌سوزد. برای دلتنگی مسخره‌اش. برایش می‌نویسم:

- ممنون مامان، من خوبم. اینجا همه خوبند. شما خوبی؟

سریع می‌نویسد:

- دلیم واقعاً برات تنگ شده.

بلافاصله جمله بعدی‌اش می‌پرد جلوی چشمم:

- Michael مأموریتته. Helen هم خوبه عزیزم. خوابه.

آدمک زردرنگ به رویم می‌خندد و بعد بلافاصله لب‌هایش را برابم غنچه می‌کند و برابم بوسه

می فرستد.

در دلم می گویم: «لغت به مایکل عوضی و هلن حرومزاده. کی حال اون دو تارو پرسید.» ولی به جای آن می نویسم:

- خدا رو شکر.

می نویسد:

what do you do? Bf نداری هنوز؟

بی حوصله می نویسم:

- نه!

کمی طول می کشد تا پیامش برسد:

- خب وقتی اون مردک بی فکر، مادر مریضشو انداخته گردن یه الف بچه، تو دیگه وقت نمی کنی به خودت برسی.

باز هم می خواهد شروع کند. مادر بزرگ دوباره صدایم می زند. این بار اسمم را درست می گوید. جوابش را نمی دهم. می خواهم به مادر بگویم اگه همین مردک چهار سال پیش تو رو برای ادامه تحصیل به اون خراب شده نمی فرستاد و مادر بزرگ از ما مراقبت نمی کرد، تو نمی تونستی بعد از شش ماه درخواست طلاق بفرستی و حالا هم کل صفحه فیس بوکت را با عکسای خودت و اون مایکل زردنبو و اون هلن ایکبیری پر کنی. ولی نمی گویم.

بغض کرده ام. نمی دانم چرا امروز حالم اینقدر بد است. برایش می نویسم:

- گرفتار درس هام هستم، ربطی هم به مادر بزرگ نداره. اشک چشمانم را پر کرده است.

می نویسد:

- چرا قبول نمی کنی بیای اینجا پیش من؟

یک قطره اشک روی صفحه کی بورد می افتد و لای دکمه ها سر می خورد. اصلاً حوصله اش را ندارم. عصبی و کلافه ام می کند.

جمله بعدی اش بلافاصله می پرد روی صفحه:

- باز به تو که حداقل اینجا یه حالی از من می‌پرسی. اون هرمز بی‌معرفت که چهار ساله با من حرف نزده. نمی‌گه مادرم زنده است؟ مرده است؟

باز هم حرف‌های تکراری. اینها را می‌گوید که مثلاً من به هرمز بگویم ولی من نمی‌گویم. می‌خواهم بگویم هرمز بی‌معرفت نیست، ولی نمی‌گویم.

تو دختر سیزده ساله و پسر شونزده ساله‌ات را ول کردی و رفتی اون سر دنیا چسبیدی به اون مرتیکه عوضی، ولی نمی‌گویم.

با کمی تأخیر می‌نویسم:

- کار دارم باید برم. bye

و چراغ زرد رنگ کنار اسمم را خاموش می‌کنم تا فکر کند رفته‌ام.

آدمک خندان دوباره روشن می‌شود. جواب خداحافظی‌ام را نمی‌دهد.

صدای مادر بزرگ را از پشت در می‌شنوم که به در می‌زند. آهی می‌کشم و از جایم بلند می‌شوم و به سمت در می‌روم. در را با عصبانیت باز می‌کنم و می‌گویم: - چی می‌خوای؟ من کار دارم. کار دارم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

نگاه مادر بزرگ مهربان است. با کمی دلخوری می‌گوید:

- بیا ناخونای منو درست کن شب می‌خوام برم عروسی.

اوایل هرچه می‌گفت می‌خندیدم. بیماری‌اش اسباب سرگرمی من و هرمز بود ولی حالا دیگر برایم مصیبتی شده. صندلی‌اش را می‌گیرم و دوباره به جای اولش می‌برم. جلوی تلویزیون.

- عروسی کی؟ عروسی کسی نیست امشب. بیا برات شوی ترکی بزارم.

کنترل تلویزیون را برمی‌دارم و روی شبکه ترک می‌گذارم. شوهای ترکیه را دوست دارد. خودش هم ترک است. پدرش اهل تبریز بود و مادرش مهاجر ایرانی. هنوز هم رگه‌های زیبایی لای پوست چروکیده صورتش به چشم می‌خورد. البته اگر کسی دقت کند. این روزها کسی حوصله دقت کردن به این چیزها را ندارد. می‌گوید:

- منیژه نمیاد؟

یک پر از پرتقال‌ها را به دستش می‌دهم.

– منیژه کیه؟ بیا بخور.

پرتقال را از دستم پس می‌زند و می‌گوید:

– چه بی چشم و رو شده‌ای ناهید. منیژه را نمی‌شناسی؟ دختر من. خواهر شوهرت.

روی مبل ولو می‌شوم. به هلن فکر می‌کنم که حتماً الان روی تختش، وسط عروسک‌های پشمالوی رنگارنگش خوابیده و انگشت شستش را می‌مکد. کش موهایم را بی‌حوصله باز می‌کنم. لای کش پُر از تار موهای خرمایی است. بی‌حوصله به مادر بزرگ نگاه می‌کنم و می‌گویم:

– دختر تو اسمش زریه. می‌شه عمه من. الانم سه ماهه پاشو اینجا نداشتی و بهت یه سر نزده. مادر بزرگ به کش نارنجی که سعی می‌کنم موها را از آن جدا کنم خیره می‌شود. طوری نگاه می‌کند انگار دارد چیز مهمی را کشف می‌کند. یک دفعه می‌گوید:

– موهاش می‌ریزه؟

می‌گوید:

– مثل مامانت.

می‌گوید:

– مامانت هم چهل سالش بود کچل شد.

به مامان فکر می‌کنم. به مایکل و هلن. دوباره بغض لعنتی در گلویم جا خوش می‌کند. لعنتیا. مادر بزرگ نخودی می‌خندد. چشم‌هایش برق می‌زند. به یک نقطه روی دیوار پشت سرم خیره می‌شود و می‌گوید:

– باید حنا سرت بزاری.

از جایم بلند می‌شوم و به سمت آشپزخانه می‌روم و بلند می‌گویم:

– حنا بزارم که سرم بشه نارنجی. آره؟

از تصور این که سرم نارنجی شود خودم هم خنده‌ام می‌گیرد. سرم را از چارچوب در آشپزخانه بیرون می‌آورم و با صدای بلند می‌پرسم:

– از کنتلتهای دیروز مونده. می‌خوای یه لقمه برات بیارم بخوری؟

همان بار اول داد می‌زنم که بشنود. حوصله تکرار کردن هر جمله را ندارم.

جوابم را نمی‌دهد. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و دو بسته گوشت چرخ‌کرده از فریزر در می‌آورم.

باید به بابا تلفن بزنم و بگویم سر راه نان بخرد. در یخچال را دوباره باز می‌کنم و نگاهی

می‌اندازم. شیر هم نداریم. صبح هم مادر بزرگ دلش بستنی می‌خواست. دیگر وقت بیرون رفتن

و نان و شیر و بستنی خریدن را که ندارم. هر مزه هم که مثل مهمان می‌آید و می‌رود.

یک فنجان چای برای خودم می‌ریزم و به اتاقم می‌روم. می‌خواهم دنبال ناخن‌گیر بگیرم و بگردم ولی

در عوض یک نخ سیگار روشن می‌کنم و با شدت هرچه تمام‌تر دودش را به ریه‌هایم می‌فرستم.

دو سال است که سیگار می‌کشم. نه بابا می‌داند و نه هر مزه فهمیده است.

صدای خواننده ترکیه‌ای که هوار می‌زند و از چیزی ناله می‌کند به گوشم می‌رسد.

می‌خواهم تمرکز کنم و فکر کنم که ناخن‌گیر را کجا گذاشته‌ام، همیشه می‌گذاشتم تو کشوی

اول میز آرایشم، ولی حالا نیست.

بی‌خیالش می‌شوم. سیگار دوم را روشن می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم.

حوصله بلندشدن از جایم و تکاندن سیگارم در زیر سیگاری را ندارم. نیم‌خیزم می‌شوم و با انگشتم

به کمر باریک سیگار می‌زنم. خاکسترش روی خاک بنفشه می‌ریزد. دو روز پیش بود که ماهی

نارنجی شب عیدمون مرد و من توی همین گلدون خاکش کردم. با چاقوی کوچکی که در

شکم ناخن‌گیر فرو رفته بود خاک را کندم و یه گودال کوچیک درست کردم، ماهی را در خاک

فرو کردم و بعد با همون چاقو خاک را صاف کردم. چاقو هنوز همونجا بود، در دل ناخونگیر اون

ور ساقه بنفشه تو گلدون زیر برگای خشک شده بنفشه که روی خاک ولو شده بودند. تکانی به

خودم می‌دهم و لبخند می‌زنم.

در اتاق را باز می‌کنم و به سمت دستشویی می‌روم و بلند می‌گویم:

– پیداش کردم. تو گلدون بنفشه بود. الان یه آب بهش می‌زنم میام. به جای لاک صورتی برات

سرخابی می‌زنم.

صدایی نمی‌شنوم. حتما خواب است. می‌روم تا رویش پتو یا ملافه‌ای بیاندازم. نزدیک که

می شوم، انگار چروک های صورتش کم شده است. صدای تلویزیون را تا آخر کم می کنم و نزدیک تر می شوم. صورتش روی شانه اش افتاده و نفس نمی کشد.

جیغ نمی زنم. نمی ترسم. فقط اشک می ریزم.

آرام و بی صدا اشک می ریزم. فقط آرام و بی صدا اشک می ریزم. فقط اشک می ریزم. درست مثل وقتی که پدر گفت:

– مادرت دیگر بر نمی گردد.

مثل وقتی که مادر با مایکل ازدواج کرد.

مثل وقتی که هلن به دنیا آمد.

دستان مادر بزرگ را در دستم می گیرم.

سرد نیست.

گرم هم نیست.

شروع به کوتاه کردن ناخن هایش می کنم. فکر نمی کنم دیگر بشود برایش لاک بزنم.

آن هم لاک سرخابی.

طعم او

فائزه سادات صوفی

خودم خوابش می‌آید، باید خودم را تنها بخوابانم، خسته‌است از بس بهانه گرفته، حالا حتی نای گریه کردن هم ندارد، فقط با چشمان باز و معصومش به سقف کثیف اتاق نیم‌دود گرفته خیره شده و نمی‌خوابد! هنوز باورم نمی‌شود که خودم ساعتی پیش تر که فکر می‌کرد آخر خط است، چه بلایی داشت بر سرم می‌آورد. از دست خودم عصبانی و ناراحت بودم. من، هر چقدر هم که جان می‌کنم خودم نمی‌فهمد و باز حماقت پشت حماقت، اگر کمی دیرتر رسیده بودم حتماً تمام خانه را آتش زده بود. اما چه می‌شد گفت وقتی حق دارد.

باید برایش لالایی بخوانم، خوب هم که یادم نیست! مادر را هنوز هم می‌بینم که بالای سرمان می‌نشست و برایمان آرام آرام می‌خواند. راحت و روان، مثل من نبود که مدام یک بیت را تکرار کند. حافظه‌اش مثل ساعت میدان خوب کار می‌کرد. وقتی شروع می‌کنم لالایی خواندن، صورتش را برمی‌گرداند، سخت چشمانش را روی هم فشار می‌دهد. این اعتراض خاموشی است که می‌شناسم. خودم هم مثل من، دوست ندارد خاطره مادر را کسی تکرار کند، حتی من.

مادر آرام می‌خواند و صدای خوبی هم داشت، شاید هم نداشت و به گوش ما زیباترین بود. آخر شنیده‌اید که مادر برای کودکش و طفل برای مادرش از تمام دنیا زیباتر و خاص‌ترند؟ شاید همین رمزآلودی ساده باشد که مادر را واداشت ما را نگه دارد. برایش مهم نبود من باشم یا

خودم، جفتمان را یک اندازه دوست داشت. من و مادر تنها کسانی بودیم که خودم را دوست داشتیم، حالا که مادر رفته، من تنها دوستدار خودم هستم و خیلی سخت است فقط یک نفر تو را دوست داشته باشد.

باید برای خودم لالایی بخوانم، لالایی مادر نه، لالایی دیگری می‌خوانم تا خودم آرام گیرد. و باز تصویر مادر جان گرفت. درست روی صندلی قهوه‌ای آلمانی کنار پنجره نشسته و پنجره قدی رو به حیاط باز است، باغچه یاس‌ها درست زیر پنجره اتاق ما عطر می‌دمد. فضای خالی ذهنم را صدای آرامش پر می‌کند، شیرین و منحصر به فرد، مثل شهد یاس‌های باغچه. چقدر خوشبخت بودیم وقتی اجازه داشتیم یاس‌ها را قبل هر زنبوری بمکیم و شهدشان را به جان ببلعیم. رنگ حضورش را که می‌پاشد آرام خودم را به آغوش می‌کشم و تکانش می‌دهم، صدای مادر زمزمه می‌کند:

لالالالا گل نرگس

نباشم دور، ز تو هرگز

همیشه در برم باشی

چو تاجی بر سرم باشی

لالالالا گل مینا

بخواب آرام، گل بابا

بابا رفته، سفر کرده

الهی زودی برگرد

کاش هنوز در تخت چوبیش بود که دورتادور حفاظ داشت. چوب گردوی اصیل، براق شده بود و هیچ‌جایش زاویه نداشت، برای خودم عالی بود، مادر اما همیشه دلشوره داشت و خودش یکی از پتوهای مهمان را باز کرد و با هم برای تک‌تک میله‌های تخت روکش دوختیم، آخر خودم وقتی عصبی می‌شد می‌خواست سرش را به جایی بکوبد تا آرام شود. بارها روکش‌ها را پاره کرده بود. مادر گفت:

— اون لحظه نمی‌فهمه داره به خودش ضربه می‌زنه، تو باید سعی کنی همیشه پیشش باشی تا

مته تو آرام باشه.

گفتم:

- من همیشه دیر می‌رسم، چرا هر وقت نیستم اینطوری میکنه؟ ماما منم زندگی دارم، نمیتونم که همیشه پیشش باشم، بالاخره ازدواج می‌کنم، اونوقت چی؟

مادر چند لحظه دست از کار کشید، سرش را روی چرخ طوسی و سفیدش گذاشت. دستم را روی شانه‌اش که گذاشتم از جا پرید، پرسیدم:

- مگه حرف بدی زدم؟ خواسته زیادیه؟ ماما منم خودم به آسایشگاه احتیاج داره، چرا نمیخوای قبول کنی؟

باز اخم کرد و گفت:

- هیچ‌وقت دیگه این حرف رو ازت نشنوم، من بچم رو هیچ‌جا نمی‌برم.

لالالالا گل شب‌بو

نگاهت می‌کند جادو

بینم چشم شهلایت

به زیر آن کمان ابرو

باز به اتاق دودزده خیره می‌شوم، از تختش تقریباً چیزی نمانده، خودم اول آن را آتش زده، خوب شد زود رسیدم و الا می‌خواست برود داخل تخت و نمی‌دانم چه می‌شد، نمی‌خواهم که بدانم، نیمی از فرش لاکه هم سوخته و پرده‌های نارنجی که مادر خیلی دوستشان داشت. نمی‌دانم اگر بلایی سر خودم می‌آمد مادر من را برای دیر رسیدن می‌بخشید یا نه، اما حتماً مرا درک می‌کرد که باید با آدم‌هایی غیر از خودم هم معاشرت کنم. از وقتی مادر رفت کسی سراغمان را نگرفت. خوب است کار مناسب دارم و محتاج کسی نیستیم. اما خودم این‌ها را نمی‌فهمم. قدر نمی‌دانم و مدام در دسری تازه.

به بازویم ضربه‌ای می‌زند، متوجه می‌شوم که لالایی را قطع کرده و در افکارم مشغولم.

لالالالا گل صد پر

نشه هرگز گلم پرپر

بمون با من گل خندان

نبینم چشم تو گریان

خوب شد به حال و پذیرایی آتش نکشیده.

مادر همیشه طرف خودم را می گرفت و با من بحث می کرد که خودم را این همه آزار ندهم و سخت نگیرم. اما مگر می شد؟ خودم مدام اذیت می کرد و... کاش مادر نمی رفت.

آخرین قراری که داشتم را همین خودم نازنینِ مادر برهم زد. همه چیز داشت خوب پیش می رفت، دختر زیبایی بود و ما دفعه چهارم بود که با هم بیرون می رفتیم، خوب یادم هست که اولین بار در بوستان شقایق دیدمش. قد بلندی داشت و باریک اندام بود، حضورش طعمی شبیه مخلوط توت فرنگی و کیوی داشت. با آن صورت کشیده، نگاهش همیشه آبی بود بر خلاف رنگ چشمانش، قهوه‌ای روشن.

من او را طعم طراوت صدا می کردم. می خندید و می گفت: «تو خیلی خاصی!»

قرار آخرمان در کافه گرامافون بود، پشت یکی از آن میزهای گردِ دونفره نشسته بودیم. من یاد یکی از شیطنت‌های خودم افتادم، داشتم تعریف می کردم که طعم طراوت با لحنی که رنگ شوخس پیدا بود گفت: «به کی میگی خودم؟ ببینم این خودم خان دیوونه است؟ یا تو؟» و شروع کرد به قهقهه زدن، خندیدنش طعم انار نارس بود... از آن انارها که با عجله از درخت می کنی و یک دانه‌اش را که اتفاقاً صورتی خوش‌رنگ و لعابی هم هست، به دهان می گذاری تا مغز استخوانت از طعم ترش و بکرش جمع می شود. بکر است چون نرسیده به زمان چشیده شده... مثل خنده‌های آن شب طعم طراوت... نمی دانم خودم سر کدام میز نشسته بود که حرف‌هایش را شنید، به من هم برخورد بود اما نه به اندازه خودم. چطور شد که میز را به سمت صورتش بلند کرد، متوجه نشدم. اما نتوانستم کنترلش کنم. چند نفری سعی می کردند دستانش را مهار کنند. طعم طراوت که حالا بیشتر به طعم زخم تازه می مانست، شوک‌زده از میز دور شد و پشت چند دختر دیگر پنهان ماند... حتی جیغ نمی کشید. اما خودم فریاد می کشید و می گفت: «دیوانه نیست، نه تا وقتی که کسی دیوانه‌اش نکند، مثل طعم طراوت.»

مادر که ما را در کلاتری دید قلبش گرفت. از دور که می آمد کبودی لب‌هایش را می شد دید. وقتی صورت کبود خودم را دید قلبش گرفت، دستبندی به دستمان بود و از گوشه لب‌های من هنوز هم خون می آمد. یادم نیست چطور مشت خوردم، کسی می خواست خودم

را بزند، باید جلویش را می‌گرفتم، آخر خودم عصبانی بود و کسی این را نمی‌فهمید که نباید به او سخت‌گرفت، به زودی آرام می‌شود، اگر مشمت می‌خورد اوضاع بد می‌شد. ولی انگار مشمت خوردن من هم فایده نداشت و اوضاع بدتر شد. مادر سکتہ کرد. دکترش گفت شانس زیادی ندارد، فشار زیادی را طی بیست و پنج سال گذشته تحمل کرده و شاید تا صبح هم دوام نیاورد. و چقدر دکتر حضورش سفید و صادقانه بود.

مادر قبل از گرگ‌ومیش سحر رفت.

حالا خودم بعد از یک ماه و بیست و چهار روز از آن سحر زشت و کدر گذشته، می‌خواست اتاق را آتش بزند و من باز باید یک نفر دیگر را از دست می‌دادم، این انصاف نبود؟

لالالالا گلم خوابید

به رویش نور مه تابید

لالالالا گلم زیباست

برای من، همه دنیااست

خودم خوابید. اما من، بیدارم و حالا باید تمام خراب‌کاری‌هایش را جمع کنم، تکه‌های نیم‌سوخته تخت را به حیاط می‌برم، خوبی خانه شخصی و حیاطدار همین است، مشکل جا نداری و همیشه می‌توانی خرت و پرت‌هایت را گوشه‌ای تلنبار کنی تا فکری برایش کرد.

اواخر شهریور شده و هوا شب‌ها خنک و ملس است. به دیوار خانه با آن آجرهای قرمز کوتاهش که نگاه می‌کنم، در هر زاویه و کنار هر پنجره‌اش، خاطره‌ای، کمی خودنمایی می‌کند و محو می‌شود.

پنج ساله‌ام و پدر دارد ترکمان می‌کند. مادر دست‌انم را محکم گرفته و می‌گوید او مرد بزدلی است و من می‌پرسم بزدل یعنی چی؟ و مادر گریه می‌کند. درست روی پله سوم می‌نشیند، در آغوشم می‌کشد و گریه می‌کند. خودم نبود!

ملکه آنجاست، صبح‌ها که مادر سرکار می‌رود می‌آید تا مواظب ما باشد. نه ساله‌ام و به او می‌گویم ملکه. خوشش می‌آید، فکر می‌کند تعریفش را کرده‌ام. حتماً فکر می‌کند ملکه خوب است، چون ملکه‌ها زیبا و پولدارند. اما ملکه من یعنی رنگی مابین سیاه و سورمه‌ای! با طیف کم‌رنگی از زرد که برای گل هر چقدر زیباست به آدم نمی‌آید. طعمش هم بی‌مزه است. مثل

سوی که بدون نمک و آلبیمو باید قورتش بدهی. فقط عذاب است. گاهی من را کتک می‌زد که حرفش را گوش نمی‌کنم. خودم آنجا بود اما سکوت می‌کرد!

دوازده ساله‌ام و ملکه دیگر نیست. خودم یک‌بار که داشت مرا تنبیه می‌کرد، سکوت نکرد. جلو آمد و...

مادر گفت شانس آوردیم که جای کتک‌هایش روی بدن من بوده، و الا خودم را می‌بردند زندان کودکان!

مادر جشن گرفته، در حیاط سه‌تایی نشسته‌ایم روی تخت بهار خواب. من دانشگاه قبول شده‌بودم، خودم هم خوشحال بود، مادر گفت که به من افتخار می‌کند که زحماتش را بی‌پاسخ نگذاشتم. در سبز روشنی غوطه‌ور بودم که خودم اعتراض کرد که پس او چه؟ مادر خوشحال بود و کاملاً طالایی شده بود. خندید و گفت مگر می‌شود به او افتخار نکرد؟ اگر او نبود من هم موفق نمی‌شدم. من هم با مادر موافق بودم، دستم‌رو دور شانه خودم انداختم و خودم هم خندید و دیگر طوسی کدر نبود.

مادر رفته. مراسم گرفته‌ایم اما کسی جز چند همسایه و مشتری‌های مادر نیامده‌اند. من و خودم گوشه‌ای نشسته‌ایم و با کسی هم حرف نمی‌زنیم. ما یتیم شدیم.

هوا سرد است و من دقیقاً کنار حیاط روی زمین نشسته‌ام، درست بعد از تمام‌شدن باغچه‌ای که سبزی کاشته بودیم، باغچه را وقتی آفتاب رفته بود آب دادم، هنوز نور بودند و روبرویم درخت انار بود... تازه مشغول شکوفه‌هایش بود و کاری به کار کسی نداشت. کنارش یک بوته رز داشتیم و خودم رزها را خیلی دوست دارد.

پنجره اتاق باز است و خودم را می‌بینم. بیدار شده و دارد نگاهم می‌کند... می‌آید لب پنجره می‌ایستد. دلم شور می‌زند اما توان ایستادن هم ندارم چه برسد به حرکت تا رسیدن به خودم. درست است که خانه کلاً دو طبقه بیشتر ندارد و اتاق ما طبقه دوم است، اما ارتفاع سقف‌ها زیاد است و طبقه دوم خیلی بالا است! اگر بیافتد، دقیقاً جلوی بوته یاس‌های محبوب من خواهد بود و احتمال زنده ماندنش کم است. آخر دور تا دور باغچه‌ها را آجرهای سه گوش گذاشته‌ایم. زاویه دارند و بعضی شکسته و تیزترند. اگر به بدنش فرو برود کارش تمام است... من توان حرکت ندارم و ارتفاع زیاد است..برایم دست تکان می‌دهد و فریاد می‌کشد...

همسایه‌ها ریخته‌اند داخل، دورش حلقه زده‌اند و مدام حرف می‌زنند:

- خوب شد مادرش زودتر رفت این روز رو ندید...

- آگه مادره بود که این جورى نمى شد...

- به كسى كارى نداشت تا اذيتش نمى كردن...

- پس خبر ندارى؟ دو تا پرستاراشو به حدى كتك زده بود كه مى گفتن طرف شانس آورده
زندس...

- خبى دارم. پرستاره ميزدتش اولاً... پشت سر مُرده حرف نزن...

- ميگم حالا مال و اموالشون چى ميشه؟

- مال باباهه است ديگه...

- مگه زندست؟

- آره بابا. معين دوله مى شينه.. سر مى زد به زنش.

شك ندارم طعم مرگ مثل تولد خاص و ويژه است. و مرگ هر كسى طعم تولدش خواهد بود.
طعم تولد من شيرين بود چون مادر طعم شيريني داشت. وقتى به من شير مى داد و يا بغلم
مى كرد و...

تولد خودم كمى تند بود... مثل تندى سر كه سيب. چون مادر به خودم شير نداد. وقتى به دنيا
آمد از سن شيرخوارگيش گذشته بود، مادر اما همان قدر شيرين بود.

مرگ خودم هم تند بود... به همان تندى تولدش... سازشى كه با دنيا داشت محدود بود به من
و مادر و چقدر از پدر بيزار بود. گاهى كه براى ديدن مى آمد هر چه دم دستش بود به سويش
پرت مى كرد. من از برخوردش راضى بودم، دلم مى خواست آن طور باشم كه خودم بود. جرأتش
را نداشتم.

شايد پرت شدن روى سه گوش هاى دور باغچه ياس ها براى خودم بهتر بود تا سوختن در تخت
قديمى اش.

و مرگ من شيرين است. خودم رفته، مادر رفته و من انعكاسى از طعم بودن را در هيچ زاويه اى
نمى بينم.

سايبه هاى تلخى دورم را گرفته اند و مدام وراجى مى كنند. كسى نبض خودم را مى گيرد، به طرز

سیالی ناامید است که خودم زنده بماند. اما من باید مطمئن شوم و بعد دیگر نفس نخواهم کشید. خودم را سوار برانکار می کنند. برای بار آخر چشمانش را باز کرده، خانه و من را می بیند و می خندد. شاید مرگ خودم هم کمی شیرین باشد. سر که سیب هم که باشی گاهی تندی ات کم می شود.

من دست خودم را می گیرم و با هم سوار آمبولانس سفید پر سر و صدا می شویم... کمی طعم ترش چیزی زیر زبانت می چرخد. خودم چشمانش را بسته و مثل مادر سفید شده. پرستار است یا دکتر نمی دانم، با من حرف نمی زند. تمام حواسش روی خودم است.

ماسک اکسیژن سبز را روی صورت خودم می گذارد و می گوید به زودی به بیمارستان می رسیم و باید قوی باشی. اما خودم می خواهد نفس نکشد. من نمی دانم نفس بکشم یا نه. خودم نفس می کشد و من نیز... دم دیگری می گیریم و باز دمی طولانی تر.

نگاهش حالا سرد است و محو جایی که این بیرون نیست. می ترسم. حالا نیاز دارم که باشد و نفس بکشد اما خودم می خواهد برود... من هم شاید می خواستم... نمی دانم.

مادر گفته بود آدمای وقتی می میرند که کسی دوشون نداشته باشه.

من گفته بودم پس تو هیچ وقت نمی میری چون همه دوست دارن.

گفته بود آره و خندیده بود...

حالا مادر رفته بود و من می دانستم که زنده است. زیرا من و خودم دوستش داشتیم حتی اگر همه دنیا نمی دانستند...

اگر مادر زنده بود پس کسی هم من و خودم را دوست داشت... پس...

پرستار یا دکتر آمبولانس... نمی دانم کدامشان است... اما حجم سیال ناامیدی است... خاکستری تیره است و صداقت تنها چیزی است که ندارد... آمپولی به خودم می زند و بعد روی سینه اش دو برچسب نارنجی می زند و با دستگاهش روی برچسبها را لمس می کند... خودم تکان شدیدی می خورد. به سرش که نگاه می کنم خون نمی آید اما از بینش چرا... خیلی زیاد خون می آید.

دکتر به مادر گفت: شیزوفرنی، بیماری پسر تون، علاج نداره.

و من داشتم با خودم که اون روز دقیقاً سه سال و چهار ماه و پنج روزش بود، بازی می کردم.

من بیماری لاعلاج داشتم و خودم زودتر از من می‌خواست برود؟ خودم سالم بود و هیچ‌وقت دکتر نرفت. چرا داشت زودتر از من می‌رفت؟ مادر مریض بود اشکال نداشت که زودتر برود... اما خودم چی؟

نباید بگذارم که زودتر برود... پس نفس نمی‌کشم... کافی است بیست ثانیه نفس نکشم... حتماً زودتر از خودم خواهم رفت... بهتر است زمان بگیرم... شیرینی بیشتری دارد، ساعت عقربه‌دار همیشه شیرین است.

تیک... تیک... تیک... تاک...

ساعت دقیق مرگ ۲:۴۳ بامداد ۲۴ شهریور ۱۳۹۳ تهران.

برگ‌های رو به زردی درختان در ظهر تابستان

سولماز ضیاءآبادی

نوارهای نور افتاده روی گل‌های بنفش پررنگ. مثل نوارهای نور که می‌افتد تو عمق دریا. گل‌های بنفش ته دریا با دسته‌های رنگی ماهی‌ها بالا و پایین می‌روند. نفسم بالا نمی‌آید. بابا گفت در آفتاب دراز بکشم برایم بهتر است. چقدر نرم است این مبل لعنتی. حق داشتند دلشان نیاید. بهشان گفتم این تیر تخته‌ها را نمی‌خواهم. گفتم یا بگذارند همانجا بماند یا بیندازندشان تو کوچه. مبل‌ها را که آوردند سایه با چشم‌های آن‌همه مشکیش زل زد به من. گفت: - می‌شه مبلاي خودمون رو بندازیم بیرون اینا رو بزاریم جاش؟

چشم‌های مادر با پلک‌های پف کرده‌اش، درشت شد. رو به سایه گفت:

- اول فکر کن بعد حرف بزن. آخه من از دست شماها چی کار کنم؟

باد کولر پرده بلند پنجره را تکان می‌دهد. با قرص‌های آنتی‌بیوتیک، مسکن و موج‌های پرده که می‌روند و می‌آیند روی مبل بنفش، روی سطح آب ولو هستم. صدای موج‌های دریا از لای پنجره نیمه‌باز می‌آید تو اتاق. تخت خیلی بزرگ است برای دو نفر. می‌گویی:

- و آغوش اندک جایی برای مردن.

بوی شوری دریا با بوی خستگی تو، تمام اتاق تاریک را پر کرده. لب‌هایت را می‌گذاری روی چشم‌هایم. می‌بندم چشمانم را. اولین باری است که چشم‌هایم را می‌بوسی. باد خنک می‌زند روی گردنم. احساس می‌کنم همه چیز لخت است، حتی ما. شناور روی تخت، در هوای نمناک اتاق. دست‌هایم را می‌کشم روی رگ‌های سبز گردنت. می‌گویم: - برای همیشه، یعنی امیدوارم برای همیشه آغوش اندکی جایی برای زیستن.

فرو می‌روییم توی تخت.

ایستاده‌ام رو به شفق سرخ و زرد پشت دریا. شن‌ها گرمند زیر پاهای برهنه‌ام. باد می‌زند توی موج‌های دریا و پخششان می‌کند. باد شال روی سرم را هم می‌کشد، با دو دستم پیش می‌گیرم.

- من تا حالا دریا رو این‌جور ندیده بودم. این‌جور نزدیک، وحشی. این‌جور رنگی. انگار می‌خواد جزئی ازش باشم.

می‌خندی. لب‌های بزرگت از هم باز می‌شوند.

- تواز من هستی... جزئی از من.

من جزئی از تو هستم و تواز من. حتی حالا که زیر آن درخت رو به زردی ایستاده‌ای و دستت را سایه‌بان صورتت کرده‌ای. از پشت پرده حریر، نگاهت می‌کنم. کسی در کوچه نیست. مگر می‌شود انگار همه چیز بی‌حرکت مانده بود مثل تو. حالا نگاه کن کوچه پر از سر و صداست. بوق ماشین، هق‌هق بچه‌ها. باز هم هستی جریان دارد.

می‌دانی؟ مبل سه‌نفره را به خاطر سایه گذاشتیم کنار پنجره سراسری سالن. بابا سر کار است. دامن مشکی مامان در آشپزخانه‌هی تاب می‌خورد وقتی پیازی، گوجه‌ای، چیزی خورد می‌کند. سایه کتاب می‌خواند پایین مبل.

- چیه این؟ درسیه؟

- آره دیگه مگه نمی‌بینی؟ شیمی.

جلد کتاب را می‌گیرد رو به من. مربع‌های بنفش، آبی و قرمز در هم می‌لولند. به جلد کتاب نگاه می‌کنم. چشمانم سیاه می‌شود. فرو می‌روم در مبل. غرق می‌شوم در شیمی و مواد شوینده. یک نفر با روسری رنگی آمد افتاد به جان این‌ها، هی حرف زد و خم و راست شد. سایید و شست.

ناراحت نشوی یک وقت. کار مامان است. می خواهد عطری، مویی، لکی رویش نمانده باشد که مرا ببرد به عالم خانه پنجاه متری خیابان ششم. تو باید بدانی. لابد الان برگ های درخت های کوتاهش زیر آفتاب داغ ظهر تابستان رو به زردی می روند. زیر کدام درخت ایستاده بودی؟ شاید هم زیر درختی نبودی وسط کوچه زیر زل آفتاب ایستاده بودی. به بالا نگاه می کردی. به پنجره خانه اجاره ای. الان مبل بنفش من بوی مواد شوینده می دهد. بویش می زند به بینی ام. می ماسد در گلویم. احساس می کنم همین الان است که بمیرم. سوزش گلویم هر لحظه بیشتر می شود. حالم بد است. آن موقع هم بود. لابد الان می گویی:

- من بهت گفتم که منو بی خیال شو. تو بالاخره یه روز از من خسته می شی، همه می شن. می گی تو دیوونه ای...

آخ! وقتی این طور حرف می زدی بیشتر دوستت داشتم. حرف های آدم را به شک می انداخت. آدم خودش را استنطاق می کرد که نکند حرف های درست باشد. و چقدر صادق بودی. گفتم:

- من فرق می کنم. تو می تونی بری دنبال آرزوهات. من خودم کار می کنم.

هر جا می روم هستی، تو این حال هم رهایم نمی کنی. نشسته ای روی همین مبل سه نفره. من تو آشپزخانه هستم صدایم می کنی. وسط کله پر مویت را می خارانی. دستت را چند بار می زنی روی مبل:

- بیا، بیا اینجا بشین ببینم.

می نشینم کنارت با کمی فاصله. دستت را دور کمرم می اندازی و مرا به طرف خودت می کشی. می پریم بالا. قلقلکم می آید. دست های هنوز همان جاست. تمام تنم داغ می شود. ناراحت کرده بودم. می دانم. گفتم:

- اون قیافه چی بود؟ هان؟

- نمی دونم...

- هر وقت مشکلی داری خیلی راحت بهم بگو به جای این که بغض کنی بری تو خودت و منم ندونم چه خبره...

- هیچی به خدا چرا اینقدر پیله می کنی؟

ابروهای پُرپشت مشکلی ات را می اندازی بالا. چشمانت، که روزی مال من بود حالا درد دارد.

- تو می‌دونی با این رفتارت چقدر من ناراحت می‌شم...

- باید بگم. اما تو واقعاً خودت نمی‌فهمیدی؟ یا می‌خواستی از من بشنوی؟

- هیچی...

چشمانم پر می‌شود از اشک. تار می‌بینیم. دیگر صدایت را نمی‌شنوم. هنوز همان جا ایستاده‌ای. دانه‌های درشت عرق از پیشانی‌ات سُر می‌خورد روی بینی و صورتت. می‌خواهم پنجره را باز کنم داد بزنم:

- بیا تو، اون جا نمون تو گرما. بیا بالا.

اما همان جا می‌مانم پشت پنجره. گوشه پرده دارد در دست راستم چلانده می‌شود. می‌لرزد دست‌هایم. بدنم. چشمانم تار است. چشم‌هایم، دست‌هایم، دهانم، دندان‌هایم به هم قفل شده‌اند، می‌خواهند جیغ بکشند، دیوانه شوند. که من منصرف شوم. مامان هم می‌خواست من منصرف شوم. مادر دوستت داشت. تو راه نویسنده شکست‌خورده من راه دوست داشت. یک ماه قبل از چمدان سبز دم در. با انگشت‌های چاق و کوتاهش برگه‌های شاگردانش را زیرورو می‌کرد. نور طلایی انگشترهایش افتاده بود روی برگه‌ها.

قطره‌های اشک از چشمانش چکه می‌کرد روی برگه‌ها و سفیدی کاغذها طوسی می‌شد. برگه‌ها را از دستش گرفتم. دستم را کشیدم روی صورتش.

- من بهت اطمینان دارم ولی من نباید بدونم چرا؟

تو و من دلیلش را خوب می‌دانیم. چون من چیزی را انتخاب می‌کنم که تو به آن می‌گویی خوشبختی سرمایه‌داری. و تو حالت از آن بهم می‌خورد. ولی من به آن می‌گویم زندگی واقعی. آدم‌ها در زندگی واقعی به یک کار می‌چسبند و پول درمی‌آورند نه آن که دو ماه یک کار کنند وقتی دیدند جواب نداد سه ماه در خانه بمانند، تا لنگ ظهر بخوابند، تا صبح کتاب بخوانند و روی چند ورق پاره چیز بنویسند و دوباره یک کار سرکاری دیگر پیداکنند. بعد تو می‌گویی:

- من دارم همه تلاش خودمو می‌کنم. اما انگار همه تلاش من کافی نیست...

کجایی آخر. سردم است. انگار این قرص‌ها هیچ اثری ندارند. اگر اینجا بودی، کنارم دراز می‌کشیدی و نوازشم می‌کردی تا خوابم ببرد. راستی تو آن روز آن جا بودی که وسایلم را آوردند؟ با یک کامیون سبز وسایلم را آوردند. سبز کامیون، سبز رو به زردی برگ‌های درختان

کوچه ششم، سبز چمدان تو، سبز، رنگ نحسی آور برای من. مامان تمام مدت رویش را از من برگردانده بود. تمام نمی شد بالا آوردنش. سه ماه بود؟ نه بیشتر.

خیابان جمهوری، ولیعصر، بازار، همه را گز کردیم. در چشم‌هایم می شد بازتاب مدل‌های مختلف لوستر، مبل و این بند و بساطها را دید. در خواب هم از سر و کولم بالا می رفتند. گفتم: - مادر بسه به خدا. من دیگه نمیام خرید. می خوام بیشتر با محمد باشم. برای آینده برنامه ریزی کنیم.

گفت باید وسایلت خانه تان را پر کند. باید خانه تو را پر کند. خانه پر شده بود. تلویزیون بزرگ که نمی دانم چند میلیون پولش را دادیم که در انبار خاک بخورد، روبه رویمان بود. پیراهن سبزی را که برای تولدت خریده بودم پوشیده‌ای. ادکلن را می پاشی کف دست چپت، بوی تندش می زند توی بینیم. دست‌هایت را به هم می مالی. با کف دست‌هایت به صورت و گردنت ضربه می زنی. گفتم:

- بیا این فیلمه رو ببین. ژاپنیه. مرده تبدیل می شه به یه ماهی نارنجی و سیاه. بعدش باید بره. زنش... زنش میندازتش تو دریا. می دونی چرا؟

نگاهم کردی. پر از تمسخر بود چشم‌هایت. سرت را انداختی پایین و پوزخند زدی.

- تو هیچ شباهتی به اون مرده نداری...

راست می گفتی. این‌ها همه بهانه بود.

آمدی کنارم ایستادی. چمدان سبز دم در بود. خانه مرتب بود. قلبم تند می زند. موهایت ژولیده بود و ریش‌هایت صورتت را سیاه کرده بود. باز هم خوب بودی. باز هم دلم می خواست گردنت را ببوسم. گفتی: - مطمئنی؟

مامان بالای سرم ایستاده. پارچه خیس روی پیشانی‌ام را برداشت. لگن را گذاشته پای مبل. پاهایم را می گذارم در لگن. آب ولرم است. دانه‌های نمک را زیر پاهایم حس می کنم. شفق سرخ را پشت سر ساختمان‌ها می بینم. پنجره‌های روشن را هم. گله به گله کنار هم. مثل ماهی‌های شب‌تاب که درهم می لولند. آب ولرم است. روی موج‌ها سوایم. مرد توی کوچه زیر درخت یا شاید وسط کوچه ایستاده و رؤیای خود را فراموش کرده است.

این مرد حرف نمی‌زند

گلریز عباس پور

از پرش ناگهانی دست و پای خودم از خواب می‌پریم. زمان را گم کرده‌ام. باریکه‌ها نور از لای درز پنجره روبه‌رو مثل ترکش‌های خمپاره فرو می‌رود وسط چشم‌هام. پلک‌هام را فشار می‌دهم روی هم و پشت دستم را می‌گذارم روی صورتم. بعد از این همه سال دستم هنوز بوی گوشت پخته می‌دهد و دل‌م را آشوب می‌کند. حرکت پاره‌های ترکش باقی‌مانده توی کمر و کتفم را حس می‌کنم. کمرم می‌سوزد مدام، کتف راستم آتش می‌گیرد. می‌چرخم به راست و به پشت می‌خوابم. انگار که بخوام مشتی خاک روی تن آتش‌گرفته‌ام بپاشم تا خاموشش کنم. نمی‌شود. هیاهوی سرم با روز بیدار می‌شود و با شب به اوج می‌رسد. با هر صدای تقه‌ای انگار که یک بمب خوشه‌ای توی کمرم می‌ترکد و تنم را دوباره سه‌باره و هزارباره آتش و لاش می‌کند، و یک شاخه‌اش مثل رگه‌ای از برق از گودی کمرم می‌دود توی پای راستم تا می‌رسد به کاسه زانوم، و از آنجا سر می‌خورد توی فضای خالی‌ای که ساق پام بوده و دیگر نیست. هیچ‌کس نمی‌فهمد وقتی ساق نداشته پای آدم درد بگیرد یعنی چی؟ نمی‌توانم چیزی که ندارم را بگیرم توی دست‌هام، فشار بدهم تا آرام بگیرد. نمی‌توانم نشانش بدهم بگویم «ببین مرضیه! اینجا! درد اینجا! داره پدرمو در میاره.» کسی باور نمی‌کند. کسی نمی‌فهمد. و این نفهمیدن سیل می‌شود توی دست‌هام و مشت می‌شود توی سر و صورت خودم. توی سر و صورت مرضیه. می‌رود توی جمجمه‌ام و می‌شود منور وسط آسمان هزار فکر و تصویر کبود

که می‌خواهم نبینم، که می‌خواهم بادم نیاید. اما توی روشنائی آن همه رشته‌های نور، همه‌چیز مثل روز روشن می‌شود. و من می‌دانم که اینها نشانه است. و می‌دانم که به نشانه‌ها باید احترام گذاشت.

«مرضیه!»

از لابه‌لای آفتاب‌گردان‌های ماسیده روی پرده سورمه‌ای اتاق، صدای خنده بچه‌ها مثل آبی لجن‌آلود می‌پاشد توی صورت‌م، توی چشم‌هام، دهانم.

«پاس بده!»

تشنه‌ام. سق دهانم را انگار گل مالیده‌اند. کلمه‌ها توی دهانم سنگین می‌چرخد و چیزی جز لاشه‌ای متعفن بیرون نمی‌آید. توده آب و لجن و گوشت و خون از ته دل و روده‌ام می‌آید بالا تا توی گلو، اما قورتش می‌دهم. مجبورم. مثل این است که اگر تن تیرخورده هم‌رزمت را زیر آب نگه نداری، صدای درد کشیدنش گروهان را به کام مرگ می‌فرستد، و اگر ره‌اش کنی وحشت چشم‌هاش کابوست می‌شود و تا ته کارون رهاش نمی‌کند.

«مرضیه!»

پشت دستم را چندبار محکم روی رطوبت پیشانی‌م می‌کشم که تصویر صدای بچه‌ها را از ذهنم پاک کنم. از لابه‌لای انگشت‌هام سفیدی چرک سقف اتاق تیر می‌شود توی چشم‌هام. سرم را می‌گردانم به راست که دوباره مرضیه را صدا کنم. که بگویم برود صداشان را خفه کند. نگاهم اما لای پره‌های پنکه لت‌وپار می‌شود. انگار که تن یوسف و حمید.

چرا صدا خفه نمی‌شود؟

چرا صدا خفه نمی‌شود؟ سرم را می‌برم کنار گوشش و می‌گویم: «یوسف تورو خدا ساکت باش! پیدامون می‌کنن...» می‌سوخت. خودش گفت که دارد می‌سوزد. که کاش آب بریزم روی سر و گردنش که نسوزد. دست‌هام را کاسه کردم و آب ریختم روی سرش، روی گردنش. یک‌بار، دوبار، چندبار... اما فایده نداشت. مگر می‌شود تا سینه توی آب باشی و باز هم بسوزی؟ اما یوسف می‌سوخت. می‌سوخت و ناله‌هاش دست‌های مرا هم می‌سوزاند. بوی گوشت پخته پیچیده بود توی سرم که دست‌هام را گذاشتم روی سرش و فشارش دادم زیر آب. که دیگر

صدام کند نباید تکان بخورم. نباید حرف بزَنم. می‌شمرم «یک، دو، سه...» غول چراغ جادو روی دیوار تکان می‌خورد. همین جور که بالا و پایین می‌رود، دم در می‌آورد. «ده، یازده، دوازده...» با دست‌های دراز و ابر روی سرش می‌رسد بالای سرم. نباید تکان بخورم. نباید حرف بزَنم. «هجده، نوزده، بیست» بیست تا شد! پس چرا نمی‌رود؟ چرا ایستاده؟ «بیست و هشت، بیست و بیست و سه...» مامان گفته بود «نگاش نکن که نترسی!» تا سرم را بیندازم پایین پاهام داغ می‌شود، «بیست و... سه، بیست و سه...» نگاه می‌کنم به عکس درخت روی قالی. چشم‌هام می‌سوزد. نکند مامان دروغ گفته بود که اگر پای گلدان کنار باغچه هر روز یک لیوان آب بریزم، گل می‌دهد؟ من این همه همین‌جا روی این قالی، «نوزده، هجده...» جیش کرده‌ام هنوز هیچ کدام از درخت‌هاش، گل نداده. «یک، دو، سه...» غول چراغ جادو بالای سرم ایستاده و ابر روی سرش تمام اتاق را گرفته. مامان می‌گفت «تا تکون نخوری کاری بهت نداره!» تکان نمی‌خورم. تکان نمی‌خورم. همین جور بی حرکت روی زمین می‌مانم.

همین جور بی حرکت روی زمین می‌مانم. از لابه‌لای استیصال نشسته روی مژه‌هام می‌بینمش که می‌رود، در را باز می‌کند، و توی درگاه اتاق می‌ایستد. سنگینی خشم و درد و گریه نشسته روی سینه‌ام و راه نفسم را بسته. دلم می‌خواهد از ته سرم داد بزَنم؛ «ازت متنفرم حیوون!» تا شاید سبک شوم اما به خاطر علا باید بی صدا بمانم. دلم می‌خواهد تمام توانم را جمع کنم توی پاهام، بلند شوم و بدوم سمتش و با تمام زورم سرش را آن قدر بکوبم وسط خوشحالی ماسیده توی عکس روی دیوار، و داد بزَنم «دیوونه! وحشی دیوونه!» که حساب تمام این سال‌ها و کتک‌های توی دلم صفر شود. بعد در را باز کنم و پله‌ها را بدوم پایین و از در خانه بزَنم بیرون. بزَنم بیرون و هیچ وقت دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم. اما به خاطر علا... نفرتم را قورت می‌دهم و نگاش می‌کنم. چرا نمی‌رود توی اتاقش؟ چرا در را نمی‌کوبد بهم جوری که هم شیشه‌های رنگی در بشکند هم این بغض لعنتی من؟ بی تفاوت از کنار در اتاقش می‌گذرد. دلم آشوب می‌شود. خدا خدا می‌کنم که علا دیگر توی آن پنکه کوفتی آآآ نکشد که منصور سراغش نرود. می‌دانم که می‌داند اگر صداس در نیاید، اگر تکان نخورد، منصور حتی نمی‌بیندش. و با خودم فکر می‌کنم کاش از این خانه برویم. برویم جایی که کوچه‌اش پسر بچه نداشته باشد یا اگر داشت توپ نداشته باشد یا اگر داشت خانه‌ای با در آهنی نداشته باشد که پسر بچه‌ها بی خبر از دنیا توپشان را بکوبند وسط سبزی در که صداس انفجار بشود توی کابوس‌های منصور و

جلوی چشمه‌هاش تکه‌های یوسف و حمید بپاشد به در و دیوار و از خود بی‌خودش کند، عصاش را بردارد به خیال تفنگ و بیافتد به جان من که چرا تن یوسف و حمید هزار تکه شد و تن خودش خانه هزار درد.

خودم را می‌کشانم سمت در که علا را ببینم. برق شیشه‌های شکسته روی زمین تیغ می‌شود روی بند دلم. «علا!» دست‌هام را می‌فشارم روی دهانم. انگار که بخوام راه صدام را ببندم که توی خانه نچرخد. که به گوش علا نرسد. به دست‌های سنگین منصور نرسد. اما دیر شده. چرا صداش کردم؟ چرا صبر نکردم؟ چرا؟

چهار دست و پا از چهارچوب در می‌گذرم، از روی شیشه‌ها رد می‌شوم. مثل طعمه‌ای که با زحمت خودش را از تله‌ای که توش اسیر شده رها کرده اما آن قدر زخمی است که توان فرار ندارد و دوباره گیر می‌افتد. نمی‌دانم چکار کنم. فقط می‌دانم باید بی‌حرکت می‌ماندم، باید بی‌صدا می‌ماندم. نباید صداش می‌کردم... نباید...



جواب نمی‌دهد. سراغم نمی‌آید. داد می‌زنم «علا!» ... و خودم را به سختی می‌کشانم تا دم در، توی خالی خانه‌ای که پنکه‌اش، انگار پسر کم باشد با سر بزرگش، که کنج دیوار توی صورت من با صدای خفیف هورهور گریه می‌کند، آآآآ می‌کشد و می‌خندد.

تقارن

معصومه فرید

گیلاس‌ها را مشت‌مشت توی کیسه گذاشت. یک جفتشان به انگشترش گیر کرد. نوک انگشت سبابه و شست را روی انتهای چوب خشکیده گیلاس‌ها به هم چسباند. گیلاس‌ها را از لای فیروزه انگشتر جدا کرد. آوردشان بالا و جلوی چشم‌هاش آویز کرد. یکدست قرمز و شفاف بودند. کیسه را زمین گذاشت. با دست دیگر، گیلاس سمت راستی را کمی لای انگشت‌هاش چرخاند و بعد از چوب خشکیده‌ای که چسبیده بودش جدا کرد. خیره نگاهش روی جای خالی گیلاس کنده شده جا خوش کرد و به تنه زدن مشتری کناری، چوب خشکیده و تک‌گیلاس آویزان هم روی زمین افتاد. چیزهای دیگری هم بود که هنوز بهشان فکر نکرده بود.

همیشه وقتی خبری را می‌شنید که انتظار شنیدنش را نداشت، چند ساعت تا چند روز طول می‌کشید تا حسش کند، بعد باورش کند و تازه بعد از آن واکنش نشان دهد. از شنیدن حرف‌های دکتر شوکه شده بود حواسش به تدارک مهمانی شب به خاطر ختم‌به‌خیر شدن عمل جراحی آرمان بود. پول میوه‌ها را حساب کرد و همان دم در میوه‌فروشی سوار تاکسی شد. تن‌ها روی صندلی عقب نشست و سرش را به پنجره پشت صندلی راننده تکیه داد. باد لختی موهاش را از لای شال قهوه‌ایش بیرون آورد و از بغل هشتی انتهای ابروش برد و توی هوا پریشان می‌کرد. فکرش در خیابان‌ها میان آرمان، مهمانی شب، سهیل و مادر سهیل می‌گشت.

به شنیدن صدای پیامک، سراغ گوشی توی کیفش گشت. سهیل پیام داده بود، «چیز دیگه نمی‌خوایم؟»

در این هشت سال باورش شده بود که سهیل دوستش دارد. وقتی آرمان در اتاق عمل بود و او از بی‌قراری ضعف کرد و زیر سرُم رفت، با چشم‌های نیمه‌باز و نگاه تارش شانه‌های پهن و صورت گرد سهیل را چند دقیقه یک بار لابه‌لای رفت‌وآمدش میان اتاق خودش و بخش جراحی، بالای سرش دیده بود. صدای سهیل هنوز توی ذهنش طنین‌انداز بود وقتی می‌گفت: «تو نفس منی خانومی... کنار دو تا تو نم...»

هنوز چند دقیقه‌ای از جواب ندادن پیامک نگذشته بود که گوشی زنگ خورد. پریشانی موهاش را از دست باد رهاوند و سرش را چرخاند سمت صفحه گوشی که شروع کرده بود به خاموش و روشن شدن و با هر بار روشناییش، به جای اسم سهیل، سرورم را نشان می‌داد. بعد از چند لحظه خیره شدن به صدای زنگ موبایل، دکمه سبز را فشار داد و بالاخره جواب داد.

– بله

سهیل، خودش، اسمش را به این نام ذخیره کرده بود.

– ... کنترلو بده ببینم... من بعد به من می‌گی سرورم.

– خیلی پررویی!

– نه باید بگی خیلی پررویی سرورم... اینجام برات سیو می‌کنم...

سیو نکرده، گوشی را از دستش کشیده بود و شروع کرده بود دور میز دویدن و قهقهه زنان فرار کرده بود سمت اتاق خواب.

– سلام... جواب اسم نیومد! کجایی؟

– سلام. ندیدم. خرید بودم...

– مگه یه میوه خریدن چقدر طول می‌کشه!؟

زیرکی زنانه‌ای که به وقتش ناخودآگاه هوشیار می‌شد و هم پریشانی صورت را می‌پوشاند و هم لرزش صدا را محو می‌کرد، شد لبخند روی لبی که سهیل نمی‌دید و شیطنت صدایی که می‌شنید.

– همین قدر که می‌بینی سرورم.

...قهقهه زنان فرار کرد سمت اتاق خواب و خودش را روی تخت پرت کرد. سهیل هم. روبروی هم به بغل دراز کشیدند.

انعکاس نور شمع را توی چشم‌های ریز عسلی سهیل تماشا می‌کند. پنجه دست سهیل نرم‌نرمک از روی بازوهاش می‌لغزد و به سرشانه‌اش می‌رسد. موهای لخت فرشته، همکلاسی دانشگاهش بعد از شیمی‌درمانی فر درآمده بودند. سهیل موهای فر کوتاه فریبا را پشت گوشش می‌دهد و دستش را از انحنای گردنش پایین می‌کشد. از جناغ سینه رد می‌کند و روی جای خالیش مکث می‌کند. داغی لب‌های پهن سهیل روی غنچه لب‌هاش می‌سوزد. بغضش می‌گیرد. ردیف مژه‌های بلندش لحظه‌ای روی هم می‌خوابد و دوباره برمی‌خیزد. بغض را توی لب‌خندش می‌خورد.

– سهیل

– جانم؟

دو پنجه دستش را دور صورت سهیل قاب می‌کند و یکی‌یکی انگشتهاش را روی تهریش‌هاش پایین می‌کشد. آرام توی نگاهش به ابروهای صاف و کشیده سهیل پلک می‌زند.

– کاش زودتر همه چی تموم شه، اقدام کنم برای ترمیم.

سهیل لب از هم باز نمی‌کند. لابد دلش می‌سوزد. شاید هم از عذاب وجدان می‌ترسد. پتو را کمی بالا می‌کشد. شاید به خاطر آرمان تمام این مدت را مدارا کرده است. بالاخره که کاسه صبرش لبریز می‌شود. حالا فقط چند ماه گذشته... از کجا معلوم... سهیل غلتی می‌زند و دست‌های فریبا می‌رود لای موهای مشکی صاف و کوتاه پشت سرش. بغضش را فهمیده!؟! لابد دارد نگاهش را می‌دزدد تا او موج زدن تمنای درونی خلاف حرف‌هاش را توی چشم‌هاش نبیند. بی‌حوصله پرسیدن برای شنیدن هیچ دروغی در سکوت معلق میان سایه پرده‌های کشیده روی دیوار پلک می‌زند. دست‌هاش را از روی موهای سهیل می‌سراند و روی سفیدی شانه‌هاش می‌نشانند. چند لحظه بعد، صدای ریز نفس‌های سهیل، بریده بریده از دهان بسته‌اش در اتاق پخش می‌شود و نرمی تنش زیر انگشتهاش شروع به لرزیدن می‌کند. صدا کم‌کم بلندتر می‌شود و قهقهه سهیل جای سکوت را می‌گیرد.

- مگه مغز خر خوردم... واسه چی عجله داری اصلاً!

ناخودآگاه لبخندی روی صورتش ظاهر می‌شود و از ترس اینطور خندیدن مردی که این چند ماه پابه‌پایش همه چیز را تحمل کرده محو می‌شود. به سهیل حق می‌دهد کم آورده باشد. که از فرط فشار روحی اینطور قهقهه بزند. به خودش حق نمی‌دهد اشک بریزد تا بیشتر از این عذابش دهد. فقط به مردی نگاه می‌کند که نیمه برهنه روی تختخواب نشسته و حالا سرش را آرام به چپ و راست تکان می‌دهد و دوباره ریزریز می‌خندد. مردی که تمام قد سالم است و هیکی وززیده دارد ولی او...

- سهیل خوبی!؟

سهیل خنده‌هاش را توی یک لبخند ملیح جمع می‌کند. لابد از قیافه حاج و واجش فهمیده که ترسیده است. دوباره به بغل می‌خوابد و چانه او را سمت خودش می‌چرخاند. به چشم بر هم زدنی داغی لب‌های سهیل را روی پیشانی‌ش و گرمی دست‌هاش را روی گونه‌هاش حس می‌کند. - برای من چیزی فرق نکرده. یعنی کرده ولی...

سهیل دوباره می‌نشیند. سرش را پایین می‌اندازد. چند لحظه‌ای پنجه دست‌هاش روی زانوهایش مکث می‌کند.

- من دلم می‌خواود بهت بگم. دلم لک زده سربه‌سرت بذارم.

فربیا هم پتو را کنار می‌زند و می‌نشیند. قطره اشکی از گوشه چشمش روی گونه‌اش می‌غلند. - خسته شدم از دیدن این همه ترحم و دم نزدنت.

سهیل فقط گوش می‌شود.

- تو کم آوردی. می‌خندی!!! که چی؟ که مبادا اگه حرفی بزنی من برنجم!؟

تن صدای سهیل کمی بالا می‌رود.

- نه فَری جان. آرام باش.

فربیا توان حرف زدن ندارد. دانه‌دانه اشک‌هاش میان هق‌هقش از چشم‌های درشتش روی گونه‌هاش می‌لغزد. سهیل دستش را دور شانه‌هایی که می‌لرزد حلقه می‌کند و سرش را روی سینه‌اش می‌گذارد. بعد از چند دقیقه فربیا آرام می‌گیرد و با سرخی چشم‌های منتظرش به

سهیل خیره می‌شود.

- دیوونه نیستم فَری. بهت می‌گم به چی می‌خندیدم. ولی شرط داره.

دختر بچه نگرانی می‌شود که در هوس دوباره آغوشی که خودش رهایش کرده، چاره‌ای جز قبول شرط ندارد. با چشمان گرد شده‌اش می‌پرسد: «یعنی چی؟!»

تا کسی برای مرد میان‌سالی نگه می‌دارد. به خودش می‌آید. عینک نیم‌فریم مرد را موقع سوار شدن بدون شیشه سمت راستیش می‌بیند. مدل عینک استاد نظریه‌هاست. نظریه «داغ» گافمن توی سرش می‌چرخد. تا کسی دوباره حرکت می‌کند. از گذر نگاهش در آینه ماشین، چشم‌های اشک‌آلودش را می‌بیند و دوباره صورتش را می‌گرداند رو به پنجره و باد و خیال و خیابان.

آب دهانش را قورت می‌دهد و مطمئن جواب می‌دهد که می‌خواهد بداند.

- باید بگی، به چی می‌خندیدی سرورم... بگو تا بگم.

انگار که چیزی برای از دست دادن نداشته باشد ولی با قبول یک شرط کوچک چیزهای زیادی برای به دست آوردن وجود داشته باشد. میان تردیدهاش به یاد خاطره‌هاشان لبخند می‌زند. نیمه بغض و نیمه‌خنده با چشم‌های گردش، چیزی را که سهیل می‌خواهد، زمزمه می‌کند.

- به چی می‌خندیدی سرورم؟! -

- داشتم فکر می‌کردم، اینطوری بودن خیلی ام بد نیست یه چند وقتی تنوعه.

سهیل، توی نگاه مبہوتش دوباره شروع می‌کند به ریز خندیدن و ادامه می‌دهد:

- مهم نیست همیشه همه چیز مثل اولش باشه یا تحت هر شرایطی روال طبیعی‌ش رو طی کنه. فَری یه وقتی فقط باید شرایط جدید رو پذیرفت و باهاش مهربون کنار اومد. وقتی حال روحیت بهتر شد میری برای ترمیم و...

تا کسی به چهارراهی می‌رسد که سرویس مدرسه آرمان تصادف کرده بود. پاهای آرمان هنوز در گچ است. کمی جلوتر به صدای شنیدن راننده، جا می‌خورد. «گیشاس خانوم. همین جا پیاده می‌شید؟» دستپاچه کرایه را می‌دهد. کیف و کیسه میوه‌ها را روی صندلی می‌کشد. یک جفت گیل‌اس از کیسه بیرون می‌افتد. از ماشین پیاده می‌شود.

پاهاش بی‌اجازه، صندل‌های کرم‌رنگش را روی سنگ‌فرش‌های لخت پیاده‌رو می‌کشد و به

سمت خانه می برد. زیر بلندی برج میلاد تنش احساس حقارت می کند. مادر سهیل نباید بفهمد، نظریه «داغ» گافمن... «داغ احتمال بی اعتباری»... به خانه که می رسد خودش را دوزانو نشسته، جلوی آینه قدی پیدا می کند. به اندام ترکه ای نیمه برهنه و لختی موهای آویزان روی شانه اش زل می زند. تا قبل از درآوردن سوتین، به لطف تصور مصنوعات ساخت بشر همه چیز می تواند طبیعی به نظر برسد. ولی همین که انگشت های سهیل روی شانه هاش بلغزد برای انداختن بندها و باز کردن سگک، آنوقت... دست هاش را از لای حلقه بندهای سوتین درمی آورد. پنجه دست چپش را روی سینه سمت راستش پهن می کند و فشار می دهد. قرمزی دگمه سینه اش از لای انگشت وسط و سبابه بیرون می زند. انگشت هاش را یکی یکی کنار هم می خواباند و دست راست را هم به کمک می طلبد. پنجه دو دستش را کنار هم بالا و پایین روی سینه اش فشار می دهد. ندیدن نبودنش را امتحان می کند. به هم ریختگی تقارنشان را که می بیند، تازه حس می کند که قرار است بخشی از وجود خودش کنده شود نه سهیل. پنجه هاش را تا امتداد بازوهاش می کشد. پلک هاش توی آینه شروع به لرزیدن می کند.

رها

فرشاد فلاح

از در مترو که آمدند تو، نگاهمان باهم تلاقی کرد. یک زن و شوهر بودند. نگاه لبریز از تنفر شوهر، حالم را خراب کرد. اولین باری نبود که کسی با غضب و نفرت به من نگاه می‌کرد. ولی این نگاه برایم خیلی آشنا بود. نگاه، عجیب شبیه نگاه پدر بود، وقتی که برای اولین بار موضوع را فهمیدم. چنان با نفرت به چشمان من زد که انگار دارد خود شیطان را می‌بیند. چهره‌اش برایم کاملاً غریبه شده بود. باورم نمی‌شد پدرم با آن همه متانت و آرامی، مانند گرگ زخمی شده باشد که هر لحظه آماده است مرا تکه‌تکه کند. با این که دست راستش را در جنگ از دست داده بود، ولی با همان دست چپش چنان چکی به گوشم نواخت که چشم‌هایم سیاهی رفت. هنوز هم گاهی که به صورتم دست می‌کشم جای انگشتانش را حس می‌کنم. مادر تنها نظاره‌گر بود. حتی او هم که همیشه حامی من بود، آن روز از من پشتیبانی نکرد. شاید از ترس پدر بود، یا این که او هم شوکه شده بود. دست پدر را گرفت، او را به کناری کشید، صورتش را به طرفم چرخاند و گفت: «کاشکی تُو را زباید بودم» این جمله‌ای بود که مادر دوستم هم به او گفته بود. «رها» حتی اسمش هم مثل خودش جنسیت خاصی نداشت. این قدر پراحساس بود که هنوز هم وقتی شعرهایش را می‌خوانم اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود. با آن دست‌های لطیف و موهای لخت و بلند، دل هر کسی را می‌برد. یک دانشکده ادبیات بود و یک رها. البته بیشتر دوست‌های ما دخترهای دانشگاه بودند. رها در فشار صدف خانواده‌اش مروارید که نشد هیچ

آخرش کم آورد و برید. اجبار خانواده‌اش برای ازدواج، باعث شده بود، یک‌شب که همه خانواده از مهمانی برمی‌گشتند تن سفید و بی‌جان‌ش را غرق در خونابه روی تخت پیدا کنند. سبک شده بود. تمام دردهایش به آرامی برملافه روی تخت نقش بسته بود.

شوهر نگاهش را از من گرفت، سرش را نزدیک صورت زنش برد و چیزی در گوشش گفت. زن مانتو چسبان پوشیده بود، یک کمر بند قهوه‌ای نازک داشت که به باریک نشان دادن کمرش کمک می‌کرد و با کیف و کفشش هماهنگ بود. اگر روسریش را هم قهوه‌ای روشن می‌گذاشت دیگر عالی می‌شد. آرایشش خیلی خوب نبود. نه این که خوب نبود به نظر کمی تند بود، خط چشمش را زیادی کشیده و کمی هم پهن بود. دو نفر کناری آن‌ها با چهره‌های عبوس و درهم کشیده به هیچ چیز فکر نمی‌کردند و نگاهشان درجایی دور در رؤیاهایشان گم شده بود. نفر سوم خیمه زده بود روی موبایلش و داشت بازی می‌کرد لابد و انگار می‌برد و نفر چهارم سرش را به شیشه کنار تکیه داده بود و در خوابی عمیق برای لحظاتی هرچند کوتاه خود را از این دنیا جدا کرده بود. نسیم خنک دریچه‌های تهویه از یک سو به سوی دیگری می‌رفت و گونه‌ها را نوارش می‌کرد. یک دست فروش بسته‌ای جوراب را از نایلون مشکی درآورد به دوستش داد و هر کدام به سمت مخالف هم حرکت کردند.

یک‌باره دلم هری ریخت، نکند دوستی، آشنایی ما را باهم ببیند؟ نه، از کجا ممکن است؟ من خودم هنوز مطمئن نیستم که بیاید. کاشکی فاصله سنیمان کمتر بود. حالا که خانواده‌ام همه چیز را فهمیده‌اند هر وقت مرا با مردی بزرگ‌تر از خودم ببیند ممکن است دوباره جنجال درست شود. نمی‌دانم شاید بیخودی از همه چیز می‌ترسم. پدر همیشه می‌گفت:

– مارگزیده از ریسمون سیاه‌وسفید می‌ترسه.

پدرم از این که برای اولین بار دست روی من بلند کرده بود ناراحت بود، این را از راه رفتن مداومش در اتاق و تغییر رنگ پی‌درپی صورتش می‌شد فهمید. یک‌تکه جا را می‌رفت و برمی‌گشت که با صدای مادر به خود آمد و ایستاد.

– حالا بین میتونی کار دست خودت بدی؟

پدر نگاهی سریع به مادر انداخت چند بار سرش را به چپ و راست چرخاند. دست‌هایش را به‌طرف آسمان بلند کرد و فضای خالی به موازات دست چپش توی چشم می‌زد. چشمانش را به سقف دوخت، انگار نگاهش از سقف رد شده بود و لابه‌لای ابرها در جستجوی خدا بود. گفت:

خدایا... چه گناهی به درگاه تو مرتکب شدم که باید این طوری تقاص پس بدم؟» با این جمله‌ها من بیشتر از خودم متنفر می‌شدم. آن شب را تا صبح نخوابیدم. با گریه به بخت سیاه پوشیده‌ام لعنت می‌فرستادم. چند وقتی به فکرم افتاده بود بروم پیش روان‌پزشک. ولی هرچه با خودم کلنجار می‌رفتم نمی‌توانستم خودم را راضی کنم. خجالت می‌کشیدم درباره مشکلاتم حتی با دکتر هم صحبت کنم. البته «رها» بیچاره چندین جلسه رفته بود، اوایلش کمی خوب بود، اما دوباره، خیلی زود، برگشت به همان حالت اول. خودش که می‌گفت فقط به خاطر خود دکتر بود که آن چند جلسه را هم رفت. عاشق مردهای سن بالا بود.

با این که شوهر با نفرت به من نگاه می‌کرد ولی صورت جذابی داشت. ترکیب بینی خوش فرم رو به بالا، صورت گوشتی و تهریش، چهره مردانه و پرجذبه‌ای را از او به نمایش می‌گذاشت که من خیلی دوست دارم. نمی‌دانم چطور، حتی توی این شرایط احساساتم سراسیمه زیبایی‌های مردی می‌شود که هجمه نگاهش کلافه‌ام کرده است؟ تنهایی زیاد مثل پوست موز زیر پاست و شاید تنهایی تا مغز استخوانم رسوخ کرده. چرا هر زمان که اندکی شادی در زندگی کورسو می‌زند باید سر و کله کسی پیدا شود تا تلخی زندگی را به رخم بکشد؟ حالا که کسی پیدا شده که شاید بتوانم حداقل تنهایی‌ام را با او قسمت کنم، باز زندگی چشمان شمات‌کننده‌ای را مقابلم قرار داده تا مرا به خودم نشان دهد؟ زندگی‌ای که به هیچ جایش وصل نیستم و لکه ننگی برای خانواده به شمار می‌آیم. این یعنی زندگی در برزخ. کابوس‌های هر شب. بارها خواب دیده‌ام در خیابان هستم و هیچ لباسی تنم نیست. همه با وحشت به من نگاه می‌کنند. دنبال چیزی می‌گردم تا لاقل پایین تنه‌ام را بپوشانم. این کابوس لعنتی یک سالی هست دست از سرم بر نمی‌دارد. درست از زمانی که خانواده‌ام همه چیز را فهمیدند. کاشکی لاقل امروز اتفاق خوبی در ایستگاه آخر منتظرم باشد. مثل یک سایه کم‌رنگ و سرگردانم برای اطرافیانم. دوست دارم به زندگی برگردم. لاقل به خاطر خواهرم. چرا که او تنها طیف رنگینی است که از منشور زنگارسته زندگی می‌تابد. چهره ناراحت و پراضطرابش وقتی که پدر به گوشم سیلی زد برای همیشه در ذهنم قاب شد. آن شب به اتاقم آمد. من روی تخت دراز کشیده بودم. چیزی نگفت. دستش را جای انگشت‌های پدر گذاشت. صورتم می‌سوخت. دستش سرد بود. آرام دستش را روی صورتم حرکت می‌داد، احساس کردم دردهایم را از درونم می‌تراشد و به خود جذب می‌کند. حسی مادرانه از او فضای اتاق را پر کرده بود. حسی که در من غریبه نیست. یک‌باره دلم برای مادرم تنگ شد. انگار سال‌هاست که ازش دور مانده‌ام، چشمانم در فضای گرفته و

سنگین اتاق دنبال نگاه مهربانش می گشت. نگاهی که تنها مختص به اوست و در هیچ انسان دیگر نمی توان پیدا کرد. شاید حق دارد از دستم عصبانی باشد. حق دارد؟ مدام حرف هایش در سرم تکرار می شود

- تو از اول هم مثل آدمیزاد نبودی، همیشه قاتی دخترا بازی می کردی. خاله بازی، عروسک بازی.

اوایل که این ها را تعریف می کرد با کمی شوخی و خنده همراه بود. ولی بعد از فهمیدن ماجرا اخم هایش را درهم می کرد و انگار که دارد از علائم یک مریضی لاعلاج حرف می زند با غیظ می گفت:

- خاک بر سر، بچه که بود چادر می بست به کمرش یه عروسک تو دستش، همش تو آشپزخونه زیر دست و پای من می پلکید و می خواست به من کمک کنه...

گفتم:

- مامان من چه تقصیری دارم. خدا منو اینجوری آفریده.

مادر با هراس به منیره نگاه کرد:

- درست برعکس خواهرش.

این را دیگر راست می گفت. منیره هنوز هم با آشپزی و کارهای خانه میانه خوبی ندارد. دوست دارد رانندگی کند. بیرون از خانه کار کند. مانند مردها صبح بزند بیرون و شب برگردد. کلاً از خانه ماندن و کارهای خانه بیزار است.

یک روز که در خانه تنها بودیم گفت:

- محمود داداش کاشکی از اینجا می رفتی.

- کجا برم؟

- نمی دونم. بری خارج. اینجا برای تو جای زندگی نیست. هرروز هم شرایط برات بدتر میشه.

- مگه به همین سادگیه. همین ترکیه، خیلی از دوستان رفتن اونجا، بی کاری، بی پولی، تازه رفتار ترک های متعصب هم کم از اینجا نداره. جای دیگه هم که کلی پول می خواد.

نگاهش را به دستانش دوخت و همان طور که به آن ها نگاه می کرد گفت:

– من حاضرم الگوهایم رو بفروشم.

به دو تا الگوهای نازک توی دستش نگاه کردم. انگار دسته‌ای سوزن را همزمان از پشت به چشمانم فرو کردند. سوزشی سخت چشمانم را تر کرد، احساس کردم خون سرازیر شد. قطره‌ای که روی گونه‌ام سر می‌خورد را پاک کردم. به دستم نگاه کردم، خیس بود. خبری از سرخی خون نبود. منیره پا شد. با سرعت به اتاق رفت و در را بست. صدای هق‌هقش مثل آرشه روی پلک‌های من کشیده می‌شد و اشکم را سرازیر می‌کرد. بدنم یک‌باره سرد شد. گویا زمهریری آغوش باز کرده و مرا در خود می‌فشارد.

ایستگاه قلهک... ایستگاه بعد شهید صدر...

چند نفری داخل قطار شدند. یک نفرشان که مردی بود حدوداً پنجاه‌ساله – با شکمی بزرگ و لباس‌های نه‌چندان مرتب – آمد و با لبخندی مضمّن‌کننده کنار من نشست. پاهایش را بیش از حد از هم باز کرد. من خودم را کمی جمع و جور کردم. دوباره پایش را به من چسباند و گهگاه نگاه هیزش را به صورت من می‌دوخت. نمی‌توانستم چیزی بگویم.

آخرین باری که اعتراض کردم همین هفته گذشته توی اتوبوس‌های B.R.T بود. هر چند آن دفعه مرد کمی جذاب بود نه مثل این مرد کناریم.

– آقا... میشه یه خورده فاصله بگیرین؟

– من که با شما کاری ندارم.

– کاری نداری؟ خودتو چسبوندی به من، هی فشار هم میاری؟

– من فشار نمیدم که، می‌بینی که اتوبوس شلوغه. از پشت هل میدن.

زیر لب آرام گفتم:

– لمپن.

– لمپن به خودت، بچه مزلف، ناراحتی پیاده شو با تاکسی برو.

یکی گفت:

– راست می‌گه دیگه، تیتیش.

الآن هم اگر نگاه‌های این زن و شوهر نبود شاید اعتراض می‌کردم، ولی حالا مجبورم چیزی

نگویم.

مرد کناری یک مرتبه از جا پرید. موبایلش زنگ خورده بود. خوشحال شدم. دستش را در جیبش فرو کرد و موبایلش را درآورد. چشم‌هایش را تنگ کرد و موبایلش را کمی دورتر گرفت تا بتواند ببیند چه کسی پشت خط است. بالاخره دگمه سبز را فشار داد.

«سلام قارداش.» انگار داشت برای کل آدم‌های داخل قطار صحبت می‌کرد. با صدایی بلند و گوش‌خراش. در زمانی که صحبت می‌کرد کمی درست نشسته بود اما بعد از قطع کردن موبایلش بازهم خودش را به من چسباند.

هر چه به ایستگاه تجریش نزدیک‌تر می‌شدیم ضربان قلبم تند تر می‌شد؛ «یعنی ممکنه زندگی روی خوشش را هم به من نشان بده؟ می‌شه بالاخره یکی رو پیدا کنم که همه‌جوره منو درک کنه و منو بخاطر خودم بخواد؟» داشتم سعی می‌کردم حواسم را به مانی‌تور داخل قطار معطوف کنم تا بلکه این چند ایستگاه هم زودتر تمام شود و از شر این آدم مزاحم نجات پیدا کنم که صورتش را به طرف من چرخاند:

– ساعت چنده؟

زیر چشمی نیم‌نگاهی به او انداختم. ساعت مچیم کاملاً پیدا بود. با مکث گفتم:

– ساعت ندارم. مرد هم دیگه چیزی نگفت. ولی همچنان خودش را به من یله داده بود. نگاه زن و شوهر و رفتار مرد کناری کلافه‌ام کرد. به‌اجبار ایستگاه قیطریه پیاده شدم. روی یکی از صندلی‌های داخل ایستگاه نشستیم. کیف دوشی بلندم را گذاشتم روی پاهایم. منتظر قطار بعدی شدم.

دختر و پسر جوانی در سکوی مقابل دست در دست هم گرم صحبت بودند. درست بالای سرشان یک تابلو بزرگ از تبلیغ بیمه آتیه بود. آینده هم مال ما نیست. یک خانم که پسری حدوداً هفت، هشت‌ساله همراهش بود داشت به سمت انتهای سکو می‌رفت. به قسمت واگن‌های مخصوص بانوان. پسر بچه شلوار و پیراهن جین پوشیده بود و یک کلاه آبی هم گذاشته بود. وقتی از جلوی من رد می‌شدند نوک زبانم را برایش درآوردم، یک لبخند شیرین از او حالم را بهتر کرد. گاهی نیروی خاصی حتی در یک لبخند ساده هست که می‌تواند حالت را خوب کند. احساس سبکی کردم. انگار بدنم داشت با قانون نیوتن لجبازی می‌کرد.

قطار بعدی وارد ایستگاه شد. صدای غرش بوق قطار چرت مخملی ایستگاه را پاره کرد و همه چیز را در خود بلعید. بوق ق ق

سوار شدم. قطار شلوغ تر از قبلی بود. همان جلو ایستادم و به در تکیه دادم.

«کاشکی اومده باشه سر قرار.» این اولین بار که قرارِ حضوری همدیگر را ببینیم. چند باری با اسکایپ باهم صحبت کرده ایم. احساس خیلی خوبی بهش دارم. امیدوارم این دیگر خودش باشد. کسی که با من بماند، نقطه پایانی باشد بر تنهایی ام و پرسه هایم برای پیدا کردن یک یاور واقعی.

ایستگاه تجریش..... مسافرین محترم ایستگاه پایانی است.....

پله های تمام نشدنی ایستگاه را با ضربان قلب بالا و دهانی خشک طی کردم. از آخرین پله ها که بالا می رفتم قد بلندش را دیدم. خودش بود.

ضحاک

فائزه مالک پور

رعنا عاشق من است، مهنا عاشق هر دویمان است و من از هر دویشان متنفرم. این نمی‌تواند شروع یک بازی باشد. همه بازی‌های سه نفره می‌لنگند. اول فکر می‌کردم شب‌ها مهمند که مهنا را پیش من برمی‌گردانند. بعد دیدم مهنا روزهاست که مهناست و با شعرهایش بین آدم‌ها تکثیر می‌شود. این شد که فهمیدم روزها مهمند نه شب‌ها و حالا می‌دانم نه شب‌ها مهمند و نه روزها، وقتی هر اندازه که این چند ضلعی‌ها کوچک‌تر شوند، آخرش همیشه یک مثلث باقی می‌ماند. اصلاً اگر رعنا نباشد، من و مهنا دو خط بی‌شکلیم که فقط از هم دور می‌شویم.

رعنا می‌گوید من حسودم. می‌گوید خودش من را برای مهنا انتخاب کرده. می‌دانم مزخرف گفته‌ام اگر بگویم سر و کلاهش بعد از من پیدا شده. من فقط از بودن رعنا بی‌خبر بودم. شب‌ها چشم‌هایم را که می‌بندم رویم می‌افتند. از پشت شانه‌های مهنا خم می‌شود و موهای سیاهش می‌ریزد روی گردنم و آرام می‌پیچد و خفه‌ام می‌کند.

مهنا از دست و پا زدنم کلافه می‌شود. بلند می‌شود، لباس‌هایش را می‌پوشد و می‌رود. بختک لب‌هایم را به چهار گوشه تخت می‌دوزد و دنبال مهنا می‌رود و موهایش از دور گلویم باز می‌شود. نه می‌توانم مهنا را صدا کنم که برگردد یا دستم را بلند کنم و به جای خالی مهنا بکشم که همیشه سرد است؛ و نه می‌توانم صدای خنده‌های رعنا را نشنوم که با دود سیگارهای مهنا

به هم می پیچد و توی بینیم می زند. صبح که گفتم موهای رعنا زیادی بلند شده، مهنا خندید. رعنا گفت حسود خان موهای خودت رو کوتاه کن. گفتم شب ها موهات می پیچه دور گردنم. گفت آخر سر حسادت خفیات می کند.

رعنا زیباست. جوان است. شکم و کفل و موهای سفید هم ندارد. نمی ترسد از این که شبیه او شوم که هر صبح بند می کند که دور چشم هایم را سیاه کنم که مهنا برایم بخواند «دور دریاچه سبز را پارچه سیاه کشیده اند، اینجا عزاداری ماهیانی است که در چشمان تو غرق شده اند.» می شود این شعر را برای هر زنی که چشمان سبز دارد گفت. به رعنا که گفتم خوشش نیامد. چشم های سبزش را که یک هاله سیاه همیشگی دورش نشسته نازک کرد و گفت: «فکر می کنی خیلی برام آسونه هر روز یکی رو برای مهنا انتخاب کردن؟»

مهمان های مهنا عصر می آیند. رعنا که از کنار مهنا جم نمی خورد. کاری هم ندارد. همیشه آماده است. فرقمان این می شود که یک ساعت مانده به مهمانی که مهنا شعرهایش را دوره می کند، رعنا هم رو به روی مهنا می ایستد و همان طور که شعرهایش را با او زیر لب زمزمه می کند، موهایش را شانه می کشد، اما من یک روز تمام باید وقت صرف کنم که شاید کمی شبیه او شوم.

از صبح است که مهنا زل زده است به من و چیزهایی می نویسد. رعنا هم عین مگس دورش می چرخد و هی می نشیند روی اخلاق گهش تا سرش را از روی کاغذهایش بلند کند. اگر من بودم حتما یک تشری به من می زد اما به رعنا چیزی نمی گوید که موهایش را مثل شال گردن پیچیده دور گردن مهنا، یک لنگی هم پیچیده دور خودش که هیچ جایش را درست و حسابی نمی گیرد و مدام قر و غمزه می آید و حواس مهنا را پرت می کند. مثل من نیست که وقتی مهنا دارد می نویسد بی سروصدا می مانم.

رعنا سیگاری روشن می کند و لای لب های مهنا می گذارد که زل زده است به من. من هم زل زده ام به کتلت ها. کتلت ها داغ و عصبیند مثل من. بوی روغن و پیاز از لای لای موهایم بیرون می زند. نگاهم از بین لیوان هایی که چای تویشان رسوب کرده و سیگارهای خیس و باد کرده تهبشان شناور است، می گذرد که مهنا از شب تا صبح همه جای خانه چیده. کتلت ها که سرخ شوند باید دستشویی را هم بشورم، جارو هم بزنم. موهای دراز رعنا که دارد کم کم به زمین می رسد توی خانه پر شده. اگر از رعنا بخواهم کمکم کند حتما فکر می کند چون روی پای مهنا

نشسته می‌خواهم به بهانه‌ای بلندش کنم.

کتلت‌ها را زیر و رو می‌کنم. لب‌های مهنا روی گردنم از جا می‌پرانم. صورتش را جلوی صورتم می‌آورد و دستش را روی چال چانه‌ام می‌کشد «من در چاه زنخدان تو غرقم.» لب‌هایم را جمع نمی‌کنم که ادامه دهد «یک بوسه طلب کن که از این چاه درآیم.» ریش‌های زبرش را روی صورتم می‌کشد و چانه‌ام را می‌بوسد «چه بوی خوبی میدی.»

عطر رعناست که از شانه دیگرم خم شده و می‌خندد. هلش می‌دهم عقب «موهات می‌ریزه، برو کنار.» مهنا عقب می‌رود «می‌خوای شعر جدیدمو برات بخونم بانو؟» رعنا پتویپچ آمده است توی آشپزخانه. نوک موهایش روی زمین کشیده می‌شود. چربی روغن، پوستم را چسبناک کرده. خودم را کنار می‌کشم و عرق پیشانی و پشت گردنم را با پشت دست پاک می‌کنم «بخون.»

رعنا پتو را محکم‌تر دور خودش می‌پیچد. لرزش آرام شانه‌هایش را می‌بینم. پنکه را روشن می‌کنم و لای پنجره را باز می‌گذارم. رعنا زیر لب چیزی می‌گوید؛ یا دندان‌هایش است که از سرما به هم می‌خورد. اعتراضی هم نمی‌کند که مهنا را بیاندازد به جان من. مهنا که فکر می‌کند ما با هم خوبیم. به عقلش هم راه نمی‌دهد که غیر از این باشد.

می‌نشینم کنار رعنا. مهنا که می‌خواند عطسه‌های رعنا شروع می‌شود. حرارت از ماهیتابه به پشت گردنم می‌خورد و موهایم روی پوستم می‌چسبند. برگه‌های مهنا را می‌گیرم و دکمه‌هایم را باز می‌کنم. خودم را باد می‌زنم. موهای رعنا تکان می‌خورد. مهنا از بر می‌خواند: «باد که از لای موهایت رد می‌شود و به تنت می‌زند، عریان در میان برف‌ها دراز کشیده‌ای.»

خودم را تندتر باد می‌زنم. قرمزی روی پوست صورت رعنا پخش می‌شود و صدای دندان‌هایش که روی هم می‌خورند، بیشتر می‌شود. باد گرم از لای پنجره تو می‌آید، پلک‌هایم را روی چشم‌هایم می‌اندازد... «بانوی قرمزپوش کوجه‌ها، شبق موهایت که تا روی برف‌ها چنبره شده.» صدای دندان‌های رعنا از صدای مهنا بلندتر شده. برگه‌ها را زمین می‌گذارم. قرمزی کم‌کم از روی پوست رعنا محو می‌شود و دندان‌هایش آرام روی هم می‌ایستد. کف دست‌هایم را که عرق کرده روی پاهایم می‌کشم و توی هوا تکانشان می‌دهم. رعنا پتو را که توی مشتش چنگ زده بود ول می‌کند و می‌خندد.

- اصلاً گوش دادی چی خوندم؟

رعنا بلند می‌شود و دست‌هایش را می‌پیچد دور گردن مهنا «قشنگ بود. نه؟»
مهنا نگاهم می‌کند. منتظر است.

- این شعرو کی گفتی؟

- امروز.

- امروز مثل جهنم گرمه.

- نظرت در باره‌ش چیه؟

- زن زیباییه.

- تو زیبایی دیگه، نظرت درباره شعر چیه؟

رعنا از پشت صندلیم آویزان می‌شود و صورتش را جلوی صورتم می‌آورد:

- می‌خواهی موهاشو برای امشب رنگ مشکی بذارم؟ ریشه‌هاش زده بیرون.

هلش می‌دهم عقب و بلند می‌شوم:

- خفه شو.

مهنا دستم را می‌گیرد:

- چت شده تو؟

دستم را بیرون می‌کشم. پایم روی موهای رعنا می‌رود که روی زمین کشیده می‌شود. مهنا پشت سرم می‌آید توی اتاق. جیغ می‌کشم که بیرون برود. مهنا دست‌هایم را می‌گیرد و بغلم می‌کند. هلش می‌دهم و در را روی صورتش می‌بندم. مهنا دستش را که لای در می‌ماند، بیرون می‌کشد و ناله خفه‌ای می‌کند. صدای زنگ در می‌آید. گورش را گم می‌کند.

می‌نشینم لبه تخت. رعنا لای در را باز می‌کند. موهای سیاهش یک وری می‌ریزد روی شانهاش «مهمونا اومدن، پیراهن قرمز رو بیوش.» قبل از آن که فحشش بدهم در را می‌بندد و ریشه می‌رود. تمام لباس‌ها را ریخته روی تخت. پیراهن سبز برای شعر سرو خرامان، پیراهن صورتی برای شعر پری ابرها، پیراهن آبی برای... شعرها را دسته می‌کنم و روی زمین می‌ریزم. دراز می‌کشم. سروصدای جوان‌ها توی خانه پیچیده که از سر و کول مهنا بالا می‌روند. به هیج کارم نرسیده‌ام. رعنا می‌پرد توی اتاق و در را قفل می‌کند «لباس‌ها رو چرا ریختی زمین؟»

نمی‌توانم دیگر پرتش کنم بیرون. از تنها ماندن با رعنا حالم بد می‌شود. می‌داند و خودش را می‌اندازد روی من. بدنش داغ است. شکمش روی شکمم می‌خوابد. پشش می‌زنم. دست‌هایم روغنی‌اند. با موهای رعنا پاکشان می‌کنم. لبهای سرخش را جمع می‌کند. چال چانه‌اش محو می‌شود و اشک‌هایش می‌ریزد روی صورتم «با من خوب باش.» انگشت ورم کرده‌اش را زیر چشم‌هایش می‌کشد. رد در روی ناخنش مانده. روی صورتم خم می‌شود و مداد مشکی را دور چشم‌هایم فشار می‌دهد... تند تند اشک‌ها را از روی صورتم پاک می‌کند و دوباره مداد مشکی را می‌کشد. سیاهی با اشک راه می‌گیرد. می‌گوید «شبیه گورخر شدی، گریه نکن.»

بلند می‌شود. پیراهن قرمز را می‌اندازد روی من «بپوشش دیگه، بجنب.» بیرون سکوت شده. صدای مهنای من می‌شنوم «تقدیم به رعنا بانوی خودم.» بلند می‌شوم. چند لحظه توی چشم‌های رعنا نگاه می‌کنم و دست‌هایم را آرام روی گردنش می‌کشم. لب‌هایم را نزدیک چال چانه‌اش می‌برم. لب‌هایش را جمع می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد. مهنای من می‌خواند «عریان در میان برف‌ها دراز کشیده‌ای.» آب از دماغ رعنا دوباره راه می‌گیرد. دست‌هایم را روی گردنش چفت می‌کنم و فشار می‌دهم. چشم‌هایش را وحشتزده باز می‌کند و به دست‌هایم چنگ می‌زند. روی هم غلت می‌زنیم، رومی‌زی را می‌کشد و از تخت می‌افتیم پایین. سوهان ناخن را برمی‌دارم. چند بار تا نزدیکی گردنش می‌برم. دست‌هایم را گرفته اما دست‌های کار نکرده که زور ندارند. تمامش را توی گردنش فرو می‌کنم. چشم‌هایش درجا خشک می‌شوند و خون توی صورتم می‌پاشد. توی سرم همه شعرهای مهنای من می‌خوانند. رعنا جان می‌کند که چیزی بگوید. کلمه‌های درهمی می‌آید. توی چشم‌هایش پیراهن‌ها را می‌بینم که بالای سرمان می‌چرخند. چشم‌هایش همه لباس‌ها را توی خودش می‌کشد. به سقف نگاه می‌کنم. اتاق خالی است.

مهنای من را بلندتر کرده «شبق موهایت که تا روی زمین چنبره شده.»... گوشم را نزدیک می‌برم، رعنا می‌گوید «پیراهن قرمز رو بپوش.» چشم‌هایش زل می‌ماند. صدای کف‌زدن می‌آید. الان است که رعنا را صدا بزند. پیراهن قرمز را دور گردنش می‌پیچم تا خون توی اتاق راه نگیرد. دوباره همه‌همه شده است. پیراهن مشکی مردانه‌ای می‌پوشم. موهایم را دسته می‌کنم و کش دورش می‌اندازم. رعنا راست می‌گفت شبیه گور خر شده‌ام. دور چشم‌هایم را پاک می‌کنم. قبل از آن که از اتاق بیرون برویم، چشم‌های سبز رعنا را می‌بندم و چال چانه‌اش را می‌بوسم. از موهایش می‌گیرم و دنبال خودم روی زمین می‌کشمش و از اتاق بیرون می‌رویم. مهنای آماده شده است که شعر دومش را بخواند. همه بلند می‌شوند. مهنای من نگاهم می‌کند،

چشم‌هایش دو قالب یخ می‌شوند. می‌دانم اگر پلک بزند، آب توی چروک‌های دور چشم‌هایش راه می‌گیرد. لب‌هایش می‌جنبند اما صدا از گلویش در نمی‌آید. موهای رعنا را یک دور دیگر توی دست‌هایم می‌پیچم و از بین مهمان‌ها که که صف کشیده‌اند تا من به مهنایم برسم، می‌کشم و جلوی پای مهنایم می‌اندازم. خون هنوز، فش فش از گردنش بیرون می‌پرد. مهنایم نگاهم می‌کند. این بار صدای ضعیفی از گلویش در می‌آید «رعنا؟...»

نگاهش نمی‌کنم، جواب هم نمی‌دهم. می‌روم توی آشپزخانه. دست و صورتم را آب می‌زنم. موهایم را باز می‌کنم و دورم می‌ریزم. توی سینی خودم را نگاه می‌کنم. دوباره می‌بندم. با سینی چای وارد سالن می‌شوم. مهمان‌ها نشستند. رعنا هم نشسته است، سر جای من، با پیراهن قرمز و موهایی که تا روی زمین چنبره شده. لبخند می‌زند. مهنایم می‌دهد «کجایی رعنا؟» سینی را از دستم می‌گیرد. باید آن سوهان را یک‌شب توی گردن مهنایم فرو کنم.

لکه‌ای بنفش بر زردی متحرک

عرفان مجیب

محمدعلی هر بار دستمال سرخ را که روی تن سه‌شنبه ماسیده به تاکسی زردش کشید، دلش از اندوهی سرد پر و خالی شد. به در ماشین که رسید خم شد و خودش را در آینه لکه‌دار بغل برانداز کرد. دستی توی موهای جوگندمیش کشید، چروک‌های پیشانیش را لمس کرد، شکم برآمده‌اش را کمی تو داد و دست آخر در حالی که از حسرت آه می‌کشید، سگک کمر بندش را صاف کرد تا دو باره به تن تاکسی زردش لنگِ سرخ بکشد. شلووار مندرسش روی کشاله‌ها بور شده بود و دیدن لکه‌های چربی تیره اطراف جیب‌هایش، داغ دلش را تازه می‌کرد. داشت زه‌های پنجره را با گوشه دستمال برق می‌انداخت که از بی‌سیم ماشین کد تاکسیش را شنید.

- هشتاد و پنج، هشتاد و پنج.

بی‌درنگ پشت فرمان پرید، سرش را به بالشتک صندلی تکیه داد و بی آن که آدرس مقصد را در سررسید تاریخ گذشته‌اش یادداشت کند، دل به صدایی سپرد که ساعت‌ها بود بی آن که بداند انتظارش را می‌کشید. صدایی که از اعماق کنسول ماشین بیرون می‌آمد چند بار دیگر شماره هشتاد و پنج را تکرار کرد تا بالاخره محمدعلی گوشی بی‌سیم را برداشت، شستی جانبیش را فشار داد و با صدایی ورشکسته و لرزان گفت:

- به گوشم، مرکز.

صدای نازک پشت خط می‌خواست از وصول آدرس اطمینان حاصل کند. محمدعلی تقریباً مجاب شده بود که صدای نازک هر بار کلمه «هشتاد و پنج» را ادا کند، قلبش تیر می‌کشد. برای همین تا گرفتن آدرس مسافر بعدی مجبور شد دو سه‌باری دستش را محکم روی جیب چپ جلیقه دستبافش فشار دهد. برای محمدعلی چندروزی بود که یک صدای غریبه دور زمان را به دو قسمت کاملاً ناعادلانه هجر و وصل تقسیم کرده بود.

محمدعلی هر هفت روز هفته گذشته را نیمه‌شب از کابوس پریده بود. ترجیح‌بند خواب‌هایش سقوط با تاکسی زردش در دره‌ای پر از ماشین قراضه بود و تنها چاره نجاتش، تکرار جمله «هشتاد و پنج به گوشم»؛ که اغلب زبانش رویش قفل می‌کرد و ماشین به ته دره می‌افتاد تا محمدعلی خیس از عرق کنار همسر برآشفته‌اش از خواب بپرد. زنش خیال می‌کرد بی‌قراری و کابوس‌های این روزهایش از فشار کار است. دختر بزرگ‌ترش تقریباً مطمئن بود که حال آن روزهای پدرش اثر سررسید قسط وام‌هایی است که برای پرداخت مخارج عروسیش گرفته بود. خود محمدعلی اما فکرش از هر وام و قسطی رها بود. از سپیدی طلوع تا نارنجی غروب گاز و کلاچ و ترمز را به امید شنیدن آن صدای نازک دلربا فشار می‌داد و موقع سیاهی شب، لاشه پیچیده‌اش در لباس‌های مندرس را مثل یک مسافر دیگر به خانه می‌رساند. آن‌گاه دسته اسکناس‌های چرک پیچیده در کش‌های سرخ و آبی و سبز و زرد را کناری می‌انداخت، قفس قناری و سینی را جلوی پایش می‌کشید و به سرخی شفاف دم‌نوش‌های تازه‌دم و زردی تند تکان‌های عجولانه پرنده زل می‌زد.

زنش مدام مثل شب‌چی معذب از جلوی‌ش می‌گذشت و حرف‌هایی می‌زد که برای محمدعلی به صدای شعر خواندن ماهی‌ها در اعماق دریا می‌مانست. به نظر می‌رسید که هیچ‌کدام از دم‌نوش‌های زن برای بیرون کردن خار زهرآلودی که به خیال او خلیده بود، افاقه نمی‌کرد. زن حتی یک بار تلاش کرد به شیوه خودش در غیاب بچه‌ها محمدعلی را اغوا کند تا از سبک‌سری بعد از آن برای حرف کشیدن از او استفاده کند، اما سوزن محمدعلی توی شیار «تو رو به هر کی می‌پرستی به من دست نزن.» افتاده بود و زن را نومید از گشایش کار به آبی کم‌رنگ آشپزخانه کوچانده بود.

چهارشنبه که سرش را از یقه هفته بیرون آورد، محمدعلی هم شروع به بنفش شدن کرد. اولین نشانه‌های بنفش را صبح که داشت ماشین را از گاراژ بیرون می‌زد، زیر ناخن‌هایش دید. اول توجهی نکرد چون فکر می‌کرد کبودی از اثر فشردن انگشتانش به غریبک فرمان است. بعد

همین‌طور که ماشینش توی خیابان‌های چهارشنبه غوطه می‌خورد و منتظر آن صدای نازک دلربا بود، از توی آینه متوجه شد که پای چشم‌ها و لب‌هایش هم دارد بنفش می‌شود. کم‌کم بنفش به همه تنش سرایت کرد تا جایی که مجبور شد مسافر اولش را با کلی غرولند وسط مسیر پیاده کند، برود زردش را زیر درخت توت کنار چاه آب محله‌شان پارک کند و سرش را به بالشتک صندلی بفشارد.

عضلاتش را که توی صندلی تاکسی شل کرد، به خاطر آورد که آخرین بار که عاشق شده بود هم عشق به شکل عارضه‌ای پوستی زهرش را به تنش ریخته بود. مجبور شده بود سر سفره عقد با کلی کرم پودر، جای جوش‌های درشت سر و صورت و دست‌هایش را بپوشاند. جوش‌هایی که تا سرانجام به وصال مادر بچه‌هایش نرسید، دست از سرش بر نداشتند. این فکرها را که از سر می‌گذراند عرق روی تنش سُر می‌خورد و بنفش روی تنش گزگز می‌کرد. داشت آرام‌آرام روی بنفش‌ها دست می‌کشید و بی‌اختیار اشک می‌ریخت که صدای نازک دلربا از کنسول ماشین بلند شد. بی‌درنگ اشک‌هایش را پاک کرد، بینی‌اش را بالا کشید و با صدایی که همچنان رد‌گریه برگرده داشت جواب داد:

- هشتاد و پنج، مرکز، هشتاد و پنج، مرکز.

صدای نازک دلربا که لرزش شماره تاکسی محمدعلی را شنید، پرسید:

- هشتاد و پنج، شما حالتون خوبه؟

محمدعلی جواب داد:

- خوبم، به گوشم مرکز.

صدای نازک دلربا گفت:

- اعلام وضعیت، هشتاد و پنج.

محمدعلی هم درحالی که آدرس درخت توت کنار چاه را به مرکز مخابره می‌کرد و درحالی که سینه‌اش از نازکی آن صدای دلربا می‌لرزید، حس می‌کرد گزگز بنفش‌هایش با آن صدا التیام می‌یابد. هنوز خودکار آبی را لای سررسید خاکستری نیانداخته، ماشین را توی دنده گذاشت، گرد و غباری به پا کرد و به سمت آدرس خوابیده میان خاکستری سررسید شتافت. توی راه مدام با صدای نازک دلربا مکالمات ذهنی می‌کرد تا بنفش‌هایش مسافر بی‌نوا را نترساند. به نظرش

این که مسافرش خیال کند راننده دیوانه است خیلی بهتر از آن بود که با یک موجود سراسر بنفش مواجه شود. مسافر را که پیاده کرد، دید هم دلش برای بنفش خودش می‌سوزد هم برای صورتی زنی که در خانه هر شب انتظارش را می‌کشید. زور بنفش آنی اما انگار به صورتی دائمی می‌چربید. برای همین دل را به دریا زد و تخته‌گاز به سمت مرکز به راه افتاد.

به مرکز که رسید سراسیمه توی لابی دوید و از منشی هراسان سراغ اپراتورها را گرفت. منشی که محمدعلی را با آن شمایل دید، وحشتزده پرسید:

- آقای فاضلی طوری شده؟ شما چرا یه دفعه بنفش شدید؟

- محمدعلی با لنگ قرمز عرق‌های سر و صورتش را پاک کرد و گفت:

- خانم لطفاً اتاق اپراتورها رو نشون من بدین.

خانم منشی که به اوضاع کمی مسلط شده بود، گفت:

- آقای فاضلی مگه شما خبر ندارین از دو ماه پیش اپراتورها منتقل شدن مرکز استان؟ مشکلی پیش اومده؟ شما مطمئنید حالتون خوبه؟

محمدعلی تا کلمه مرکز استان را شنید، باقی اصوات زن را سر راه گوشش غربال کرد و به سرعت از ساختمان بیرون زد. بنفش ملتهبش را توی زرد متحرک انداخت و به سمت خروجی شهر سرازیر شد. توی راه صدای نازک دلربای اپراتور گزگز خواهش را تسکین می‌داد اما همین که از دروازه شهر بیرون رفت و ارتباطش با بی‌سیم مرکز قطع شد بنفش و گزگز و بی‌تابیش هم راه ناسازگاری در پیش گرفتند. اما برای مردی که از صورتی خانه و خاکی آبرو و سفیدی تعلق گذشته بود، جاده تنها مأمن و رفتن یگانه فرجام ممکن بود. شیشه‌های ماشین را بالا داده بود که هیچ صدایی بلوای توی سرش را حادثر نکند و به سمت نارنجی خورشیدی می‌شتافت که در بیست و چند سال گذشته او را تنها به سوی خانه‌اش هدایت کرده بود.

توی خانه، وقتی نرده‌های دیوار، برای خورشید نصف‌النهار کشیدند، زن از روی دستور جدیدی که از همسایه‌ها گرفته بود برای محمدعلی دمنوش حاضر می‌کرد و زیر لب ورد می‌خواند. دخترش پارچه زیر قفس قناری را توی سبزی باغچه می‌تکاند. توی ساختمان مرکز به پیشنهاد خانم منشی همه اتاق‌ها را با دود اسفند گندزدایی کردند. در مرکز اپراتورها صدای نازک دلربا بی‌خبراز همه دنیا برای راننده هشتاد و پنج، آدرس پیرمردی را می‌خواند که دلش از آبی بالای

سرش گرفته بود. محمدعلی روی بنفش‌هایش دست می‌کشید و با اختلاط صدای نازک دلربا و صورتی خانه کلنجر می‌رفت. قناری آویخته به ایوان زردش را به هوای سپهره سینه‌سرخ توی درخت خرمالو محکم بر هم می‌زد. خورشیدِ درشت نارنجی به اسارت نرده‌های خانه در نمی‌آمد. محمدعلی اما با زردش خورشید را زیر گرفته بود و به سمت سیاهی گاز می‌داد.

سویت

رویا محقق

گوشه‌ای خوابیده بودم. هیچ جایم درد نمی‌کرد و از پشت سپیدی همه‌چیز را زیباتر می‌دیدم. صدای پسر بزرگم را شنیدم که می‌گفت:

– به جای گریه، فکر مراسم باشین، فردا اینجا غلغله می‌شه‌ها.

پسر دومیم با بغض گفت:

– کدوم مراسم؟ رؤیا گفته بی‌سر و صدا، یادت نیس؟

یاد تشییع شاملو افتادم. صدای زن رهگذر هنوز توی گوشم بود که می‌گفت:

– باز معلوم نیس کی گوربه‌گور شده، خیابونا رو بند آوردن.

بیچاره شاملو. همان موقع بود که تصمیم گرفتم اگر کسی شدم، نگذارم مردم در مراسم تشییع توی ترافیک بمانند. نه این که دلم برای آن‌ها بسوزد، نه. از فحش خوردن خوشم نمی‌آمد. صدای پسر دومیم را شنیدم که می‌گفت:

– بحث نداره، وصیته، باید عمل کرد. فقط فامیل درجه یک.

پسر کوچکم گفت:

– مگه می‌شه؟ بعد همه دلخور می‌شن. تازه می‌دونی همین فامیل درجه یک چند نفرن؟ کلی

کار داریم؛ کرایه اتوبوس، آگهی ترسیم.

با بغض ادامه داد:

– کفن و دفن.

اسم کفن و دفن که آمد، دلم لرزید. یعنی نکیر و منکر راسته؟ وقتی سنگ لحدو میندازن، نکنه روح بیاد تو تنمو...؟

عروس بزرگم گفت:

– الحمدلله رؤیا فکر همه چیو کرده، از رستوران و قاری بگیر تا مسجد و چیزای دیگه. کارت و شماره تلفن همشون دست منه. خدا بیامرزه هر سال سی مهر زنگ می‌زد و می‌گفت: چیزایی که گفتم یادت نره.

گریه کرد. صورت عروس‌های دیگرم را ندیدم ولی حس کردم بهشان برخورده که همه چیز را به عروس بزرگم سفارش کرده‌ام. پسر کوچکه گفت:

– بهتره تا دیر نشده فامیلو خبر کنیم.

عروس بزرگه با گریه گفت:

– نه، باید تا صبح صبر کنیم. رؤیا گفته نمی‌خوام همه نصف‌شب زابراه شن.

عروس دومی گفت:

– راستی مامان از کجا می‌دونست نصف‌شب... می‌ره؟ اونم یه نصف‌شبِ آبان‌ماه، تو خونه خودش، وقتی همه جمعیم؟

پسر بزرگه‌ام گفت:

– تو رو خدا پیش کسی این حرفا رو نزنینا! همه‌مون می‌افتیم تو هچل. مشکوک به خودکشی می‌شن. بعدم بازپرسی و کالبدشکافی و...

اسم کالبدشکافی که آمد، مو به تنم راست شد. فکر کردم «چه خوب که اعضامو وقف نکردم و گرنه فردا تیکه‌پارم می‌کردن.» عروس بزرگه گفت:

– خدا بیامرزه می‌گفت من با همه فرق دارم، مطمئنم روحم شیطنت کرده و پریده تو این دنیا. وقتی خودخواسته اومدم، خودخواسته هم می‌رم.

عروس دومیم گفت:

– شایدم راست گفته، اومدن و رفتنمون دست خودمونه.

عروس کوچکه گفت:

– من که به زور اومدم به زور هم می‌رم.

خندیدند. بهم بر خورد ولی به‌روی خودم نیاوردم. بین خنده آن‌ها صدای گریه نوه بزرگم را شنیدم. از بوی آرد سرخ‌شده که در خانه پیچیده بود فهمیدم مشغول پخت حلواست. دلم ضعف رفت. پسر دومیم گفت:

– چرا هیشکی نمی‌ره کمک این طفلک؟ هی نشستین حرف می‌زنین.

کسی نرفت. پسر کوچکه گفت:

– من که به خاله خبر نمی‌دم. کی می‌تونه اونو جمع و جور کنه؟

پسر دومی گفت:

– من خبرش می‌کنم.

دلم آرام شد. می‌دانستم بلد است چطور بگوید که خواهرم پس نیافتد. بوی زعفران و هل و گلاب که در خانه پیچید، عروس دومیم با بغض گفت:

– الهی بمیرم. مامان همیشه می‌گفت وقتی بمیرم بوی حلوا بهم برسه زنده می‌شم...

«نکنه زنده بشم؟!» نشدم. خندیدم. گریه کردند. پسر کوچکه گفت:

– بهتره یه سر بریم خونه، لباسامونو عوض کنیم، واسه بچه‌هام لباس بیاریم.

نوه کوچکه گفت:

– آخ جون، می‌تونم اون لباسی که رؤیا برام خریده ببوشم؟

پسرم با بغض گفت:

– آره بابا، می‌تونی.

حالم از مشکی بهم می‌خورد. وصیت کرده بودم برای من سفید بپوشند. برای همین هر سال عید برای همه لباس سفید می‌خریدم که بهانه‌ای نداشته باشند. پسر بزرگه گفت:

– بچه‌ها خوابشون میاد. بهتره یه چرتی بزنینم. ساعت شیش می‌ریم لباسمونو عوض می‌کنیم. هر کدام گوشه‌ای دراز کشیدند، غیر از نوه بزرگه‌ام که گوشه‌ای نشسته بود و حلوا را در دیس‌ها می‌چید و تزیین می‌کرد. پسر بزرگه به زنش گفت:

– فقط قیافه‌اش شبیه رؤیا نیست، انگار همه کاراش برده به اون. خدا بیامرز تو همه مراسم فامیل، از عزا و عروسی همه کاره بود...

یکهو پارچه سفید رفت کنار. نوه کوچکم را دیدم که وحشت‌زده جیغ می‌کشید و عقب‌عقب می‌رفت. همه دورش جمع شدند. عروس دومی گفت:

– یه انگشتر طلا بندازین تو آب بدین بخوره، بدجوری ترسیده‌ها.

از این‌که دوباره همه را می‌دیدم خوشحال بودم. تا چشم پسر دومیم به من افتاد گفت:

– من که چشماشو بسته بودم.

نوه بزرگه‌ام نزدیک آمد، خم شد، صورتم را بوسید و دوباره چشم‌هایم را بست. اشکش روی صورتم چکید. زیر لب گفت:

– خداحافظ مامانی.

لبخند زدم. عروس بزرگه‌ام گفت:

– نباید بوسش می‌کردی. حالا باید غسل میت کنی.

هفت صبح، سفیدپوش در خانه بودند. تلفن زنگ زد. می‌دانستم حسین است، بهترین هنرجویی که داشته‌ام. از وقتی قصه مردنم در آبان را برایش گفته بودم، هر سال تمام روزهای آبان رأس هفت زنگ می‌زد. تا صدایم را نمی‌شنید آرام نمی‌شد. گوشی را که برمی‌داختم می‌گفتم: «به خدا زنده‌م.» ناراحت می‌شد و می‌گفت: «یه جوری می‌گی زنده‌م که آدم دلش می‌گیره، خوب نیس آدم انقدر برای مردن بی‌تاب باشه‌ها.» بعد با بغض می‌گفت: «فکر خودت نیستی، فکر من باش.» گاهی از محبتش می‌ترسیدم. «اگه یه روز نباشم چی کار می‌کنه؟».. نیستم. صدای گریه‌اش را از پشت تلفن شنیدم. با گریه او پسر هم‌گریه می‌کرد. گوشی را که گذاشت گفت: «مام نخوایم کسیو خبر کنیم، خودشون خبر می‌شن.» خوشحال شدم، نمی‌دانم چرا! نوای قرآن در خانه پیچید.

با صدای لا الله الا الله جمعیت، تازه فهمیدم دارند مرا روی دست می‌برند. حس خوبی بود. فقط بوی نفتالینِ پارچه ترمه اذیتم می‌کرد. مردی که نمی‌شناختم طوری با بغض و از ته دل داد می‌زد به حق صاحب لا الله الی الله... که انگار عزیزترین کسش را می‌برند. یکی از کسانی که زیر تابوت را گرفته بود، گفت:

– خوش به حالش، چه سبک می‌ره. انگار دیگه کاری تو این دنیا نداشته.
نداشتم. پسر دومیم گفت:

– مامانم همیشه می‌گفت هر روزو یه جوری می‌گذروم انگار که روز آخره. هیچ کاری نباید برای فردا بمنه.

صدای گریه عروس‌هایم را که شنیدم فکر کردم «خوب شد گول حرف مردمو نخوردم واسه خاطر دختر دوباره بچه‌دار شم. طفلکا هیچی کمتر از دختر برام نبودن.» صدای خواهرم نمی‌آمد. گفتم حتماً غش کرده اما شنیدم عروس بزرگم به عروس کوچکه گفت:
– بیخود نگران خاله بودیم. چه قرص و محکمه.

عروس کوچکه گفت:
– آره...

بالاخره رضایت دادند و مرا در نعش کش گذاشتند. پسر کوچکم اصرار داشت کنارم باشد. گفتند:
– نمی‌شه، قانونه.

ماشین راه افتاد. نرم و سبک. تا حالا سوار بنز نشده بودم. هوس کردم بنشینم پشت فرمان و دوری در شهر بزنم، ولی یادم آمد عینکم را روی طاقچه جا گذاشته‌ام. ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد. راننده ماشین بغلی گفت:

– خدا بیامرز جوون بوده؟
راننده نعشکش گفت:

– نه بابا، هفتادو شیرین داشته.
راننده ماشین بغلی گفت:

– پس دوسال از خدا کوچیکتره.

خندیدند. بهم برخورد. گفتم: «بذار نوبت خودت بشه حالتو می پرسم...»

در غسلخانه بودم و دو مرده شور بالای سرم. مرده شور مسن گفت:

– امروز آب چه سرده، همه مرده‌ها زنده می‌شن.

«نکنه زنده بشم؟!...» نشدم. خدا را شکر کردم. مرده شور جوان گفت:

– تو چیزی گفتی؟

مسن گفت:

– نه، لابد مرده‌ها با خودش حرف زده.

خندیدیم... جوان گفت:

– خدا بیامرز چه موهایی داشته! نگاه، یه دست نقره‌ای و پرپشت.

مرده شور مسن گفت:

– معلومه رنگ به موهاش نخورده.

جوان گفت:

– کاش موهاشو می‌داد به من...

مسن گفت:

حاضری زندگیتو بدی موهاشو بگیری؟

داد زدم: «نه!» انگار مرده شور جوان صدایم را شنید چون گفت:

– از کجا که دوست داشته باشه برگرده تو این نکبتی؟

فکر کردم «چقدر لغتش می‌دن. بذارن زودتر برم دنبال کارم...» مرده شور مسن گفت:

– بسه بابا، پوستشو کندی... هزار بره رد کارش. «بلندم کردند گذاشتند روی سکویی دیگه. زنی

آمد، از توی بقچه کفنم را درآورد، گفت:

– به حق چیزای ندیده! به جای کلام خدا، شعر نوشتن گوشه کفنش.

مرده شور جوان گفت:

– آخه می‌گن شاعر و نویسنده بوده. نمی‌دونی، حسن می‌گفت پسرش اومده اصرار داشته یه کتاب بذاریم تو کفنش... گفته وصیته. مردم چه بی‌کارن. بگو تو اگه کتابخون بودی تا وقتی چشمت سو داشت کتابتو می‌خوندی...

مسن گفت:

– درد شکم‌سیریه مادر، حتما پولدار بوده.

خندیدند. گریه کردم. زنی که کفن دورم می‌پیچید گفت:

– گیر بدیم بگیم این کفن مورد داره، حسرت بذاریم به دل این و فک فامیلشم بذاریم سرِ کار؟
جوان گفت:

– نه بابا، فایده‌ش چیه؟ یکی از همینجا می‌خرن.

مسن گفت:

– حداقل کاسبی رحیم خوب می‌شه.

نفهمیدم چرا مرده‌شور جوان از رحیم دلخور بود که عصبانی گفت:

– اگه دلت واسه رحیم می‌سوزه کفن خودتو پیش‌پیش بخر...

مسن گفت:

– نترس، من تا تو رو نشورم تو گور نکنم، نمی‌میرم.

اخم کردند اما رنگ سفید کفن به من آرامش داد. زن جوان پنبه‌های کافوری را در گوش و بینی‌ام چپاند. از بوی کافور عقم گرفت.

مرا روی دست می‌بردند. حس خوبی داشتم ولی صدای کسی را شنیدم که به تمسخر می‌گفت:

– نگاه، اینا همگی با هم مُردن! خونوادگی کفن‌پوشن.

یکهو یاد خودکارم افتادم. «نکنه یادشون بره!؟» مردی بلند می‌گفت:

– به حق عزت شرف لاالله الاالله.

– بین صدای لاالله الاالله و گریه همه، صدای زار زدن حسین را می‌شنیدم. پسر دومیم بهش گفت:

- چرا این جورى گريه مى كنى؟ رويًا كه هزار بار برات از لذت مردن گفته.

حسين گفت:

- براى خودم گريه مى كنم. كى ديگه جاى خاليشو مى گيره؟...

اصلاً به جاى خالى خودم فكر نكرده بودم. يعنى مهم بود؟ نه... ولى ياد گريه هاى خودم افتادم

براى شاملو، براى خسرو شكيبائى و استادم ناصر تقوايى. پسر بزرگم غر زد:

- خوبه كسيو خبر نكرديم بين چه محشرى شده...!

توى قبر بودم. گفتم:

- چه سوييت نازى!

بوى خاك مستم كرد. يك نفر مدام در قبر جابه جايم مى كرد. عصبانى شدم، گفتم:

- چرا دس از سرم ورنمى دارى؟ راحتم به خدا.

بالاخره رضاييت داد. پسر بزرگه به قارى گفت:

- حاج آقا! اين كتابو بذارين اينجا، و با دست به بالاي سرم اشاره كرد.

قارى گفت:

- قرآنه؟

پسرم گفت:

- نه! شعره، شاملو.

قارى با اخم گفت:

- نمى شه، اينجا سنگ لحد مى فته.

پسرم گفت:

- پس بذارين روى قلبش.

قارى با تعجب به پسرم نگاه كرد. عروس دوميم گفت:

- وصيته حاج آقا.

قاری با تأسف سرش را تکان داد و ناراضی کتاب را تقریباً پرت کرد روی قلبم. غیر از شاملو هر کتاب دیگری بود دردم می آمد. پسر بزرگه اعتراض کرد:

- چرا این جووری می کنی؟ مرده حرمت داره آقا!

هیچ وقت اعتراضش را ندیده بودم. قاری گفت:

- من کار خودمو بهتر بلدم.

گفتم: «سربه سرش نذار مامان، آدم ناراحتیه.» فکر کردم پسرم شنید، چون ساکت شد و فقط با تأسف سر تکان داد. قاری گفت:

- یه محرم بیاد مرحومو تکون بده.

کسی آمد و تکانم داد. از دست های پرورش فهمیدم برادرم است. قاری زیر لب دعای تلقین قبر می خواند. ناشرم گفت:

- کسی که ندونه شعر یعنی چی، چی داره به این خدا بیامرز یاد بده؟

وقتی کار قاری تمام شد، برادرم از قبر آمد بیرون. قبرکن با حرص خودکار و دفتری را که پسر دومیم به او داد گذاشت کنار دست چپم. پسر کوچکه ام گفت:

- لطفاً بذارینش اونور، مادرم راست دست بوده.

قاری به تمسخر خندید و زیر لب گفت:

- لاالله الاالله...

اما کارش را انجام داد و سنگ لحد را برداشت. پسر دومیم با گریه گفت:

- صورت مادرمو باز نمی کنین؟ می خوام ببینمش.

برادرم خواست بیاید صورتم را باز کند که پسر بزرگه ام گفت:

- من این کارو می کنم.

احساس غرور کردم. آمد، پایش را دو طرف قبر گذاشت، کتاب را برداشت، بوسید و آرام گذاشت روی قلبم. گرمم شد. سرش را نزدیکتر آورد و آرام گفت:

- خوبی؟

بغض کرد و ادامه داد:

- می‌دونم خوبی، ولی دلم برات تنگ می‌شه.

دلم می‌خواست یکبار دیگر ببوسمش، اما نتوانستم. گفتم:

- منم دلم براتون تنگ می‌شه، ولی تورو خدا زود نیاین پیشم.

صدای هق‌هق گریه‌اش را که شنیدم یادم آمد همیشه می‌گفت:

- من هیچ‌وقت واسه هیچ مرده‌ای گریه نمی‌کنم

و من می‌گفتم: «واسه من گریه می‌کنی.» سر یک پیتزا شرط بسته بودیم. خواستم بگویم «شرطو بردم، یادت باشه یه پیتزا طلبم.» نتوانستم. صورتم را که باز کرد، دیدم همه هستند؛ دوستان عزیزی که گاهی سال به سال نمی‌دیدمشان. همه گریه کردند غیر از ناشرم. طوری نگاهم می‌کرد انگار می‌خواست بگوید: «باز همه چی همونجور شد که می‌خواستی.» لبخند زدم. ندید. قاری گفت:

- چرا چشماشو نبستین؟

پسر بزرگه‌ام با بغض چشم‌هایم را بست. قبر کن گفت:

- بیا بیرون آقا، هزارتا کار داریم.

پسرم هق‌هق کنان از قبر رفت بیرون. هنوز سنگ لحد را نگذاشته بودند که کسی پرید توی قبر. قبر کن فریاد زد:

- چیکار می‌کنی آقا؟ بیا بیرون.

حسین با گریه گفت:

- آخه یادم رفته یه چیزی بهش بگم...

قبر کن غر زد:

- ای بابا، امروز گیر چه دیوونه‌هایی افتادیم.

حسین کنار گوشم گفت:

- ممنونم... واسه قبر بغلی.

یادم افتاد روزی که برای خرید قبر رفتهم هرکاری کردم دلم راضی نشد برای پسر دومیم که همکارم بود قبر بخرم. ترسیدم زبانم لال بمیرد. ولی برای حسین خریدم. تازه آن موقع بود که فهمیدم همیشه به حسین دروغ گفته‌ام که اندازه پسرهایم دوستش دارم. قبر کن گفت:

– می‌ای بیرون یا دفنت کنم پیشش؟

حسین حق‌هق کنان رفت بیرون.

صدای نفس زدن مرد را می‌شنیدم که سنگ‌ها را کنار هم می‌چید. کم‌کم صداها ضعیف‌تر می‌شد. باز یاد روزی افتادم که برای خرید قبر به دفتر فروش رفتهم. مسئول پرسید: «مدرک داری که هنرمندی؟» بهم برخورد ولی خونسرد گفتم: «آره.» یک برگه گذاشت روی میز گفت: «پولو بریز به حساب، فیششو وردار بیار، مدرکم یادت نره.» شوهرم که فهمید، دلخور گفت: «می‌دونی نمی‌ذارن منو تو قطعه هنرمندا دفن کنن.» دلم گرفت. گفتم: «قرارمون یادم نرفته؛ بدون هم هیچ کجا نمی‌ریم.» لبخند تلخی زد و گفت: «چطوری؟» فردا صبح رفتهم دفتر ناشرم. آخرین شعرهایم را گذاشتم روی میزش. گفت: «پرویز لطفعلیان کیه؟» گفتم: «شوهرمه، اولین مجموعه‌شه.» کتاب را باز کرد. شعر اول را که خواند گفت: «باریکالا!» ولی مشکوک نگاهم کرد و گفت: «همچین بفهمی نفهمی رد پای شعرای خودت توشه.» گفتم: «زن و شوهریم دیگه، باید همه چیزمون مٹ هم باشه.» خندید. دفعه بعد با شوهرم برای خرید قبر رفتیم. مدارک و فیش خودم را گذاشتم روی میز مسئول فروش. گفتم: «دو تا قبر می‌خوام.» نگاهی به شوهرم کرد و گفت: «مدارک این آقا چی؟» با غرور کتابم، یعنی کتابش، را گذاشتم روی میز. بی‌اهمیت نگاهی به جلد کتاب انداخت، کتاب را پرت کرد یک طرف میز و نگاهی عمیق به فیش انداخت و گفت: «حله.» فردای همان روز برگشتم و قبر سمت چپ را برای حسین خریدم. مسئول فروش تا اسم حسین را روی کتاب دید گفت: «تا گورستان یک قدم است/ تا خانه تو/ فاصله‌ای به اندازه تمام کهکشان...» خدا دویست سال بهش عمر بده. شاعر خوبیه.» حسودیم شد.

صدای صلوات جماعت را شنیدم. حس خوبی داشتم. صورتم به طرف قبر شوهرم بود، قبر سمت راست. با خوشحالی گفتم: «سلام جوجو! دیدی بی‌وفا نیستم زود اومدم.» قبل از این که جواب بدهد صدای گنگ زنگ موبایل پسر کوچکم و بعد صدای خودش را شنیدم که می‌گفت: «ممنون. دیشب ساعت دوازده فوت کردن.» دیگر صدایی نشنیدم. سکوت مطلق بود، همان

چیزی که همیشه آرزو داشتیم. لبخند زدیم. خواستیم خودکارم را بردارم بنویسم، نتوانستم.

آکوارיום

علی محمدی کاشانی

برنده نخست مسابقه داستان نویسی تیرگان ۲۰۱۵

آخرین فرصت است. چند متر بیشتر تا خروجی خانه‌ام نمانده. از میان دود و بوی بنزین خام و آنتن سیاه ماشین‌های گرفتار در ترافیک، تابلوی سفید ابتدایش را می‌بینم که راه خانه را نشانه زده. «صدای مهشید» توی کله‌ام می‌پیچد: «می‌خوای بری؟ برای همیشه؟» یک هفته است وقتی به این قسمت همت می‌رسم، «صدای مهشید» بلند می‌شود. مغزم از کار می‌افتد، راهنما می‌زنم به سمت خانه، بی‌خیال همت و تهش. اما امروز فرق می‌کند. ترافیک، کند جلو می‌رود. دستم چند سانتی‌متری راهنماست. نگاهم قفل شده روی کلمات سیاه تابلوی سفید. در این سال‌ها اولین بار است که مسیری غیر از خانه دارم. بالاخره خروجی را رد می‌کنم. ساعت روی داشبرد پنج و یک دقیقه است. «صدای مهشید» گریه می‌کند و صورت مرد طاس در سیاهی سرم جلو می‌آید، لبخند می‌زند، انگار می‌گوید: «گوش نده بهش» کاغذی که آن روز، وسط همت دستم داد اینجاست! روی داشبرد. هر بار کاغذ را لمس می‌کنم با خودم می‌گویم: «واقعیه!»

«ما ته همین اتوبان منتظر شماییم. تنها یک هفته فرصت دارید. امضا: آقای همت. پ. ن: این راه بازگشت ندارد.»

ماشین‌ها مثل دانه‌های تسبیح، پشت سرهم ایستاده‌اند. ساعت پنج و نیم است. سمفونی ترافیک همت، به اوج رسیده. پاهایم یک در میان روی کلاچ و ترمز بازی می‌کند. مهشید می‌گوید: «چیو می‌خوای ثابت کنی؟» اما فکرم باز به تصویری رفته که امروز در یکی از بیلبردهای همت دیدم: همت در اقیانوسی فرو رفته و ماشین‌های توی ترافیکش در آن رها شده‌اند. آب بی‌وزنشان کرده، کند و کرخت روی جریان آب جابه‌جا می‌شوند و آدم‌ها در محیط امن تنگ‌وار ماشینشان، مرجان‌های رنگی، کوسه‌های خاکستری و مارماهی‌های لغزنده لابه‌لای گل‌سنگ‌ها را نشان هم می‌دهند.

ساعت پنج و پنجاه دقیقه است. در یک ساعت سی متر هم جلو نرفته‌ام. توی این ساعت‌ها فکر می‌کنی هرگز به خانه نمی‌رسی. خود واقعی مهشید، پشت سر هم زنگ می‌زند. یکی دو ماهی است هر روز، ساعت یک دقیقه که از شش بگذرد، زنگ می‌زند و سلام نکرده می‌گوید: «من رسیدم! نگو هنوز تو همتی!» گوشی را خاموش می‌کنم. من به این کارهای مهشید می‌گویم «آل‌زی» به همت.

ساعت شش و چهل دقیقه است، ترافیک قفل شده. ماشین‌های پلیس سر خروجی‌ها، رودهای کوچکی که به همت می‌ریزند، را تنگ کرده‌اند. کلاغی روی تیر چراغ برقی می‌نشیند. چقدر این ماشین‌ها شبیه به فوج پرندگان مهاجر هستند. با این تفاوت که به هزار رنگ و شکل متفاوت هستند و هر روز در ابر متراکمی از دود و غبار توی هم می‌لولند و با سر و صدا به خانه می‌رسند. نه دنبال کوه قاف و سیم‌رغ هستند و نه هیچ چیز دیگر. حتی اگر مرد طاسی وسط اتوبان یکی از این نامه‌ها دستشان بدهد، بی‌آن که نگاهش کنند یک متر جلوتر کاغذ را از پنجره بیرون می‌اندازند. جا خالی‌ها را رصد می‌کنند تا هر چه زودتر برسند به خانه، بی‌خیال سیم‌رغ و آقای همت.

ساعت هفت و چهارده دقیقه است. تا ته همت خیلی مانده. نور قرمز چراغ ترمز ماشین‌های جلویی فرو می‌رود توی چشم‌هایم. مهشید می‌گوید: «تو رو خدا منطقی باش.» وقتی منطقی نگاه می‌کنم تمام نشانه‌ها در این یک هفته سرچایش است. اولین نشانه نقشه بود. روزی که جلوی نقشه بزرگ که تازه توی راهروی اداره زده بودند ایستاده بودم و مثل همه، وقتی تازه به نقشه می‌رسند، دنبال خانه‌ام می‌گشتم. خانه را در یکی از غربی‌ترین نقاط شهر پیدا کردم. دنبال کردن مسیر هرروزه‌ام، از خانه به اداره، بسیار ساده بود: از کوچه به خیابان اصلی و از میان خطاها و لکه‌های قرمز و آبی و زرد، پیچیدن توی همت - تنها اتوبان خاکستری نقشه،

بلندترین و پهن‌ترینشان - بعد هم شرقی‌ترین نقطه شهر، محل کارم. وقتی نگاهم همت غرب را تا انتها دنبال کرد، دیدم که همت زیر خط سبز اتوبان دیگری قطع شد و تمام. مثل این بود که با پاک‌کن نصف طرح صورت آدمی را پاک کنند ولی هنوز اثر محوی از آن باقی بماند. همان روز از دکه چند نقشه دیگر خریدم، هیچ فرقی نداشتند. نقشه گوگل هم همین را نشان می‌داد، با این تفاوت، که در نقطه محو شدن همت، علامت سوال قرمز کوچکی بود. بعد از ظهر همان روز، توی ترافیک، درد توی سرم نبض می‌زد. پیشانیم را روی فرمان گذاشته بودم که کسی محکم به شیشه زد. از جا پریدم، مرد طاسی، به سمت پنجره خم شده بود و کراوات مشکیش تاب می‌خورد. اشاره می‌کرد شیشه را پایین بدهم. وقتی خیره خیره نگاهم می‌کرد، سرخوشی و حماقت عجیبی توی چشم‌هایش داشت. شیشه را کمی پایین دادم. «بله؟» مرد گردنش را مثل هُدهُد بالا کشید و همین کاغذ سفید لوله شده روی داشبرد را، داخل انداخت. بعد با همان حالت سرخوشانه‌اش لبخند زد و سالانه سالانه به سمت مخالف اتوبان به راه افتاد. سریع پیاده شدم. غیب شده بود. اطراف را نگاه کردم. انگار بقیه اصلاً او را ندیده بودند. بعد از خواندن نامه، در این یک هفته زندگی‌م به هم ریخت، مهشید مدام می‌پرسید: «چیزی شده؟» یک روز از پشت در اتاق خواب شنیدم، پشت تلفن می‌گوید: «حالش خیلی بده، توی همه نقشه‌هایی که ازش پیدا کردم دور همت دایره کشیده! توی خوابم حرف می‌زنه، می‌گه: از اول می‌دونستم دنبال من. چی کارش کنم؟»

ساعت هفت و پنجاه و سه دقیقه است. خطی که در آن هستم حرکت نمی‌کند. ماشین‌های خط کناری فخرفروشانه، از کنارمان می‌گذرند. به بعضی بر می‌خورم و به هر بدبختی می‌خواهند بیافتند توی خط کناری. صدای بوق‌های ممتد بلند می‌شود. کنارم پژوی بژ داغانی می‌ایستد. زن و شوهری در سکوت به اقیانوس ماشین‌ها خیره‌اند. انگار اصلاً همدیگر را نمی‌شناسند. به چی فکر می‌کنند؟ به خانه، به فردا و مسیر تکراری همت، به رختخوابشان؟ مهشید می‌گوید: «ما از کی این طوری شدیم؟» مهشید هم هر روز تمام این مناظر را می‌بیند. محل کارش آنقدرها هم شرق نیست اما بالاخره باید از همت بگذرد. چند وقت پیش توی ترافیک دیدمش دقیقاً ماشین کناریم بود، دستش یک‌جوری لب پنجره ستون سرش کرده بود و خیره روبه‌رو را نگاه می‌کرد. بوق زدم. سرش را برگرداند. لب‌هایش به سفیدی می‌زد و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. مطمئنم نگاهم کرد. چشم در چشم. لبخند زدم، دست تکان دادم، مقنعه‌اش را جلو کشید، رویش را برگرداند، دنده عوض کرد، پشت ماشین‌ها گم شد. همان شب توی خانه خوب

نگاهش کردم. روی مبل طوری نشسته بود که انگار پشت فرمان مثل آن که پشت فرمان باشد، دست‌هایش حالت عوض کردن دنده داشتند، پوستش به خاکستری دوده ماشین‌ها می‌زد، چشم‌هایش هم مثل آن بود که در ترافیک کسل‌کننده‌ای گیر کرده باشد، خواب‌آلود و بی‌حوصله. خاطرات عاشقانه‌مان را به یاد آوردم، چقدر دور بودند، اصلاً باورم نمی‌شود زمانی ما جور دیگری زندگی می‌کردیم. بدون همت. اصلاً همه گذشته‌ام از کودکی و نوجوانی تا الان برایم عجیب و غریب است، انگار از روز ازل زندگی این‌طور بوده: همت به اداره، همت به خانه و بعد از آن فرصتی برای چیزی نمی‌ماند، جز سکوتی که هر دویمان از شکستنش می‌ترسیم. شب توی رختخواب زیر گوشش گفتم: «امروز ندیدی منو؟» پرسید: «کجا؟» «توی همت» تنش را روی خنکی رختخواب جابه‌جا می‌کرد. لبخند محوی زده بود «واقعاً؟ اونجا همه شبیه به منم، لابد اشتباه گرفتی.» بدون فکر گفتم: «فقط همت منو می‌شناسه.» نگاهم کرد. چشم‌هایش هوشیار شدند. «محسن، عزیزم...» بودن یا نبودنم برای مهشید فرقی نمی‌کند. اما جایی در ته اتوبان مرا می‌خواستند.

ساعت هشت و چهل و چهار دقیقه است. ماشین‌ها دسته‌دسته، به ترافیک ابتدای خروجی‌ها می‌پیوندند. همت خالی می‌شود. آن‌ها همت را نمی‌شناسند. درست است من هم بعد از این همه سال هنوز خیلی چیزها را در باره‌اش نمی‌دانم. مثلاً چطور همیشه، بیست متر قبل از خروجی مالاصدرا تا چند متر بعد از آن ترافیک روان می‌شود؟ مهشید می‌گوید: «ازش متنفرم.» اعتراف می‌کنم آن اوایل مثل همه، من هم متنفر بودم، چطوری می‌توان همت را دوست داشت: وقتی هر صبح، خانه‌ها آتشفشان‌هایی هستند که ماشین‌ها را مثل ماده مذاب تف می‌کنند کف همت و همان‌جا سرد می‌شوند، به همین خاطر صبح وقتی از خانه بیرون آمد که هنوز هلال ماه توی آسمان است و خوابی ناتمام زیر چشم‌ها. یا بعد از ظهرها، غوطه‌ور در دود، توی این مواد مذاب سخت شده دست و پا زد و با خود تکرار کرد: «فقط یک همت مانده تا خانه، فقط یکی.» اما بعد از مدتی همت جزء ساده‌ای از زندگی تبدیل شد. چاره‌ای نیست. همت انتخابی دیگری نمی‌گذارد. حتی برای مهشید.

ساعت نه و سی و دو دقیقه است. به این می‌گویند: «ترافیک روان». مهشید می‌گوید: «این همه آدم هر روز چند برابر تو همتن، مثلاً تاکسیا چرا این آقای همت باید تورو انتخاب کنه؟» هیچ‌کس همت واقعی را ندیده. هیچ‌کس! همان همتی که یک سال پیش، صبح جمعه، مثل کریستف کلمب کشفش کردم. آن روز صبح با دوستانم قرار کوه داشتیم. سخت بیدار شده

بودم، پشت فرمان باد از شیشه نیمه‌باز خنکم می‌کرد. توی خواب و بیدار، گیج می‌زدم. وقتی تابلوی سبز راهنمای وسط اتوبان را دیدم، تازه فهمیدم که به جای کوه، توی همتم و مسیر همیشگی را می‌روم. هوا گرگ و میش بود. خطوط سفید رنگ و رورفته وسط اتوبان را برخلاف همیشه پشت سر هم دیده می‌شد. تابلوی تبلیغاتی خمیردندان با دندان‌های درخشان پسر جوان بی‌معنی به نظر می‌رسید. رنگ تیره هوا روی چاله‌های آسفالت سایه می‌انداخت. بلاستیک سیاهی آویزان از پل هوایی با نسیم تکان می‌خورد. همت به جنازه دوستی می‌مانست، که لخت در غسل‌خانه افتاده باشد. تک و توک ماشین‌ها موقرانه از کنارم می‌گذشتند. بدون بوق و عجله، انگار نه انگار هر روز برای نیم متر جلو زدن، دست به هر کاری می‌زدند. همت چیزهای دیگری هم داشت. منظورم رفتگرهایی است که هیچ‌وقت نمی‌شود در روشنایی روز دیدشان. آن‌ها شب‌ها بیرون می‌زنند و تا سپیده صبح همت را پرسه می‌زنند. با لباس‌های سبز شب‌رنگشان همه جا هستند: وسط اتوبان، کنار گاردریل‌های دو طرف، زیر دوربین‌های کنترل سرعت، لب جدول‌های حاشیه اتوبان، آنقدر غرق جارو زدند که اگر ماشینی از نیم متری‌شان رد شود، سرشان را بالا نمی‌آورند. وقتی مهشید ماجرای کوه نرفتم را فهمید فقط پرسید: «کجا بودی پس؟» «تو همت می‌چرخیدم، همین!» صورتش نه عصبانی بود و نه بهت‌زده. چشم‌هایش گشاد شده بودند و پوستش، سفیدتر و صاف‌تر از همیشه. مثل دختری معصوم. از آن به بعد، هر صبح جمعه، وقتی بیدار می‌شدم، می‌دیدم که روی صندلی کنار تخت چهارزانو نشسته و با همان معصومیت دخترانه‌اش، نگاهم می‌کند و هیچ ابایی هم ندارد که لحظه‌ای چشم در چشم شویم، من چرخ می‌روی تخت بزنم و باز بخوابم.

ساعت ده و چهل و نه دقیقه است. شیف‌کاری ترافیک امروز تمام شده. چند ماشین هنوز کنارم می‌رانند. مرد طاس به آن‌ها هم پیغامی داده؟ مهشید با صدای خسته می‌گوید: «ناامیدم کردی.»

ساعت دوازده و ده دقیقه است. وقتی ماشین‌ها به آخرین خروجی پیچیدند، مرد طاس باز توی سرم آمد و انگار با لبخند فراخ‌تر از قبلش می‌گفت: «فقط تو انتخاب شدی» گاردریل و تیرهای چراغ برق غیب شده‌اند. سو بالا زده‌ام. سنگینی تاریکی روی ماشین افتاده. از همت شرق هم اثری نیست. آخرهای همت برعکس اوایلش دیگر چمن‌کاری و خانه نمی‌بینی، تا چشم کار می‌کند بیابان است. عین جاده‌های بیرون شهر. رد چرخ‌ها ماشین، روی آسفالت نرم و صاف را حس می‌کنم. مثل اولین ردپا روی برف تازه باریده است. مهشید می‌گوید: «حتماً آخرش تو هم

مثل اون پرنده‌ها می‌فهمی که خودت آقای همتی‌هه "نه! من سیم‌رغِ همت نیستم .

کلافه‌ام. زمان از دستم در رفته. نیم ساعت است به خودم می‌گویم: همین جا دو ربن، یک دروغی برای مهشید سرهم می‌کنی و برمی‌گردی خانه. اما باز ادامه می‌دهم و حتی سرعتم را بیشتر می‌کنم. مرد طاس و لبخندهای دلگرم‌کننده‌اش در سیاهی گم شده. مهشید پوزخند می‌زند: «برو تا تهش» تا آخر آسفالت ادامه می‌دهم.

ساعت سه و دو دقیقه است. بالاخره نوری از دور روشن می‌شود، ذوق‌زده گاز را تا ته فشار می‌دهم. نفسم سخت بالا می‌آید. چرخ‌های جلو به ریگ‌های بیابان می‌رسند و غبار به هوا می‌رود. می‌ایستم. پس ته همت به مردی می‌رسد که جلوی پیت آتشی نشسته. مرد بلند می‌شود و با قدم‌های آرام به سمتم می‌آید، نور ماشین می‌افتد رویش. مرد طاس است، با همان کت و شلوار و کروات. کنار شیشه می‌ایستد، لبخند می‌زند و رو برمی‌گرداند و به جایی پشت پیت آتش اشاره می‌کند، پیاده می‌شوم و دنبالش راه می‌افتم. ده متر جلوتر می‌ایستد. چراغ قوه کوچکی از جیبش در می‌آورد و نور را روی زمین می‌اندازد، خم می‌شود، کف بیابان دست می‌کشد. انگار دنبال چیزی می‌گردد. خاک را کنار می‌زند، بالاخره طنابی را از میان شن‌ها پیدا می‌کند. بلند می‌شود و با تمام قدرت طناب را بالا می‌کشد. صدای ساییدگی سنگ می‌آید. دریچه‌ای جلوی چشمانم دهان باز می‌کند.

تنها یک صدای آشنا توی سرم است: «از اول می‌دونستم دنبال من...» مرد طاس کنار می‌ایستد و مثل سگی منتظر نوازش از انجام مأموریت به دریچه اشاره می‌کند. داخل می‌روم. دریچه بسته می‌شود.

با هر قدم، صدای دنگ‌دنگ پله‌های آهنی می‌پیچد و نور مهتابی‌های روی سقف را می‌لرزاند. پله‌ها به راهروی تنگی می‌رسد با در سفیدی در انتهایش. وقتی جلو می‌روم تازه نقاشی مینیاتوری بزرگ را - روی هر دو دیوار راهرو- می‌بینم: پرنده طلایی با بال‌های فراخ گشوده، بالاتر از همه، با سری بالا و نگاهی به اوج، شکوه‌مندانه و خورشیدوار در آسمان می‌درخشد، پایین پایش هزاران پرنده، مثل هزار لکه رنگی در اندازه و شکل‌های مختلف، تعظیم کنان دورش حلقه زده‌اند. خوب نگاهش می‌کنم. به سمت در می‌روم. دستم روی سردی دستگیره طلایی می‌چرخد.

در به اتاقی بزرگ و خالی باز می‌شود که تنها منابع روشناییش، نورهای موضعی توی دیوارهاست.

نگاهم روی دیوار روبه‌رویم می‌ماند، سراسر شیشه‌است و سیاهی پشتش. شبیه آکواریوم بزرگی. جلو می‌روم. دستم روی سردی شیشه کلفتش می‌ماند. خشکم می‌زند. آب‌های بی‌انتهایی اتاق را محاصره کردند. آکواریوم نیست. من در اتفاقی در بالای یک دره، در کف یک اقیانوس ایستاده‌ام، اما عجیب‌تر، چشم‌اندازش است. خواب می‌بینم؟ درست زیر پایم همت است، همت واقعی! همتی که انگار در ساعت چهار و پنج بعدازظهر، همان‌طور با تمام اجزایش، گذاشته باشند کف این اقیانوس. همه چیزش در آب حل شده. تابلوی تبلیغاتی خمیردندان که فقط یک تکه قرمز از لب‌ها باقی مانده، گاردریل مسی شده، جدول‌ها بی‌رنگ است، دوربین کنترل سرعت شکسته و صف بی‌سر و ته ماشین‌ها همه زنگ زده و خزه‌های رویشان با جریان آب تکان می‌خورند و ماهی‌های رنگی تویشان می‌لولند. آنجا خروجی هم هست، با این‌که نوشته‌های روی تابلوی ابتدایش - که دیگر سفید نیست - محو شده‌اند، می‌شناسمش، این اتاق درست بالای خروجی ملاصدر است. از بلندگویی صدای زنی بلند می‌شود. از جا می‌پریم «آقای انتظام لطفاً پشت دستگاه کنترل بنشین تا آقای همت تشریف بیارن.»

تازه نگاهم به طرف دیگر اتاق می‌افتد. دیوار سمت راستم، تا سقف، نمایشگرهایی است که کنار هم چیده شده‌اند و توی هر کدام تصویری تکان می‌خورد و مقابلشان پیشخوانی پر از دکمه‌های رنگی است و پشت آن دو صندلی چرمی. جلوی پیشخوان می‌ایستم. کنار هر نمایشگر روی پلاک برنجی اسم خیابانی حک شده: خروجی رسالت، خروجی ونک... خروجی خانه‌ام را پیدا می‌کنم. توی تصویرش: در گِرد و میش هوا رفتگری وسط خط سبقت آرام جارو می‌زند. همه چیز آرام است. تنها چیز عجیب زن جوانی است با موهای ژولیده که لب جدول زیر تابلوی خروجی نشسته و با هر ماشینی که می‌گذرد، گردنش می‌چرخد و تا آخرین لحظه نگاهش می‌کند. پوست سفید و صاف صورتش خیلی آشناست. نه عصبانی است، نه بهت‌زده. مثل دخترکی معصوم به نظر می‌رسد.

شبح

نیلوفر منشی زاده

تقدیم به تمام عزیزانی که از آلبوم رنج می‌برن

من عاشق جوون خوشرویی بودم، نمی‌دونم چرا منو به یه پیرمرد عبوس و گرفته‌ای دادن که دائماً زیر لب غر می‌زنه. یا افسوس گذشته‌رو می‌خوره، یا چیزی‌رو زمزمه می‌کنه.

پیرمرده گاهی هست، گاهی نیست. من خیلی بهش توجه نمی‌کنم. چیزای خیلی مهم‌تری هست که فکرم رو مشغول کرده. نمی‌دونم از کی و کجا شروع شد؟ من روح می‌بینم. راستش من فکر می‌کنم زندگی خیلی آروم و یکنواختی داشتم تا این که اونو دیدم. ولی هیچ کس حرفمو باور نمی‌کنه.

از وقتی اون شبح‌رو دیدم، زندگی‌م عجیب شده. اتفاقات عجیبی دور و برم می‌وفته، گاهی صداهایی میاد، گاهی چراغایی‌رو که خاموش کردم روشن می‌شن، گاهی صبح که بیدار می‌شم می‌بینم یکی برام غذا درست کرده، گاهی شیر آب باز می‌مونه، گاهی زیر کتری‌رو که خاموش کرده بودم، می‌بینم روشنه!

هر از گاهی هم از گوشه چشم، اون شبح‌رو می‌بینم که تو خونه با منه و لباسای منو پوشیده! اصلاً خوشم نمیاد. لباسام به تنش زار می‌زنه!

باهام کاری نداره، فقط با چشمای خاکستری بی‌رمق نگام می‌کنه. منو می‌ترسونه. چشماش برام آشناست، چشمای یه نفره که یادم نمیداد.

من یه گربه دارم گاهی بهش غذا میدم. اونم گاهی هست، گاهی نیست، ولی گریه‌ام اونو می‌بینم. اون باهش حرف می‌زنه، گاهی نوازشش می‌کنه. امروز توی آینه سالن دیدم که پیشی روی شونه‌اش نشسته، با وحشت جیغ کشیدم. فوری برگشتم و پشت‌رو نگاه کردم. گریه هم جیغی کشید و با پنجه‌های باز به طرف مبل پرتاب شد. هر دو گیج بودیم، خیلی ترسیده بودیم، گریه‌ام گرفته بود. توی اون همه‌مه، در زدن!

کی می‌تونست باشه؟ من رفت و آمدی نداشتم. اصولاً کسی رو نداشتم که بیاد خونم، جز اون پیرمرده که کلید داره. گفتم:

- کیه؟

صدای ریزی از پشت در گفت:

- آنا جون ماییم!

با کمی تردید درو باز کردم. دو تا بچه بامزه با کیف مدرسه، دویدن تو و شروع کردن به بالا و پایین پریدن برای بوسیدنم. هی می‌گفتن:

- آنا، آنا جون دلمون برات تنگ شده بود! شکلات برامون خریدی؟

هاج و واج گفتم:

- آهای وایسین ببینم وروجکا! شماها دیگه کی هستین؟ آنا کیه؟

اونا همین‌طور می‌خندیدن و تند تند حرف می‌زدن. با خودم فکر کردم که اینا بچه‌های کدوم یکی از همسایه‌ها می‌تونن باشن؟ چقدر آشنا بودن! شاید یه شوخی مسخره است! گفتم:

- وایسین ببینم. من شمارو نمی‌شناسم.

اونا غش غش خندیدن و گفتن:

- همیشه همین‌طور. بابامون که بیاد می‌شناسیش!

گیج بودم. توی سرم صداها می‌پیچید، ترسیده بودم. بعد از چند دقیقه پسر جوونی وارد شد. نگاه مهربونی داشت. قد و قامتش شبیه همون مردی بود که تو جوونی عاشقش بودم، ولی

اون نبود. گفت:

- سلام آنا جون.

گفتم:

- سلام. شما کی هستین؟

خندید و گفت:

- باز منو نمی شناسی؟ یه کمی فکر کن شاید یادت بیاد! تنهایی؟

جوری خودمونی رفتار کرد که نخواستم بگم نه پسر جون، نمی شناسمت! فقط گفتم:

- امروز تنهام. پیرمرده نیست.

نگاهش آشنا بود. شاید همسایه باشه. گفتم:

- چی می خواین؟

گفت:

- اومدم بهت سر بزخم تنها نمونی. چرا رنگت پریده؟

گفتم:

- هیچی. یه کم ترسیدم.

گفت:

- یعنی چی؟ از چی ترسیدی؟

دستشو دور شونم انداخت. دوباره گفت:

- من اینجام. دیگه از هیچی نترس، بهم بگو.

گفتم:

- نمی گم. بهم می خندی.

گفت:

- نه! چرا بخندم؟ بگو چی شده؟

با کمی تردید و لکنت گفتم:

- روح... روح... روح دیدم...!

خندید و گفت:

- عزیزم باز حالت خوب نیست؟ آنا، فرصتو می خوری؟

از این که خندید لجم گرفت. گفتم:

- می دونستم باور نمی کنی.

دستم رو گرفت و آرام منو به طرف اتاق برد و گفت:

- بچه ها یه لیوان آب بیارین.

گفتم:

- آب نمی خوام...

گفت:

- باید قرصاتو بخوری...

گفتم:

- قرص نمی خوام، من که چیزیم نیست! حالم خوبه.

گفت:

- باید بخوابی. گفتم خوابم نمیاد.

گفت:

- نکن عزیز من. با خودت و ما اینجوری نکن.

گفتم:

- تو کی هستی که می گی چی کار کنم؟ من خوبم. از خونه ام برین بیرون. نکنه دزدی؟ ولم

کن. اه... گفتم ولم کن...

آقاهه به زور منو خوابوند روی تخت. قرصو به زور کرد توی دهنم و بلافاصله آبو گذاشت جلوی

لبم و لیوانو بالا برد....

گفت:

- بخور!

رومو برگردوندم. باز، با ملایمت، لیوانو جلوی دهنم گرفت و بالا برد و گفت:

- نکن. ناراحت می‌شم آ...!

آبو با قرص تُف کردم بیرون.

- گفتم که... نمی‌خوام!

اون کارو باز تکرار کرد و با لحنی جدی گفت:

- اگر اذیت کنی مجبور می‌شم بیرمت آسایشگاه... می‌خوای؟

من، گیج و منگ... ترسیده بودم. همون کارو دوباره تکرار کرد. قرصو چپوند تو دهنم. و آبو به زور به‌خوردم داد.

حالا که خوب از نزدیک توی چشماش نگاه می‌کنم، این چشمارو می‌شناسم. تنم می‌لرزه...

چقدر حالت چشماش شبیه همون شب‌بویه که توی خونه می‌بینم. بغضم می‌ترکه، با گریه و زاری ازش می‌خوام از اتاق بره بیرون و تنهام بذاره. چند دقیقه بعد اثر قرص، تنمو شل می‌کنه. گریه‌ام بند میاد، آروم می‌گیرم، بلند می‌شم جلوی آینه می‌شینم، سرمو بلند می‌کنم. شبخ زن مسن همونجا رو به‌روی من، توی آینه است و به من خیره شده.

خدایا! چرا دست از سرم بر نمی‌داره؟ دوباره از ترس نفسم بند اومده. پس چرا اونا نمی‌بیننش؟ از بیرون صدای خنده بچه‌ها میاد. داد می‌زنم، صداشون می‌کنم:

- بچه‌ها... بچه‌ها... اون دوباره اومد... بگین اون آقاهه بیاد...

بچه‌ها کلی می‌خندن. لای در بازه. داد می‌زنن:

- بابا... بابا... مامان بزرگ کارت داره!

باورم نمیشه! اینا چی میگن؟ چی شده؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟ من اصلاً بچه ندارم! تو سنی نیستی که بخوام نوه داشته باشم! مغزم خیلی شلوغه، سرم درد می‌کنه. دوباره به آینه نگاه

می‌کنم. چقدر شبح توی آینه شبیه منه! خدایا... کمکم کن.

داره خوابم می‌گیره. صدای پیرمرده میاد. اون برگشته. سست شدم. دستم به قاب عکس روی
میز می‌خوره. قاب عکس بر می‌گرده...

عکس عروسی من با همون پسر خوشرویی که همیشه عاشقش بودم.

نه من غایب، نه تو پیدا

سمیه سادات نوری

کم کم خو می گرفتم به این زندگی دوباره که می گوید «اگه یه رابطه همیشگی می خواهی، مجبوری تاوانشم بدی. انتخاب با خودته.» و هر بار سر باز می زند از بیشتر گفتن یا شنیدن. من می مانم و دوباره سرگردانی. هرروز صبح به خودم یادآوری می کنم که حالا چه کسی هستم و باید از کدام کمد لباس بپوشم. لباس خواب ساتنِ صورتی را در می آورم. انگشترها را می گذارم روی بال‌های کبوتر شیشه‌ای جلوی آئینه. صورتم را خوب می شورم که خط چشم و آرایشی از شب نمانده باشد. لباس سورمه‌ای می پوشم. سر بالا، شانه عقب، سینه جلو. خشم را سپر می کنم روبه‌رویم تا قضاوت نشوم و زندگی کنم. وقتی به خط تولید سر می‌زنم اگر صدای خنده‌ای بلند شود. ابروهایم را بیشتر در هم فرو می‌برم و داد می‌زنم: «اگه وقت اضافه دارید واسه شوخی و خنده بگید تعطیل کنیم کارها رو.» و اولین کسی که با نیش باز در تیررس باشد توییخی می‌گیرد. تست‌های دکتر شاکر نشان می‌دهد هنوز استرس بالایی دارم. اما هرچقدر هم از این شغل بدم بیاید مهم نیست، از بی‌پولی بیشتر بدم می‌آید. می‌دانم کارگرها آنقدر پشت این دستگاه‌ها ایستاده‌اند که فقط دست‌هایشان کار می‌کند و ذهنشان دنبال قصه و حکایت می‌گردد، تا درباره‌اش حرف بزنند. اما از کار قبلی آن قدر تجربه دارم که دیگر نیش هیچ کدام از قصه‌ها سمت من نیست. از گذشته تجربه‌اش را برداشته‌ام و زهر و تلخیش را گذاشتم تا کم کم فراموش بشود. به همین دلیل به خودم اجازه نمی‌دهم به هیچ بهانه‌ای کارم را از دست بدهم و

به جایی برسم که بگذارم گله‌گله بهم حمله کنند، آن‌هم به خاطر نگه‌داشتن یک اتاق و چند وعده غذا. مردهای چاق، لاغر، پیر، جوان حتی جوان‌تر از خودم، از استاد دانشگاه تا معتاد توی خیابان روزهای آخر. تکی، دوتایی، دسته‌های چند نفره. خانه من آن اوایل، ویلاهای خودشان یا پشت دیوار و درخت توی پارک آن اواخر. همه جا همه شکل آدمِ نفرت‌انگیز که وقتی کارشان تمام می‌شد می‌خندیدند گاهی تف می‌انداختند و دسته‌جمعی که بودند حتما کتک می‌زدند. از تمام این‌ها حتی از لوله‌ها این قدر نفرت نداشتم که از خنده‌ها. همه مثل مختاری می‌خندند وقتی صورتم را فشار می‌داد روی قالیچه کف اتاق دخترش، می‌خندید و می‌گفت: «همینو می‌خواستی، ها؟» و من از درد به خودم می‌پیچیدم.

قراری با دکتر شاکر دارم که اگر یاد مختاری افتادم، بایستم، هفت نفس عمیق بکشم و نرمش‌های کششی انجام بدهم. اگر یاد بابا افتادم پنج نفس عمیق بکشم و فکر نکنم به این که جریمه هیچ‌چیزی در دنیا این نیست. نرمش می‌کنم. تمرکز می‌کنم روی حال. این دردها مربوط به گذشته است و اگر نفس کشیدن فایده نداشت و طوری شد که خواستم نفس خودم را قطع کنم، قرار این است که زنگ بزنگم به دکتر و اگر نبود به انجمن زنگ می‌زنم تا یکی به دادم برسد، من هم گاهی به داد جوان‌ترهای انجمن می‌رسم. مخصوصاً آنهایی که زندگی قبلیشان را رها کردند و دوباره از صفر شروع کردند. دوتا تولد برایشان می‌گیریم که بیشتر دور هم باشیم. خانه یکی جمع می‌شویم با کادو و موزیک و رقص، و همیشه کسی هست که به جای یارِ همراه نیامده همراهیم کند. هر بار می‌گوید: «اینقدر نپلک با اینا.» هر بار اگر بگویم: «من با همین اینایی که می‌گی عشق می‌کنم.» دستش را توی هوا تکان می‌دهد و پوف می‌گوید و صدای تلویزیون را زیاد می‌کند.

نفس عمیق کشیدن‌ها کم‌کم بی‌فایده می‌شد و تماس‌هایم با مطب بیشتر و بیشتر که دکتر گفت:

– باید فشار محیط رو از رو خودت برداری. این طوری دوباره برمی‌گردی سر همون خونه اول.

و خانه اول پر بود از گیجی، تنهایی، نفرت و نیستی. دکتر می‌گوید:

– چند روزی مرخصی بگیر.

چه کسی چنین تجویزی را پشت گوش می‌اندازد؟ تمام روز در آزادی نعمت است حتی برای دو هفته. در این روزهای مرخصی توی آشپزخانه برای خودم پادشاهی می‌کنم. خلاص می‌شوم از

پُرس‌های بی‌مزه و چرب غذاخوری کارخانه یا ساندویچ‌های هایدا که مزه سیر و کپک و مواد شوینده می‌دهد. غذا از خانه بردن برای من که مثلاً مجردم دردسر درست می‌کند و خوردن آن خرت و پرت‌ها دل‌پیچه می‌آورد. کتاب آشپزی را بیرون می‌آورم. روزهایی که خانه هستم میز غذا رنگارنگ و شاهانه است. رنگ‌ها را مزه‌مزه می‌کنیم تا چشم‌هایمان هم سیر شوند. نقاش‌ها باید بیشتر از این میزها تابلو می‌ساختند. بعد از آشپزی دوش می‌گیرم. نرم‌کننده جدید را به تنم می‌زنم. دست می‌کشد روی کمرم و می‌گوید: «پوستت داره مثل خامه می‌شه.» تا می‌آیم چرخی بزنم و بغلش کنم، می‌گوید:

– حواست باشه به دستت زیاد نزنی.

حس آغوش می‌پرد. سراغ کمد لباس‌هایی که دوست دارم می‌روم. پیراهن لمه قرمز چشمم را می‌گیرد اما جلوی آئینه دلم را می‌زند. بلوز دامن‌ها هم خیلی رسمی به نظر می‌آیند. دست آخر پیراهن نخی گلدار می‌پوشم و جلوی آئینه نمی‌روم. لم می‌دهم روی مبل. موزیک گوش می‌دهم، کتاب می‌خوانم، دلم بخواهد بلند می‌شوم و می‌رقصم. اما قبل از همه اینها ابروهایم را پررنگ‌تر و لب‌هایم را قرمز می‌کنم. و سایه صورتی کمرنگ می‌زنم. بدون این که نگران صبح فردا و کارخانه باشم. دکتر شاکر آن اوایل گفته بود:

– باید اون قدر با خودت در صلح باشی که از دیدن چهره‌ات توی آئینه هیچ استرسی پیدا نکنی. کم‌کم در آئینه فقط نکبتی که مادر می‌گفت را نمی‌دیدم، کج‌دار و مریز به صلح نزدیک می‌شدم این سال‌ها، که از تاوان دادن حرف می‌زند. آخرین روز مرخصی بودم. دامن کلوش و کفش‌های پاشنه بلند پوشیده بودم و گل‌ها را آب می‌دادم. گفت:

– چرا من این کفش‌هارو برات می‌خرم که وقتی پاته باید نردبون بذارم و ماچت کنم.

نشسته بود روی کاناپه، کنارش می‌نشینم تا فوتبالش را ببیند. دست می‌برم لای موهایش و دستم را پایین می‌کشم آن قدر که آخرین تار موهایش کنار گودی گردن از لای انگشت‌هایم در می‌رود.

– موهاش چه بلند شده.

– اوهوم.

سُر می‌خورم توی بغلش. دستش را از توی کاسه ذرت‌های بوداده بیرون می‌آورد و انگشت‌هایش

را می‌کشد لای موهایم. کلاه‌گیسم چرب می‌شود. این یکی شرابی‌رنگ است و مدل مصری. بدک نیست اما بهترینی که دارم موهای مجعد قهوه‌ای تیره است که تا آرنجم می‌رسد. شش ماه پیش خریدم. تا دیدم عاشقش شدم اما هر بار که روی سرم می‌گذارم خاطراتی با خودش می‌آورد که باید دو نفس عمیق بکشم. فراموش کنم چطور کنار میز نشستیم. شمع‌ها آب شدند، غذاها سرد. گاز نوشابه پرید. شراب ماند توی بطری سبز رنگ روغن زیتون و من همان‌طور با پیراهن مشکی پولک دار و موهایی که تا آرنج می‌رسید تا صبح منتظر ماندم. چهارمین سال هم گذشت. می‌گویند:

– پدر و مادرم رو نمی‌تونم شب تولدم ول کنم. می‌تونم؟

می‌تواند، اگر بخواهد اما نمی‌گوییم، می‌ترسم کار به انتخاب برسد. آن وقت اگر پدر و مادرش برایش خانه بخرند یا دوباره برگردد کارخانه نزدیک شهرشان چه؟ پدرش هربار که زنگ می‌زند اینها را بهش می‌گوید و بند دلم پاره می‌شود که نکند قبول کند. برای آنها پسرشان، جوان مجرد خوش بروویی است و باید زن بگیرد. فقط خوش بروویی را درست می‌گویند. هنوز همان‌طور است که بار اول دیدمش. در اتاق را باز کردم تا گزارش‌ها را به مدیر فروش نی‌قلیانی و بداخلاق تحویل بدهم و باز هم دعا کنم امروز یا فردا بازنشسته شود.

این بار دعایم مستجاب شده بود. تا دیدمش قلبم از جا کنده شد. پرونده را گرفت. آشنا نبود به کار و بحث طولانی شد و روز بعد گفت‌وگو طولانی‌تر شد. موقع حرف زدن خم شده بود سمتم و کم مانده بود بیافتد در بغلم. پایش از زیر میز به پایم می‌خورد و خیره نگاهم می‌کرد. کم مانده بود اختیار از دستم برود و همان‌جا توی کارخانه کاری کنم که اخراجم کنند. دفعه قبل همین بلا سرم آمد فقط این بار خودم مقصر بودم و نمی‌توانستم بگویم قربانی هستم که با احترام اخراج شوم. دکتر شاکر در تمرین‌های هیپنوتیزم گفته بود در این مواقع به ساعت نگاه کنم. تمرکز روی عقربه‌ها تا بتوانم کنترل احساسم را به دست بگیرم. دو روز کاری روی عقربه‌ها متمرکز بودم تا در نهایت دل را به دریا زدم و این بار غرق نشدم. یا هنوز نشده‌ام اگر که خانواده‌اش دست برندارند از این همه فشار و استرس.

هر بار که به خواستگاری می‌رود، می‌افتم به جان بالشتکِ عصبانیتیم. دکتر شاکر گفت:

– به چیزی مثل کیسه بوکس یا به بالشت بذار و وقت عصبانیت بهش ضربه بزن.

به اندازه کتک زدن آدم واقعی یا شکستن لیوان و بشقاب مزه ندارد. اما خرج و دردسرش کمتر

است و شجاعت خاصی هم نمی خواهد. بعد کز می کنم گوشه دیوار، یا زیر متکاها و ملحفه های تخت پنهان می شوم و زار می زنم. تصور می کنم که هر بار کنار دختری ترگل ورگل نشسته و گپ می زنند. دخترها بینی هایشان همه عروسکی یا سربالا. ابروها تتو کرده، لبهای قرمزشان را وقت حرف زدن غنچه می کنند. شال های رنگی یا روسری های تی تی سر می کنند و همه دکمه های دوم مانتوهایشان تحت فشار است و کم مانده کنده شود. می شود تصور کرد لباس دکلمه که بیوشند چطور پارچه در خط بالای لباس پف می کند و جلو می آید و بعد در انحنای کمرشان دوباره جمع می شود. مثل من نیستند که همه لباس یک تکه مستطیل می شود و روی تنم زار می زند. همه چیز با من و بر من زار می زند. با چشم های پف کرده خوابم می برد و گاهی تب می کنم. هر دفعه با کادو و دسته گل برمی گردد و می گوید:

- عزیز دلم؛ این خواستگاری ها مصلحتیه.

اما من واقعی غصه می خورم. از این که هستم و نیستم کفری می شوم. آخر به سرم زد و گفتیم: کاش می شد ما هم ازدواج کنیم.

شاکی شد و داد زد:

دیوانه ام کردی با این وسواس هات.

از اتاق زد بیرون و در را به هم کوبید. چندروزی قهر بود و دنبال خانه اجاره ای. تا این که حرف تازه ای پیش آورد.

اگه جراحی کنی، عقد می کنیم. دیگه این خواستگاری بازی ها هم تموم میشه.

سر میز غذا بودیم. لقمه در دهانم ماند و گفتیم:

- مگه به این راحتی. کارم چی می شه؟ زندگییم؟

گفت:

- ببین کدوم مهم تره.

و هر بار که بحث را پیش می کشد می گوید:

- تاوانیه که باید بدی.

و من سرم را توی بالشِتکِ غصه می برم و گریه می کنم. این را دکتر شاکر نگفت. اختراع

خودم است. فایده‌اش این است که همه بالشت‌ها دماغی و خیس نمی‌شوند. برای خودم گریه می‌کنم و فکر نمی‌کنم به دختر مو بلوند توی عکس‌های سفرهای گروهبیش. سفرهایی که هیچ‌وقت با من نبوده. فقط زار می‌زنم و حالم اگر بد باشد با بچه‌های انجمن می‌رویم کافه آشنایمان که صاحبش آئینه‌های آشتی دارد. هر جا که بنشینم و هر جور که باشی لبخند را با هر چه که سفارش بدهی تحویل می‌دهد. توی خانه باز غصه آوار می‌شود روی سرم. شاید اگر می‌توانستم بچه‌دار بشوم، پذیرفتن جراحی برایم راحت بود. حتی اگر می‌شد بچه بی‌سرپرستی را پیش خودمان بیاوریم. دختر کوچولوی مومشکی که دامن‌های پیلیسه تنش کنم. بگذارمش روی صندلی آشپزخانه و خمیرهای بیسکویت را ورز بدهم و برایش قصه بگویم. بعد وقت خواب، دخترک نقاشی‌هایش را نشانم بدهد و جایزه بگیرد. بچه‌ای که دوستش داشته باشم. بیشتر از آن چیزی که مادرم دوستم داشت. خیلی بیشتر، دوست داشتن واقعی، تا دختر کم وقتی به نوجوانی رسید و بزرگ شد، هر طوری که بود باز هم دوستش داشته باشم. هر بار در گوشش بگویم:

- شیرین دخترم. از بین همه بچه‌های دنیا من تو رو انتخاب کردم.

زنم تخت سینه‌ام و نگویم:

- ای خدا! این چه قسمت و نصیبی بود. ای کاش اجاقم کور بود و این بچه رو نداشتم.

حرفی اگر بود خودم بهش می‌گویم. مثل بابا بچه‌ام را نمی‌دهم دست مختاری که با عمل توجیهش کند. هر بار که عصبانی بشوم نفس عمیق می‌کشم. نرمش می‌کنم. بعد دختر کم را بغل می‌کنم و می‌گویم که دوستش دارم. این‌ها را فقط به دکتر شاکر می‌گویم و خوب گوش می‌دهد. سر تکان می‌دهد. شیرین دخترم یا اجاق کور یا چیزی که نمی‌دانم را تکه‌تکه یادداشت می‌کند. قبلاً گفته بود:

- همین کارها را برای دختر درون خودت انجام بده. نمی‌شه؟

شده بود، اما همیشه یک جای زخم کهنه روی صورت دختر درونم هست که هر از گاهی چرک می‌کند و حالم از دیدنش به هم می‌خورد. این بار می‌گوید:

- قرار بود درباره چیزهایی که ناراحتت می‌کنه باهش حرف بزنی؟ تونستی؟

انگشت‌هایم را می‌گذارم زیر بغلم و توی صندلی چرمی مطبش فرو می‌روم. دکتر می‌گوید:

- آفرین؛ معلومه یه حرفهایی زدین.

گاهی جزء به جزء تعریف کردن ماجراهای معمولی، یک جور شکنجه روحی می‌شود. گفتم که نشسته بودم کنار دستش و حرف‌هایم را زده بودم. دستش را زده بود زیر چانه‌اش و چشم‌هایش بسته بود. داد زده بودم:

- گوش می‌دی؟

از جا جسته بود

- ها؟ چته؟

- دارم حرف می‌زنم.

- خوب بزن.

پلک‌هایش دوباره سنگین شده بود که شانه‌هایش را گرفتم و تکانش دادم.

- دارم جدی می‌گم. باید یه فکری بکنی این طوری دیگه نمی‌شه.

- من فکرهام رو کردم. بهت هم گفتم تو هزینه‌ها کمکت می‌کنم.

و من داد زده بودم. گریه کرده بودم. دکتر دوباره چیزهایی توی پرونده نوشت. عینکش را درآورد و چشم‌هایش را مالید.

- با جراحی که می‌شناختم حرف زد. می‌دونی که، کیس مناسبی نیستی.

از همان سال‌ها که به اصرار بابا و تجویز دوستش قرص‌های هورمونی می‌خوردم، می‌دانستم. دکتر می‌گوید:

- و از نظر روانی هم تشخیص من همینه. من این شوک رو بعد از اون همه مراحل درمان صلاح نمی‌دونم. خودت چی فکر می‌کنی؟» خودم زیاد فکر کردم. چند روز چمباته زده روی مبل، چند روز با بالشتکِ غصه، حتی با بالشتکِ عصبانیت؛ تا عاقبت آرام شدم و پرچم سفید توی ذهنم بالا رفت. مرخصی فردا تمام می‌شد و چند روزی هر چه خواستم انجام دادم. لحظه‌های آخر مسابقه فوتبال بود و فریادهای گزارشگر فوتبال هر لحظه بلندتر می‌شد. انگشت‌های پایم توی کفش‌های پاشنه بلند به زوق زوق افتاده بودند. کفشها را کندم و گذاشتم توی کمده لباس‌های زنانه‌ام. روبه‌روی آینه ایستادم و دست کشیدم روی صورتم. سه روز اصلاح نکرده بودم که

آماده برگشت به کارخانه باشم. سایه سیاهِ ته‌ریش کافی بود. کت و شلوارِ فرم کارخانه را از کمد لباس‌های مردانه بیرون آوردم و اتومی‌زدم که تیمش برد و فوتبال تمام شد. دست‌هایش را بالای سرش برد و بدنش را کش داد. گفت:

- امروز خیلی تو لکی. چی شده؟

- فردا برمی‌گردم کارخونه.

دست‌هایش را گذاشت پشت سرش و تکیه داد به پشتی کاناپه، چشم‌هایش را تنگ کرد:

- پس اون همه آه و ناله‌ات واسه رابطه جدی چی؟ جراحی چی میشه؟

- من دوست پسرتم و همین برام جدیه. اگر برای تو نیست، جور دیگه باید حلش کنیم.

نیکبختی بی چون و چرای آقای صهبا

نوشتا وحیدی

آقا و خانم صهبا چشم و چراغ کوه بودند؛ یک هفته اگر نمی آمدند همه با نگرانی از هم پرس و جو می کردند که یعنی چه شده، و نکند اتفاقی برای یکیشان افتاده باشد. در این پنجاه سالی که طبق عادت معهود راهی کوهستان می شدند، یک پنجشنبه اگر جا می افتاد حتما دلیل مهمی داشت. مثلا "تغییر فصل بود و نوبرانه کمیابی به بازار آمده بود که خانم صهبا باید خریداری و با سلیقه خاص خود آماده و خروار خروار ذخیره می کرد: نخودفرنگی های تازه که هنوز دانه هاشان کامل نشده بود و خانم صهبا آنها را با غلاف ظریفشان کمی تفت می داد و نثار خورش مخصوصی که به نام خودش ثبت شده بود می کرد؛ که اگر این هفته به آن هفته می شد غلافها زمخت می شدند و دانه ها درشت و دیگر غلافها با آن همه خواصشان باید دور ریخته می شد؛ آلبالو درست سر موعد مشخصی که نه ریز و ترش بود و نه آن قدر رسیده که شیرین و آبدار شود و برای آلبالوپلو نامناسب. ترشی ذرت کوچولو و مربای پرتقال کوچولو که جای خود را داشتند و اگر آسمان به زمین و زمین به آسمان می رسید باید روزی که باغدار آشنایشان خبر می داد برای چیدن ذرت و پرتقال نارس سر زمین می رفتند، و خوب ممکن بود آن روز خاص با پنجشنبه مصادف شود. به، گوجه سبز، باقالا، والک و ده ها جور نوبرانه دیگر، همه روز خاص و مراسم خاص خودشان را داشتند.

باغچه و گلکاری هم گاهی برنامه‌شان را تغییر می‌داد. گلی که باید حتماً در روز خاصی قلمه زده می‌شد، گیاهی که دیگر نشایش داشت دیر می‌شد، نهالی که فقط یک روز خاص می‌آمد و باید خریده و در باغچه کاشته می‌شد.

پشت به هم خوردن روال هفتگی‌شان هم درحقیقت بی‌نظمی و شلختگی نبود، همه چیز به سلیقه و کدبانوگری خانم صهبا برمی‌گشت. اما این کارها را خانم صهبا حتی المقدور سعی می‌کرد که به پنجشنبه برنخورد نکند و روزی که آقای صهبا باید بر فراز قله جسم و روحش را به پرواز درآوردن هسته آلبالو و چینش ذرت‌های مینیاتوری و نشای پیاز آلاله و نرگس نگذرد.

الحق هم که آقای صهبا خوب مانده بود و بیست سالی جوان‌تر از سنش می‌زد. این را همه می‌گفتند و تأکید هم می‌کردند که زنش او را این‌طور سالم و سرپا نگه داشته. اگر خدای ناکرده روزی آقای صهبا مریض می‌شد خانم از صبح اجازه خروج از رختخواب به او نمی‌داد. نبض و فشارخون و دمای بدن را خودش کنترل می‌کرد و تلفنی به دکتر خبر می‌داد و از او قول می‌گرفت که پس از تعطیلی مطب به خانه‌شان سر بزند. بعد جوشانده‌ها و دم‌کرده‌های جورواجورش را به خورد آقای صهبا می‌داد، سوپ بلدرچین و آب میوه طبیعی و ویتامین جوشان هم که به جای خود؛ و خلاصه نمی‌گذاشت آب توی دل آقا تکان بخورد.

دکتر که می‌آمد با صبر و حوصله نتیجه معاینه را می‌پرسید و اسم و کاربرد داروها را به خاطر می‌سپرد. دکتر جوان هم چایش را که عطر بهارنارنج داشت دراستکان‌های کم‌باریک لب‌طلائی با نعلبکی‌های عتیقه ناصرالدین‌شاهی هورت می‌کشید و یک در میان از شیرینی‌های ریز دستپخت خانم صهبا بالا می‌انداخت و به‌به و چه‌چه می‌کرد. از باغچه و گلدان و اسباب و اثاثیه خانه و در و دیوار و فرش تعریف می‌کرد تا حسن سلیقه و کدبانوگری و حسن توجه خانم صهبا به شوهرش که این آخری دیگر در این دوره و زمانه در حکم کیمیا بود، و همین بود که آقای دکتر تا به امروز مجرد مانده بود.

دکتر که می‌رفت خانم صهبا بلادرنگ داروها را می‌خرید و همه را سر ساعت و بدون یک ثانیه تأخیر به حلق آقای صهبا سررازی می‌کرد. آرزو به دل آقای صهبا مانده بود که یک‌بار اوضاعش وخیم شود و بیماری چند روزی بیشتر طول بکشد، یا اصلاً دکتربرایش بستری شدن در بیمارستان را تجویز کند؛ اما با این همه توجه و مراقبت، مریضی غلط می‌کرد بیش از دو سه روز در جان آقای صهبا لانه کند. خانم صهبا هر میکروب و ویروسی را شرم‌منده پرستاری

بی‌عیب و نقصش می‌کرد.

در این پنجاه سال آرزو به دل آقای صهبا مانده بود که یک‌بار تنها به کوه برود؛ تا هر جا که عشقش می‌کشید و نه لزوماً تا قله؛ به‌هر کافه‌ای که دلش می‌خواهد سرک بکشد و هر قدر که می‌خواهد اطراق کند؛ با دوستان گپ بزند و از هر دری گفت‌وگو کند، حتی گاهی به جمع پیرمردها بپیوندد و آزادانه به جوک‌های هرزه آنها بخندد؛ روی لبه پرتگاه راه برود و دائم تذکر نشنود که «صهبا جان، زود بیا این طرف، پرت میشی پایین، تو این سن و سال استخوان‌ها به‌این راحتی جوش نمی‌خورن...ها!»؛ برود و به‌جای ساندویچ‌های تروتمیز و رژیمی زنش، یکی از آن سوسیس تخم‌مرغ‌های چرب که با ماهیتابه کنیفش جلزولز کنان سرمیز می‌آورند بخورد؛ به‌جای خوردن چای کمرنگ در فنجان‌های پلاستیکی از فلاسک باستانی مخصوص کوهستان، یکی از آن چای‌های لیوانی پرمایه سفارش بدهد و داغ داغ با لذت بنوشد؛ و... واویلا! - اینجا دیگر تخلیش بیش از حد پیش می‌رفت - شاید یک نخ سیگار از کافه‌چی بگیرد و در تراس دود کند. اصلاً نمی‌دانست این آخری را هنوز بادش مانده یا نه... سال‌ها پیش در دوره‌هایی با دوستان - که سرآخر همه هیز و عرق‌خور و لات و عملی تشخیص داده شدند - گهگاه، از سر تفنن، دودی گرفته بود.

عجیب بود؛ اما در این سال‌ها حتی یک‌بار چنین موقعیتی پیش نیامده بود. هر روز هفته با هم و پنجشنبه‌ها هم چه در کوه و چه در جای دیگر به هر حال با هم بودند. یک‌بار آقای صهبا خواست شانسش را امتحان کند و صبح پنجشنبه ساعت پنج به عذر خواب ناکافی شب گذشته، به زنش پیشنهاد کرد تنها به کوه برود و او را در خانه بگذارد که استراحت کند. در سرش بود که بعد از چند ساعت خودش هم نم‌نمک راه بیافتد و تا نیمه‌راه برود. زنش هم که از قله برگشت، بگوید خوابش را کرده و با تأخیر راه افتاده، و در فاصله‌ای که تنها در کوه هست با همه کسانی که دوست دارد، به‌خصوص با آن زن و شوهر جوان گپ بزند.

اما خیر، خانم صهبا گفت: «یا با هم می‌ریم و یا خونه می‌مونیم. دیر راه افتادیم که معنی نداره چون به قله نمی‌رسیم» گفت پتو و بالش سبک مخصوص کوه را در کوله‌پشتی می‌گذارد تا آقای صهبا در پناهگاه قله، چرتی بزند و کسر خوابش را جبران کند.

این‌طور شد که نه تنها کلک آقای صهبا نگرفت بلکه همان یک هفته هم که زن و شوهر جوان به شوق دیدن آلبوم‌های خانوادگی آنها که خانم صهبا وعده‌اش را هفته قبل داده بود تا قله

آمده بودند، از مصاحبتشان محروم شد. خانم صهبا حکم کرده بود بعد از خوردن ساندویچش روی تخت گوشه کافه استراحت کند. گوشی‌هایش را هم آورده بود که سروصدا اذیتش نکند. پُر واضح بود که اگر آقای صهبا نمی‌خواید، همسرش بعدتر به هزار زبان به او می‌فهماند که بیدار ماندنش به خاطر گپ‌زدن با غریبه‌ها بوده. زن و شوهر جوان را خیلی دوست داشت اما حوصله دردسر و متلک شنیدن هم نداشت. از دور می‌دید که زنش با آن دو تا نشستند دور میز و همسرش دارد آلبوم عکس‌های خانه و باغچه و گلدان‌هایشان را نشان می‌دهد و لابه‌لا، آبنبات‌هایش را تعارف می‌کند. می‌توانست با چشم بسته هم حدس بزند که مثلاً دخترک از طعم آبنبات‌ها تعریف می‌کند و خانم صهبا می‌گوید که این‌ها را از مغازه مشخصی در بازار می‌خرند، و پنجاه سال هست که مشتری همان مغازه هستند، که آجیل و برگه هم دارد؛ که آجیل‌ها را بعد از آوردن به خانه و قبل از ذخیره‌سازی در جریان هوا قرار می‌دهند و برگه‌ها را می‌شویند و خشک می‌کنند که کرمی، حشره‌ای، جانوری به ساحت مقدس خانه زندگیشان راه پیدا نکند؛ و باز با همان چشم بسته می‌توانست تعجب و حیرت را در چشمان دختر، تحسین و حسرت را در چشمان پسر و غرور را در چشمان زنش ببیند. همان غرور و اندک تمسخر ظریف و ناپیدایی که هر هفته وقتی زن و شوهر جوان درحال بالا رفتن آنها را درحال پایین آمدن می‌دیدند و می‌پرسیدند آیا این هفته هم تا قله رفته‌اند، در چشمان زنش بود. این جور مواقع خانم صهبا سری تکان می‌داد و با فروتنی می‌گفت «بعله دیگه، چاره‌ای نیست، باید تا قله رفت.»

یک چشمش را باز کرد و زنش را دید که آلبوم مهمانی را نشان می‌دهد؛ مهمانی زنانه‌ای که آقای صهبا تنها مرد آن بود و زن‌ها همه بالای پنجاه سال داشتند. یکی دوتا از خانم‌های کوهنورد هم بودند. آقای صهبا اول از برگزاری مهمانی که قرار بود خودش تنها مرد مجلس باشد جا خورده بود اما بعدها که دوستان کوه عکس‌های آن شب کذائی را دیده و چاشنی چند متلک گفته بودند همین‌هاست که آقای صهبا پیر نمی‌شود و در کولاک و سرما هم تا قله می‌رود، به حکمت این مهمانی پی برده بود. آقای صهبا به یاد می‌آورد که قبل از مهمانی پیشنهاد کرده بود زن و شوهر جوان را هم دعوت کنند، که همسرش گفته بود تلفن آنها را ندارد. آقای صهبا گفته بود که از یکی از دوستان مشترک خواهد گرفت و جواب شنیده بود که شاید خانم‌ها از حضور یک مرد جوان غریبه معذب شوند. آقای صهبا خواسته بود بگوید که هرگز نشنیده زنی - به‌خصوص در سنین بالای پنجاه - از حضور یک مرد جوان احساس ناراحتی کند، کما این که عکسش را زیاد دیده بود؛ اما از یک طرف فکر کرد حال و حوصله استدلال و استنتاج ندارد، و از

طرف دیگر از پیش می‌دانست که این جنگ هم مثل همه جنگ‌های دیگر مغلوبه خواهد شد. آن شب هم طبق معمول شب خانم صهبا بود. کدبانوگری او از قلاب‌بافی‌ها، گلدان‌ها، باغچه، غذاها، دکوراسیون منزل و خلاصه هر گوشه و کنار فوران کرده بود و چشم مدعوین را چهار تا. در گیرودار تعریف و تمجیدها و گرفتن آموزش قلاب‌بافی و دستورالعمل تهیه مرصع پلو، آقای صهبا یکی از خانم‌ها را راضی کرد تا با او تخته نرد بازی کند. هیجان‌زده و مشتاق خانم را به نشستن پشت میز مخصوص تخته دعوت کرد و همانطور که طبق عادت مشغول کری خواندن و چیدن مهره‌ها بود، ناگهان سر حساب شد که یکی از تاس‌ها نیست. این‌ور و آن‌ور گشتن و پرس‌وجو از خانم صهبا بی‌فایده بود. تاس آب شده بود و به زمین فرورفته بود؛ درحالی‌که آقای صهبا خوب به خاطر داشت که دوسه روز پیش که زنش برای چرت بعد از ظهر به اتاق رفته بود و او بی‌صدا با حریف خیالی نرد می‌باخت تاس سر جایش بود. همانطور در عالم رویا یادش آمد که از خیر بازی گذشته بود و نیم ساعت بعد که زنش عکس‌های عروسیشان را نشان می‌داد او هم آلبوم شخصیش را آورده بود تا عکس‌های زمان تجردش را به خانم‌ها نشان دهد. زنش را دید که همان لحظه مثل قرقی به آشپزخانه رفته و یک میوه‌ای چشمگیرش را که دل و دین از هر بیننده‌ای می‌برد، روی میز گذاشته بود. چشم‌ها همه گرد، آوای تحسین از همه‌جا بلند و آقای صهبا با آن همه عکس‌های دلربایش به کل فراموش شده بود. خانم صهبا هم درحین ردوبدل کردن تعارف برای خوردن کیک آلبوم‌ها را به سرعت از دست این و آن بیرون کشیده و جمع کرده بود.

آقای صهبا یادش بود که از فردا هرچه سراغ آلبومش را گرفته بود، خانم گفته بود آن را در طبقه بالایی کمدی گذاشته که بدون نردبان قابل دسترسی نیست؛ آقای صهبا که صلاح نبود از نردبان بالا برود و خانم هم که هزارویک کار ریز و درشت مهم‌تر از صعود از نردبان و آوردن آلبوم عکس‌های آباء و اجدادی آقای صهبا داشت.

آقای صهبا مخفیانه و از گوشه چشم نگاهی انداخت و آلبوم عکس‌های پسرش را دید که بین زن و شوهر دست به دست می‌شود و همسرش که در مورد عکس‌ها توضیح می‌دهد. به یاد پسرش افتاد که در فرانسه زندگی می‌کرد و یک زن نازنین الجزایری و دو دختر ملوس داشت. پارسال بود که پسرش دو هفته‌ای تنها آمده بود ایران. عروسش را همان سال اول از دواج با پسرش در سفر یک هفته‌ای به فرانسه دیده بود؛ یک خانم به تمام معنا. پزشک بود و در این چندساله تخصص جراحی هم گرفته بود. خودمانی و صمیمی بود و با خنده‌های شیرین و

برخورد بی تکلفش، حسابی در دل آقای صهبا جا باز کرده بود.

آقای صهبا مانده بود که چطور موجود به این ظریفی و لطافت که آشپزیش هم درجه یک بود، چاقو به دست می‌گیرد و گوشت و پوست مردم را برش می‌دهد. همین بود که نمی‌توانست به ایران بیاید؛ کارش حساس بود و بچه‌ها هم که هنوز کوچک بودند به او وابسته. این بود که پسرش تنها آمده بود ایران؛ اما هربار که تلفنی صحبت می‌کردند به فارسی دست و پا شکسته بهشان اصرار می‌کرد که بروند پیششان. می‌گفت بچه‌ها هم دلشان می‌خواهد پدر بزرگ و مادر بزرگشان را ببینند. پدر و مادر خود دختر هم که در الجزایر زندگی می‌کردند.

خانم صهبا زیر بار فرانسه رفتن نمی‌رفت. باغچه و گل‌ها را بهانه می‌کرد و هر چه آقای صهبا می‌گفت کلید خانه را به باغبان محل کار قدیمش که مثل چشم‌هایش به او اعتماد دارد می‌دهد تا به گل و گیاه‌ها رسیدگی کند خانم صهبا قبول نمی‌کرد: «مگه آدم می‌تونه بچه‌شو به همسایه بسپره و بره مسافرت؟ انشاءالله اونا میان. خب زنش مرخصی بگیره، نخست‌وزیر فرانسه که نیست.»

اما آقای صهبا خوب می‌دانست که قضیه از جای دیگری آب می‌خورد. اصلاً همان یک‌بار که برای مراسم عروسی به فرانسه رفته بودند و آقای صهبا چند بار قربان صدقه عروسش رفته و از او تعریف کرده بود، خانم در خلوت به او گفته بود که پسرشان چندان خوشش نیامده و انگار کمی ترش کرده. آقای صهبا چنین برداشتی نکرده بود اما به هر تقدیر این حس را هم با ضربات کاری کشته و در گورستان هزاران حس ناشکفته و پرپر شده‌اش به خاک سپرده بود.

این بار که چشمش را یواشکی باز کرد و زن و شوهر جوان را مشتاقانه در حال تماشای عکس‌ها دید، ناگهان فهمید که چرا هربار اینها را می‌بیند هوس می‌کند بغل کند و بیوسدشان و باهانشان صحبت کند. هوس می‌کند تنها جایی گیرشان بیاورد و بگوید چیزهایی هست که از پنجاه سال مشتری ثابت یک مغازه بودن و آجیل و برگه شسته رفته و بدون تخم حشره خوردن مهم‌تر است؛ و آیه نازل نشده که حتماً انسان ساعت پنج صبح بیدار شود و تا قله کوه بالا برود و خوب است که اصلاً یک‌روزهایی آدم از رختخوابش تکان نخورد و از پنجره اتاق به کوه نگاه کند. و هیچ فایده‌ای ندارد که آدم از بام تا شام با هزار جور گل و گیاه ور برود اما تا به حال نوه‌اش را در آغوش نگرفته باشد. دلش می‌خواست فرصتی، حتی به قدر چند دقیقه، گیر بیاورد و اینها را یک‌جوری حالیشان کند. از فکر این که زن و شوهر جوان بخواهند پا جای پای آنها بگذارند و

پنجاه سال کارهای آنها را تکرار کنند مورمورش می‌شد.

برای اولین بار این اندیشه به مغزش خطور کرد که مرگ تنها گریزگاهی است که زنش به آن راهی ندارد؛ تنها مسیری که می‌تواند به تنهایی طی کند؛ تنها مسیر! فکر کرد اگر مثل کسانی که تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند می‌توانست از آن بالا عکس‌العمل زنش را ببیند، همین الساعه به مرگ تن می‌داد. یک‌باره از تجسم خلع سلاح شدن زن، از تجسم عمق درماندگی‌ای که دستخوشش می‌شد رعشه کیف‌آلودی به جانش افتاد و تک‌خنده سسکه‌واری از دهانش بیرون زد. بعد تصویر او و جوشانده‌ها و دم‌کرده‌هایی که به هیچ کاری نمی‌آمدند و به عارضه مرگ کارگر نبودند، و پشت‌بندش خیال چرخیدنش در فضا، سبکبال و رها، و بعد رؤیای شانه به‌شانه گام زدن کنار هر کسی که دلش می‌خواست؛ و تک‌خنده‌ها که مسلسل‌وار آمدند و تنش را به لرزه انداختند و هر چه بیشتر می‌کوشید جلوی‌شان را بگیرد شدیدتر می‌شدند و اندامش را به هم می‌پیچیدند، قهقهه‌وار در فضا رها می‌شدند و اشک به چشمش می‌آوردند.

یک لحظه با پشنگ آب بر صورتش، از جا پرید و زن و شوهر جوان را دید که با نگرانی نگاهش می‌کنند و لب‌هایشان را دید که می‌جنبند. گوشی‌ها را به زحمت از گوشش بیرون آورد و شنید که دختر ترسان می‌گوید «آقای صهبا؟ بیست دقیقه است داریم تکوتون می‌دیم. تشنج داشتین و چشم باز نمی‌کردین. خانمتون همین چند دقیقه پیش رفت یکی از کوهنوردایی‌رو که می‌گن پزشکه خبر کنه و بیاره. طفلکی نصف‌العمر شده بود.»

آقای صهبا دستی به صورت خیسش کشید و به سختی از جا بلند شد و نشست. سرش منگ منگ، انگار از یک خواب هزار ساله برخاسته بود.

پسر جوان نیم‌شوخی و نیم‌جدی بال‌لحن شماتت‌باری گفت: «آقای صهبا، شما دیگه چرا؟ شما که ماشاءالله با داشتن خانم به این خوبی نباید ضعف اعصاب داشته باشین.»

آقای صهبا ناگهان دهان‌دره کشدارش را در نیمه‌راه متوقف کرد و با خود اندیشید، یعنی تا برگشتن زنش چقدر فرصت دارد؟!

چه خوب است اگر داستان نویسان ما خودشان را آماده کنند
و برای مسابقه تیرگان ۲۰۱۷
یک داستان قوی، خوب، و ماندگار بنویسند؛
همین بهانه یک داستان به ادبیات خلاقه ما می افزاید.